



۱۸۹
تشریف
ناایخ اعماق امین
UNDERLAND
CHRONICLES
گریگور وامن سرینجه
سوزان کالینز عالمفہ احمدی

سرشناسه : کالینز، سوزان، ۱۹۶۴ - م.

Collins, suzanne

عنوان و نام پدیدآور : گریگور و رمز سرپنجه / نویسنده سوزان کالینز؛ مترجم عاطفه احمدی.

مشخصات نشر : تهران: ویدا، ۱۳۹۱.

مشخصات ظاهری : ۳۲۳ ص.

فروست : مجموعه تاریخ اعماق زمین ۵.

شابک : 978-600-291-035-6

وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا

یادداشت : عنوان اصلی: Gregor and the code of claw

موضوع : داستان‌های انگلیسی—قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده : احمدی، عاطفه ۱۳۶۸ - مترجم

رده‌بندی کنگره : ۱۳۹۱ ۵۴۳ ۲۶۳۵ ک/پ۳۳

رده‌بندی دیویی : ۹۱۴/۸۲۳

شماره کتابشناسی ملی : ۳۰۴۱۷۹۶

<https://t.me/libraryVellichor>

بخش اول: رمز

۱

گریگور (۱) به پشت روی زمین سرد سنگی خوابیده بود و زل زده بود به کلمات روی سقف. تا همین چند ساعت پیش وسط خاکسترهای آتشفشانی بود و چشم‌ها و پوستش هنوز می‌سوختند. سوزش ریه و تپش قلب، نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود. برای آرام کردن خودش، محکم به دسته شمشیر تازه‌اش چنگ زد. بعد از برداشتن شمشیر از موزه، بلافاصله به سمت این اتاق دویده بود. تمام اتاق، دیوارها، زمین و سقفش از پیشگویی‌هایی درباره دنیای زیرزمینی پوشیده شده بود؛ این دنیای تاریک و پُر از جنگ که پایین نیویورک قرار داشت و در یک سال گذشته، زندگی گریگور را به هم ریخته بود. بارتولومئوی ساندویچ (۲)، کسی که شهر ریگی لیا را برای انسان‌ها بنا کرد، نزدیک به چهارصد سال پیش این پیشگویی‌ها را این‌جا حکاکی کرده بود. با این که حرف‌های او خطاب به مردم ریگی لیا بود، اما بسیاری از موجودات غول‌پیکر را هم که در سرزمین‌ها کناری آدم‌ها زندگی می‌کردند، دربرمی‌گرفت؛ موجوداتی مثل خفاش‌ها، سوسک‌ها، عنکبوت‌ها، موش‌ها و بیشتر از همه، موش‌های صحرایی و خب، البته گریگور. خیلی از پیشگویی‌ها درباره گریگور بود، اگرچه اسم او در آن‌ها برده نشده بود. در پیشگویی‌ها او به اسم «جنگجو» شناخته می‌شد.

گریگور اجازه نداده بود کسی همراه او به اتاق بیاید. می‌خواست وقتی برای اولین بار این پیشگویی را می‌خواند، تنهای تنها باشد. در چند ماه گذشته، همه، تمام تلاششان را کرده بودند تا او از محتوای آن باخبر نشود. برای همین هم گریگور می‌دانست که پیشگویی حتماً از چیز وحشتناکی حرف می‌زند. می‌خواست بدون این که کسی تماشایش کند به این چیز وحشتناک واکنش نشان دهد. اگر لازم شد گریه کند یا اگر خواست فریاد بزند. اما معلوم شد که نیازی به این کار نبوده، چون می‌شود گفت هیچ واکنشی نشان نداد. با خودش گفت: «باید باهاش روبه‌رو بشی. باید بفهمی ش.» و خودش را مجبور کرد تا دوباره روی حروف

تراشیده شده تمرکز کند. همین طور که واژه‌ها را برای بار دوم می‌خواند،
حس کرد که انگار واقعاً صدای ساعت را هم همراه با آهنگ خطوط
می‌شنود. خب هر چه باشد این پیشگویی زمان بود.
تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک، تیک
تاک، تیک تاک، تیک تاک...

جنگ شده اعلام
متحدین تان شده‌اند گرفتار.
یا حالا، یا هرگز
یا رمز را گشایید، یا بمیرید.
زمان از دست می‌رود، می‌رود
می‌رود.
شمشیرم را دهید به جنگجو
سرنوشت‌تان را سازد او.
تیک تاک را نکنید فراموش
تیلیک تیلیک را نبرید از یاد.
اگرچه زبان موش است که ضربه زند
اما پای اوست که حقه زند.
این تازه کار است، نه فرد پخته
که سازد رمز سرپنجه.
زمان از حرکت بازمانده، بازمانده
بازمانده.
از آنجا که شاهزاده خانم است کلید
برای باز کردن این قفل پلید
نتواند دوری کند از تلاش
یا که از خراش، خراش، خراش.
نقشه پنهانی که آمد پدید
در نام گذاری باشد کلید.
آنچه او دید،
باشد خطای رمز سرپنجه
زمان برمی‌گردد، برمی‌گردد
برمی‌گردد.
خون هیولا که ریخته شود،

جنگجو که کشته شود،
نباید از چشم بیوشید تقه
یا که از ضربه، ضربه، ضربه
وقتی جونده‌ها شما را در خواب بینند
شما بیوسید و آن‌ها نقشه ریزند
قانون آن جونده
باشد در رمز سرینجه

با تمام شدن شعر صدای تیک و تاک هم خاموش شد. گریگور
چشمانش را بست. یکی از جمله‌ها مدام در سرش تکرار می‌شد.
جنگجو که کشته شود. خب مسلماً همین بوده؛ همان بخشی که کسی
دلش نمی‌خواست به او بگوید.
جنگجو که کشته شود. حتی ریبرد(۳) هم به او نگفته بود. آدم خیال
می‌کرد موش صحرایی بعد از این همه سال مبارزه در جنگ‌های مختلف،
دیگر عادت کرده که خبرهای بد را به این و آن بگوید.
جنگجو که کشته شود. حتی لوکزا(۴) هم به او نگفته بود. او فقط
دوازده سالش بود، اما خیلی بزرگ‌تر از سنش به نظر می‌رسید، چون که
پدر و مادرش را از دست داده بود و حالا ملکه بود و خیلی چیزهای دیگر.
چند ساعت پیش، روی لبه آن صخره لوکزا به او گفته بود: «اگه بعد از
خوندن اون پیش‌گویی به این نتیجه رسیدی که باید بری، مطمئن باش
که من تو رو به خاطر تصمیمت محکوم نمی‌کنم.» گریگور با خودش
گفت: «جداً لوکزا؟ اگه این کار رو بکنم تو من رو سرزنش نمی‌کنی؟ چون
اگه قضیه برعکس بود... من تو رو تا آخر عمرم نمی‌بخشیدم.»
جنگجو که کشته شود. در حرف بله، گریگور هنوز هم می‌توانست به خانه
برگردد. فقط کافی بود خواهر دوساله‌اش بوتز(۵) را بغل کند، مادرش را
که به خاطر طاعون در بیمارستان بود و دوره نقاهتش را می‌گذراند،
بردارد، و به خفاشش آریز(۶) بگوید که آن‌ها را به دریچه رختشویخانه
آپارتمانشان در نیویورک ببرد. آریز، هم‌پیمان او بود. بارها جان گریگور را
نجات داده بود و از زمان آشنایی‌اش با او، چیزی جز درد و رنج در
انتظارش نبود. گریگور لحظه خدا حافظی‌شان را تصور کرد. «خب آریز،
خیلی خوش گذشت. من دیگه دارم می‌رم خونه. می‌دونم که رفتنم
بی‌برو»

برگرد باعث نابودی همه کسانی می‌شه که این پایین بهم کمک کردن، اما می‌دونی، من دیگه حوصله جنگ و این بازی‌ها رو ندارم. خب پس، پرواز به سلامت.» خیال کن همچین اتفاقی می‌افتاد. جنگجو که کشته شود. این اصلاً واقعی به نظر نمی‌آمد. هیچ کجایش. شاید به خاطر خستگی بیش از اندازه‌اش بود. چند روزی می‌شد که نخوایده بود. آخرین بار برمی‌گشت به قبل از این که موش‌های صحرایی صدها موش را در گودالی پای یک آتشفشان در فایرلندز (۷) قتل‌عام کنند. گریگور مدت کمی را به خاطر گازهای سمی آتشفشان فوران کرده بیهوش شده بود. این خوابیدن به حساب می‌آمد؟ شاید. اما طولی نکشیده بود که به هوش آمده بود و به زحمت میان خاکسترها به دنبال دوستانش گشته بود. قبل از این که از پیدا کردن آن‌ها خوشحال شود، فهمیده بود که تالیا (۸)، همان خفاش کوچک و دوست‌داشتنی که به اشتباه درگیر آن سفر شوم شده بود، وقتی می‌خواست از آتشفشان فرار کند، خفه شده. هزارد (۹)، پسردایی هفت‌ساله لوکزا که می‌خواست با تالیا پیمان ببندد، آن قدر پریشان شده بود که مجبور شدند به او داروی مسکن بدهند. بعدتر که آن‌ها بالاخره روی یک صخره رو به جنگل، به هوای تمیز رسیده بودند، گریگور داوطلب شده بود که نگهبانی بدهد تا بقیه استراحت کنند. در راه برگشت هم که همراه بوتز، هزارد، دوست سوسکشان، تمپ (۱۰) و موش بی‌هوش شده، کارتیزیان (۱۱)، به زور پشت آریز چپیده بودند، او باز خوابش نبرده بود. اما حالا دیگر تمام وجودش بی‌حس شده بود...

جنگجو که کشته شود. جدی نمی‌توانست واکنشی احساسی به پیشگویی نشان دهد. با خودش گفت: «چم شده؟ مگه نباید وحشت برم داره؟» چرا، معلوم است، باید وحشت می‌کرد. مسئله فقط این بود که بعد از اتفاقات این چند وقت، دیگر جای وحشت برایش نمانده بود. «فکر کنم بعداً به خودم پیام. شاید چند روز دیگه، البته اگه تا اون موقع زنده باشم...» با خودش گفت می‌توانست بدتر از این باشد. خوبی قضیه این بود که احتمالاً بوتز و مادرش می‌توانستند زنده از دنیای زیرزمینی بیرون بروند. به نظر می‌رسید بوتز، که سوسک‌های غول‌پیکر او را به عنوان «شاهزاده خانم» می‌شناختند، قرار است نقش مهمی در کشف کردن این رمز داشته باشد. پیشگویی از مرگ کسی دیگری حرف نزده بود.

یا نه، صبر کن، چرا، خون هیولا که ریخته شود. بعد از اتفاقاتی که او در این چند روز شاهدشان بود، به نظرش کس دیگری جز بین (۱۲) نمی‌توانست این هیولا باشد. همان موش صحرایی سفید و بی‌نهایت بزرگی که وقتی بچه بود، گریگور از کشتن او چشم‌پوشی کرد. موش حالا در بزرگسالی تبدیل شده بود به رهبری بی‌رحم که وجودی پر از نفرت داشت و بفهمی نفهمی دیوانه بود. ورق برگشته بود و آن توله‌موش ضعیف تبدیل شده بود به یک هیولا. حالا دیگر نمی‌شد فکر کمک به او بود. موش صحرایی دستور داده بود که موش‌های کوچک را از بین ببرند و هیچ معلوم نبود بعد از این می‌خواهد چه کار کند. باید یک جوری جلوی او را می‌گرفتند. اگر روی زمین بود، موش احتمالاً به حبس ابد محکوم می‌شد، یا چیزی شبیه به این، اما در دنیای زیرزمینی چنین چیزی وجود نداشت. طبق قانون این پایین، او باید کشته می‌شد. گریگور با خودش گفت: «فکر کنم باید کارم رو شروع کنم. دست‌کم اول یه چیزی بخورم.» سپاهی از موش‌های صحرایی به زودی به آن‌جا می‌رسیدند. در راه برگشت به ریگی لیا آریز از بالای سر آن‌ها گذشته بود. گریگور باید آماده می‌شد. می‌دانست که باید بجنگد، اما خشکش زده بود، جوری که انگار خودش هم بخشی از آن سنگ باشد. یاد چیزی افتاد که در موزه کلوستر (۱۳) در نیویورک دیده بود. آنجا موزه‌ای قدیمی بود، پر از چیزهای قرون وسطایی. یک اتاق هم برای سنگ قبرها داشت. روی هر سنگ قبر تصویر مرده را به اندازه واقعی‌اش کنده کاری کرده بودند. یکی بود که انگار شوالیه‌ای بود و دستش را محکم روی دسته شمشیرش مشت کرده بود. در واقع، او درست مثل همین حالای گریگور دراز کشیده بود. با خودش گفت: «این خود منم. آره این منم. تبدیل شدم یه سنگ و انگار که مردم.» ساندویچ عجب فکری کرده که پیشگویی زمان را وسط سقف گذاشته، چون این طوری گریگور مجبور بود برای خواندنش روی زمین دراز بکشد، شمشیری را هم به دست گرفته بود که زمانی به ساندویچ تعلق داشت و قرار بود پیشگویی‌های او را به انجام برساند. همه چیز چه قدر بی‌عیب و نقص و درعین حال وحشتناک بود. در باز شد و کسی آرام به طرف او آمد. ویکوس گفت: «گریگور؟ حالت چطوره؟» از صدای پیرمرد معلوم بود که او هم به اندازه گریگور خسته است. احتمالاً او هم چندان نخوابیده بود. ویکوس

به عنوان رئیس انجمن ریگی لیا خیلی از خودش کار می کشید. همسرش سلووت (۱۴) که تا همین چند وقت پیش فرماندهی ارتش ریگی لیا را بر عهده داشت، قرار بود همین روزها محاکمه شود، چون دستور انجام تحقیقاتی را داده بود که منجر به شیوع طاعون شد. نوه اش لوکزا هم همین حالا در فایرلندز بود و خطری بزرگ تهدیدیش می کرد. نه، ویکوس هم نمی توانست خواب راحتی داشته باشد.

گریگور بدون لحن خاصی گفت: «من؟ من خوبم. هیچ وقت بهتر از این نبودم.» ویکوس پرسید: «نظرت درباره پیشگویی زمان چیه؟» گریگور گفت: «جالبه.» و به زحمت و آهسته روی پاهایش بلند شد. در سفر قبلی زانویش صدمه دیده بود. ویکوس گفت: «اوادم بهت یادآوری کنم که چه قدر راحت می شه پیشگویی های ساندویچ رو اشتباه تفسیر کرد.» گریگور شمشیرش را از غلاف بیرون آورد و با نوک آن زد روی جمله ای که به مرگ او اشاره می کرد. «این؟ یعنی فکر می کنی ممکنه این رو اشتباه تفسیر کنیم؟» ویکوس با تردید گفت: «امکانش هست.» گریگور گفت: «خب، به نظر من که این کاملاً واضحه.» ویکوس گفت: «گریگور باور کن که اگر می شد من به جای تو پیشگویی رو به انجام برسونم... لحظه ای در انجامش تردید نمی کردم.» چشمانش از اشک پر شدند. گریگور با وجود این که خودش حال و روز چندان خوبی نداشت، دلش برای ویکوس سوخت. روزگار با ویکوس هم چندان مهربان نبود. گریگور گفت: «بین، تا همین حالا هم بارها و بارها امکانش بوده که من بمیرم. اصلاً معجزه ست که این همه مدت زنده موندم.» اگر پیشگویی ویکوس را تا این حد به هم ریخته بود، خانواده اش قرار بود چه واکنشی نشان دهند؟ هیچ دلش نمی خواست بداند. «فقط این رو به مامانم نگید، یا حتی بابام. هیچ کدوم از اعضای خانواده ام نباید از این موضوع باخبرشن، باشه؟» ویکوس سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

همین که گریگور شمشیر را در غلافش گذاشت، ویکوس دستش را به طرف آن دراز کرد. گریگور بی اراده دستش را جلوی شمشیر گرفت و با لحنی تند گفت: «این مال منه. خودت بهم دادیش.» چه قدر سریع حالت تدافعی پیدا کرده بود و به سلاحش حساس شده بود. غافلگیری را می شد در چهره ویکوس دید. بعد نگرانی جای آن را گرفت. «نمی خواستم اون رو ازت بگیرم گریگور. فقط باید شمشیر رو این طوری بذاری.» دستش را روی دست گریگور گذاشت و دسته را

کمی چرخاند. «اگه تو این زاویه بذاریش، پات رو زخمی نمی کنه.»
گریگور گفت: «بابت راهنمایی ت ممنون. خب، بهتره من برم و این ها رو از
خودم پاک کنم.» تا آن جا که می توانست خودش را در چشمه توی
صخره شسته بود، اما هنوز خاکسترهای آتشفشانی پوستش را
می سوزاندند. ویکوس گفت: «برو به درمانگاه. اون جا برات مرهم
دارن.» گریگور خواست به سمت در برود که ویکوس گفت: «گریگور، تو
توانایی خیره کننده ای در کشتن از خودت نشون دادی، اما یک سال پیش
حتی نمی خواستی به این شمشیر دست بزنی. یادت باشه که آدم حتی
توی جنگ هم، باید یه وقت هایی جلوی خودش رو بگیره. یه وقت هایی
باید شمشیرت رو پایین بیاری. این کار رو می کنی دیگه؟» گریگور گفت:
«نمی دونم.» خسته تر از آن بود که بخواد چنین قول شرافتمندانه ای به
کسی بدهد. به خصوص که وقتی دست به مبارزه می زد، معمولاً همه چیز
از کنترلش خارج می شد. «نمی دونم قراره چی کار بکنم ویکوس.» اما بعد
فکر کرد که جوابش کافی نبوده و اضافه کرد: «اما تلاشم رو می کنم.» و
سریع از اتاق بیرون رفت تا جلوی هر بحث دیگری درباره این موضوع را
بگیرد.

پایین در بیمارستان، بلافاصله او را فرستادند تا خودش را شست و شو
دهد. در یک وان یک جور محلول گیاهی حباب دار ریخته بودند، که
مخصوص شستن خاکستر از پوست بود. همین که بخار محلول به
ریه های گریگور رسید، شروع کرد به سرفه کردن و دوده هایی که این
چند روز پایین داده بود، همه بیرون آمدند. یک بار حمام کردن کافی
نبود. گریگور سه بار خودش را شست تا این که بالاخره دکترها راضی
شدند که دیگر خاکستری در او نمانده؛ چه روی پوستش و چه توی
ریه هایش. بعد هم لوسیونی خوشبو به پوستش زدند. وقتی کارشان تمام
شد، گریگور دیگر نمی توانست چشم هایش را باز نگه دارد. از خوراکی
خورد که جلوی دهانش گرفته شده بود. به گمانش یک جور دارو هم به
او دادند. بعد دیگر خستگی تمام وجودش را پر کرد. آستین نزدیک ترین
دکتر را گرفت و گفت: «من باید برم و بجنگم!» دکتر گفت: «این طوری
نمی تونی. نگران نباش. جنگ ها هیچ وقت به این زودی ها تموم نمی شن.
وقتی از خواب بیدارشی هنوز هم فرصت برای جنگیدن هست.» گریگور
گفت: «نه، من...» اما جایی از وجودش می دانست که دکتر حق دارد.
آستین از دستش رها شد و خودش را به دست خواب سپرد.

چشمانش را که باز کرد، لحظه‌ای طول کشید تا به یاد بیاورد کجاست. بعد از چند روز در راه بودن، اتاقش در بیمارستان بیش از اندازه تمیز و روشن به نظر می‌رسید. با خواب‌آلودگی خودش را تکانی داد. کرم جذب پوستش شده بود و حالا حس نرمی و خنکی داشت. زانویش که به خاطر پایین افتادن از صخره، صدمه دیده بود، حالا بسته شده و دردش کم‌تر شده بود. کسی ناخن‌های نامرتبش را کوتاه کرده بود. لباس‌هایش را هم عوض کرده بودند.

ناگهان درحالی که دست راستش به هوا چنگ می‌زد، از جا پرید و نشست. شمشیرش! شمشیرش کجا بود؟ تقریباً بلافاصله آن را گوشه اتاق پیدا کرد که به دیوار تکیه داده شده بود. واضح بود که نمی‌توانستند او را با شمشیر توی تخت بگذارند. چنین کاری خطرناک بود. هیچ‌کس هم آن را نمی‌دزدید. با این حال، همین فاصله چند متری از سلاحش هم او را پریشان کرده بود. دلش می‌خواست شمشیر دم دستش باشد. داشت پاهای خشک شده‌اش را به طرف زمین می‌کشاند تا شمشیرش را بردارد که پرستاری با سینی غذا وارد شد و از او خواست که به تختش برگردد. گریگور دلش نمی‌خواست با او جر و بحث کند برای همین هم به حرفش گوش داد، اما همین که پرستار رفت، سینی را روی ملافه گذاشت. بعد شمشیر را برداشت و تکیه‌اش داد کنار تخت. حالا با خیال راحت می‌توانست غذا بخورد.

در طول سفر غذایشان کم بود؛ چندتایی ماهی و کمی هم قارچ. گریگور آن قدر گرسنه‌اش بود که قاشق و چنگال را کنار گذاشت و با دست غذا را چپاند توی دهانش. غذاهای بی‌مزه بیمارستان، نان، ماهی، سوپ و پودینگ به نظر گریگور عالی بودند و همه‌شان را تا آخر خورد. داشت با انگشتش کاسه پودینگ را تمیز می‌کرد و می‌خواست چیزی را هم که ته کاسه مانده بود، بخورد که دوست قدیمی‌اش مارت (۱۵) وارد اتاق شد. سرباز با لبخندی گفت: «می‌تونی بگی یکی دیگه هم برات بیارن.» و سرش را برد توی راهرو و صدا زد تا برای گریگور باز هم غذا بیاورند. بعد لنگان‌لنگان به سمت صندلی کنار تخت آمد. گریگور متوجه شد که راه رفتنش با پای مصنوعی خیلی بهتر شده، اما هنوز عصایش را هم لازم داشت. مارت نگاهی معنادار به گریگور انداخت و گفت: «یه روز کامل خوابیده بودی. الان چطوری؟» گریگور گفت:

«خوبم.» در سفر قبلی آن قدرها صدمه ندیده بود. نیازی نبود مارت چنین قیافه نگرانی به خودش بگیرد. بعد فهمید که منظور او پیشگویی بوده که در آن از مرگ گریگور حرف زده شده بود. «آها، منظورت...» وحشت داشت راهش را به ذهن او باز می کرد. گریگور سعی کرد جلوی آن را بگیرد. «خوبم مارت.» مارت شانه او را آرام فشار داد اما ادامه حرفش را نگرفت. گریگور خوشحال بود که قرار نیست درباره موضوع حرفی بزنند. «بوتز و هزارد و بقیه چطورن؟» مارت گفت: «همه خوبن. خاکستر رو از همه شون پاک کردن. هزارد باید بستری بمونه تا زخم سرش کاملاً خوب بشه. اما هاوارد (۱۶) خوب از پس کار براومده بوده. زخم خیلی خوب بخیه خورده بود.» دوست او هاوارد به همراه خفاشش نایکی (۱۷)، لوکزا و خفاشش آنورورا (۱۸)، و ریپر، هیچ کدام در این بیمارستان امن و تمیز نبودند. آن ها داشتند برای نجات موش هایی که هنوز زنده بودند، در فایرلندز می جنگیدند.

گریگور پرسید: «خبری از شون نیست؟» مارت گفت: «نه، هیچی. دو گروه سرباز رو دنبال اون ها فرستادیم. امیدوارم که هرچه زودتر به خبری از شون برسه، اما بعد از اعلان جنگ لوکزا، کانال های مرسوم ارتباطی مون به جورایی مختل شده.»

لوکزا... دست گریگور رفت به سمت جیب عقبی شلوارش، اما چیزی آن جا نبود. لباس های قدیمی اش را حتماً از بین برده اند. ناگهان هراسان گفت: «من به عکس این جا داشتم. توی جیب...» مارت عکسی را از روی میز کنار تخت برداشت و به او داد. «این رو می گی؟» عکس آن ها بود. عکس لوکزا و گریگور، در حالی که می خندیدند و می رقصیدند. در یکی از آن لحظه های کم، تعدادی گرفته شده بود که هر دویشان واقعاً خوشحال بودند. همین چند هفته پیش بود؛ در جشن تولد هزارد. گریگور عکس را در جیب پیراهنش گذاشت. «ممنون.» خوشبختانه مارت این بار هم از او توضیحی نخواست. گریگور نمی دانست چطور باید چیزی را که داشت بین خودش و لوکزا با می گرفت، توضیح دهد. شکل دوستی پرفراز و نشیب آن ها کم کم داشت رنگ تازه ای به خودش می گرفت.

گریگور پرسید: «از پدر و مادرم چه خبر؟» مارت گفت: «به پدرت گفتن که تو سالم برگشتی. همین که رسیدی به خفاش به زمین رفت

تا بهش خبر بده. اون گفته که بهت بگیم خواهرت لیزی (۱۹) و مادر بزرگت هم حالشون خوبه.» مارت مکثی کرد. گریگور سریع پرسید: «مادرم چطور؟» مارت گفت: «بیماری اون عود کرده.» گریگور با دلواپسی گفت: «طاعونش دوباره برگشته؟» مارت گفت: «نه، نه، نه، یه عفونتی توی ریه‌اش پیدا شده. حالش خوب می‌شه اما خیلی ضعیف شده.»

این هیچ خوب نبود. هر اتفاقی که می‌افتاد گریگور باید او را به خانه می‌برد. برای مردن گریگور نمی‌شد کاری کرد اما این موضوع، برگشتن بی‌خطر بوتز و مادرش را به نیویورک خیلی سخت‌تر می‌کرد. پدر و مادرش، مادر بزرگ و خواهرهایشان همه باید پیش هم می‌بودند. پرستار یک ظرف دیگر پودینگ برای او آورد و بعد رفت. گریگور دیگر آن قدرها گرسنه نبود و قاشق به دست با آن بازی می‌کرد. پرسید: «موش‌های صحرایی الان کجان؟ همون‌هایی که من و آریز تو راه برگشت دیده بودیم. هنوز به شهر حمله نکردن؟» مارت گفت: «نه، اون‌ها همین که دسته‌های ما رو بالای سرشون دیدن، برگشتن به فایرلندز.» گریگور با تعجب گفت: «چی؟» مارت گفت: «حتماً می‌خوان محافظت از بین رو بیشتر کنن.» گریگور گفت: «منظورت اینه که هیچ کس این جا نیست که باهاش بجنگیم؟»

انگار با این حرف ذهن گریگور ناگهان بیدار شد. او بخش اول مأموریتش را به انجام رسانده بود. بچه‌ها و زخمی‌ها را به ریگی لیا برگردانده بود. پیشگویی زمان را خوانده بود و مهم‌تر از همه، شمشیر ساندویچ را برداشته بود. گمان می‌کرد قدم بعدی، کمک برای دفاع از ریگی لیا در برابر حمله بی‌رحمانه موش‌ها باشد. زیر لب گفت: «خیلی بد شد.» تصور سپاهی از موش‌های صحرایی که پشت دیوارهای مستحکم شهر منتظر باشند، وحشتناک بود، اما روبه‌رو شدن با آن‌ها در فضای باز خیلی بدتر بود. او این جا چه کار می‌کرد؟ چرا روی تخت دراز کشیده بود و پودینگ می‌خورد، آن هم در حالی که دوستانش در فایرلندز درگیر جنگ بودند؟ گریگور با چنان شتابی سینی را از روی پایش کنار زد که کاسه‌ها روی زمین افتادند. از تخت پایین آمد و تسمه شمشیرش را به دست گرفت. مارت گفت: «چی کار می‌کنی؟» گریگور گفت: «من برمی‌گردم. برمی‌گردم تا با اون موش‌های صحرایی بجنگم.»

مارت بلند شد تا جلوی او را بگیرد. «صبر کن گریگور. قضیه به این سادگی‌ها نیست. ما وسط جنگیم.» گریگور گفت: «آره خب، من هم دارم همین رو می‌گم.» انگشتانش بی‌قرار و دستپاچه دنبال تسمه شمشیر می‌گشت تا آن را ببندد. «آریز هنوز توی بیمارستانه؟» می‌دانست که هم‌پیمانش هم به اندازه او برای پیوستن به دوستانشان بی‌قرار است. مارت گفت: «آره، اون انتهای راهروئه. اما یه دقیقه به حرفم گوش کن...» گریگور حرفش را قطع کرد. «خوبه، پس ما دیگه راه می‌افتیم.» و خواست به طرف در برود که ناگهان توی هوا بلند شد و پرت شد طرف تخت. درست بود که مارت یکی از پاهایش را از دست داده بود، اما هنوز هم خیلی راحت می‌توانست گریگور را توی هوا بلند کند. مارت گفت: «گوش کن! وقت جنگ تویه سربازی. حتی شاید تو با ارزش‌ترین سربازی باشی که ما داریم. نمی‌شه که هر وقت دلت خواست بذاری بری. ازت انتظار می‌ره که از دستورات پیروی کنی.» گریگور پرسید: «دستورات کی؟» مارت گفت: «سلووت.» گریگور که شوکه شده بود، گفت: «سلووت؟» تا آن جایی او می‌دانست سلووت دیگر در موقعیتی نبود که بخواهد به کسی دستور بدهد. «من فکر می‌کردم اون توی اتاقش حبس شده و قراره به خاطر طاعون محاکمه بشه.» مارت گفت: «وقتی خبر رسید که لوکزا اعلام جنگ کرده، محاکمه عقب افتاد.» گریگور گفت: «اما آخه... برای چی؟ این که چیزی از کار سلووت کم نمی‌کنه. اون هنوز همون کسی‌یه که به دکترها دستور داده بود روی طاعون کار کنن. اون کسی‌یه که اون همه آدم و خفاش رو کشت. نزدیک بود مامان من رو هم بکشه.» مارت گفت: «از روی عمد نبوده. اون می‌خواست موش‌های صحرایی رو بکشه. حالا که ما داریم با موش‌ها می‌جنگیم کسی که فکری جز کشتن اون‌ها تو سرش نباشه، خیلی ارزشمندنه. برای همین هم انجمن سلووت رو دوباره فرمانده ارتش ریگی لیا کرده.» گریگور متعجب فریاد زد: «فرمانده... این ممکن نیست.» فکر می‌کرد شاید سلووت را فرمانده دسته‌ای که او توش بود یا چیزی مثل این کرده باشند. یعنی حالا دوباره همه چیز زیر نظر او بود؟

«یعنی هیچ کس دیگه‌ای نبوده؟» مارت گفت: «هیچ آدم دیگه‌ای به جز تو نیست که موش‌های صحرایی تا این حد ازش وحشت داشته باشن.»

سلووت در جنگ، هم زیر که و هم بی رحم. اون‌ها احساس کردن که ما
 برای نجاتمون به اون نیاز داریم.» گریگور با تلخی گفت: «اما... این طوری
 اون محاکمه دیگه هیچ وقت برگزار نمی شه!» درست است. جنگ هر چیز
 دیگری را محو و نابود می کرد. حالا که دوباره نفرت از موش‌های
 صحرایی زیاد شده بود، آدم‌ها فکر می کردند سلووت کار خوبی کرده که
 می خواسته میکروب طاعون را تبدیل به یک سلاح جنگی کند. با وجود
 این همه مرگ و میر، حالا همه او را به جای مجرم، قهرمان می دانستند.
 گریگور به مادرش فکر کرد که حالا برای نفس کشیدن تقلا می کرد، به
 زخم‌های بنفش رنگ آریز که موهایش هنوز رویشان را کامل نپوشانده
 بود، به همه آدم‌ها و خفاش‌ها و موش‌هایی که مرده بودند.
 «این درست نیست مارت. تو فکر می کنی همچین کاری درسته؟» مارت
 آهی کشید و نگاهش را از او گرفت. بعد گریگور را آزاد کرد و قدمی عقب
 رفت. «نظر شخصی من هر چی که باشه، هیچ تغییری توی این وضعیت
 ایجاد نمی کنه. سلووت حالا فرمانده ست.» گریگور گفت: «اون نمی تونه
 به من فرمان بده.» از یک چیز مطمئن بود: آن هم این که، اگر قرار بود
 بمیرد، نمی خواست در شرایطی باشد که سلووت برای او تعیین کرده.
 مارت با صدایی آرام گفت: «این حرف رو جلوی هر کسی نزن. این جا همه
 دوست تو نیستن.» و بعد از این حرف، لنگان لنگان از اتاق بیرون رفت.
 گریگور چند نفس عمیق کشید تا به خودش مسلط شود. بعد تسمه
 شمشیر را باز کرد و آن را گوشه اتاق گذاشت. ظرف پودینگ را که روی
 زمین انداخته بود، برداشت و توی سینی گذاشت. بعد مثل یک بیمار
 خوب روی تختش دراز کشید و سعی کرد قضایا را در ذهنش بالا و پایین
 کند. مارت حق داشت. توی ریگی لیا همه دوست گریگور نبودند.
 خیلی‌ها خوشحال هم می شدند که خبر چینی او را برای سلووت بکنند. او
 نمی دانست سلووت چه نقشه‌ای برایش کشیده، اما بعید بود که قصد
 داشته باشد او را سوار بر آریز به فایرلندز بفرستد. گریگور حتماً بخشی از
 یک برنامه بزرگ‌تر بود. خواست خودش هم احتمالاً هیچ تأثیری در آن
 نداشت. سلووت گریگور را مثل سلاحی می دید که برای رسیدن به
 هدفش می توانست از او استفاده کند. اگر می خواست به فایرلندز برگردد،
 باید پنهانی این کار را می کرد و احتیاط به خرج می داد. صدای ریپرد

در سرش پیچید: «نقشه‌ت چیه؟» موش داشت سعی می‌کرد عادت از خود بی‌خود شدن و بدون فکر دست به عمل زدن را از او بگیرد.

«نقشه‌ت چیه؟»

گریگور با خودش گفت: «اول از همه، نباید بذارم کسی بفهمه که می‌خوام برگردم.» مطمئن بود که مارت حرفی به کسی نمی‌زند، اما به آدم‌های دیگر اعتماد نداشت. اول به سرش زد که تندی برود پیش آریز، اما اگر این کار را می‌کرد غیرعادی به نظر می‌رسید. اگر تا این حد ذهنش درگیر برگشتن به فایرلندز نبود و می‌خواست مثل یک سرباز خوب در ریگی لیا بماند، نباید اول پیش مادرش می‌رفت؟ برای یک لحظه از خودش خجالت کشید. مگر در هر صورت نباید اول به دیدن مادرش برود؟ بله، اما واقعیتش این بود که اگر حال مادرش برای دیدن او خوب باشد، با رفتن او به فایرلندز مخالفت می‌کند و با اصرار از او می‌خواهد که بلافاصله به نیویورک برگردد. کاری که گریگور قصد انجامش را نداشت. برای همین، یا باید مستقیم با او مخالفت می‌کرد و به حرفش گوش نمی‌داد، یا این که به او دروغ می‌گفت. هیچ کدام هم کار درستی نبود. با همه این‌ها، گریگور هنوز بی‌قرار دیدن مادرش بود.

وقتی چند دقیقه بعد یک دکتر به اتاقش آمد، گریگور به او گفت که می‌خواهد به دیدن مادرش برود. دکتر هم به او اجازه این کار را داد و همزمان که به او کمک می‌کرد صندل‌هایش را بپوشد، گفت: «اشکالی نداره اگه از زانوت استفاده نکنی، حتی برات خوب هم هست. اما دو سه روز اول خیلی ازش کار نکش.» گریگور گفت: «حواسم هست.» و به اتاق مادرش که می‌رفت تا می‌توانست سعی کرد وانمود کند که خیلی محتاط است.

آن جا باید ماسک به صورتش می‌زد. البته نه به خاطر خودش، که به خاطر مادرش. گریگور عود کردن بیماری مادرش را دست‌کم گرفته بود. مادرش به اندازه زمانی که تازه طاعون گرفته بود، مریض بود. می‌شد گفت حالش بدتر هم بود. آن موقع دست‌کم آن قدری توان داشت که به گریگور بگوید به خانه برگردد، اما حالا خیلی ضعیف بود و دیگر توان حرف زدن هم نداشت. همه نیرویش صرف نفس کشیدن می‌شد. گریگور دست او را گرفت و دید که از تب خشکیده و داغ شده. نگاهی به جای نامعلومی بود. گریگور از دکتر پرسید: «این طاعونه، درسته؟»

دکتر گفت: «نه این عفونت ریه ست. فکر می کنم روی زمین بهش می گین ذات الریه.» گریگور گفت: «اما اگه حالش برای سفر خوب باشه، می تونه بره خونه دیگه؟» دکتر گفت: «اگه خوب باشه، اما حالا در اون حد خوب نیست.» گریگور دستش را روی گونه مادرش کشید و گفت: «نگران نباش، همه چی روبه راه می شه. همه چی درست می شه.» نمی توانست بفهمد که او متوجه حرفش شده یا نه.

بیرون اتاق، دکتر گریگور را گوشه ای برد و به نجوا با او حرف زد. اول گریگور فکر کرد که او می خواهد درباره مادرش حرف بزند، اما بعد فهمید که دکتر نمی خواهد هیچ کس دیگری هم متوجه حرف هایشان بشود. «جنگجو، اگر اون مادر من بود، برای برگردوندنش به زمین هر کاری که از دستم برمی اومد انجام می دادم. این بیماری رو بیمارستان های شما هم می تونن مثل ما درمان کنن. حالا که جنگ شده ممکنه به قصر حمله بشه. حتی شاید مجبور بشیم اون رو به فاونت منتقل کنیم.» گریگور گفت: «اما شما که گفتین حالش بدتر از اونه که بتونه سفر کنه.» دکتر گفت: «این حرفی نه که مجبور بودم بزنم. حقیقت هم داره، اما در فقط زمان صلح. در حال حاضر با وجود این جنگ، این جا بودن مادرت خطر بیشتری براش داره.» بعد با اضطراب به دور و برش نگاهی انداخت و گفت: «ازت می خوام که این حرف رو پیش خودت نگه داری.» و با عجله دور شد.

گریگور برای لحظه ای سردرگم مانده بود. از یک طرف دلش می خواست به فایرلندز پیش دوستانش برود، و از طرف دیگر، باید که مادرش را به یک جای امن می برد. دست آخر مادرش برنده شد. دوستانش در فایرلندز همدیگر را داشتند و یک سپاه هم پشت شان بود. گریگور بدون اجازه از بیمارستان خارج شد و ویکوس را در اتاق کناری تالار اعلی پیدا کرد. از او پرسید: «پیغام بعدی رو کی برای پدرم می فرستین؟» ویکوس گفت: «همین الان می خواستم براش بنویسم. چیزی هست که بخوای توی نامه بیارم؟» گریگور گفت: «آره، مامانم رو همراه نامه بفرست.» ویکوس دستش را روی چشمانش کشید و گفت: «گریگور من تا حالا سه بار تلاش خودم رو کردم. انجمن با این درخواست موافقت نمی کنه.» گریگور می دانست که ویکوس نمی تواند بدون اجازه انجمن، به طور رسمی مادرش را جایی بفرستد، اما از این هم خسته شده بود که پیرمرد همیشه تسلیم

تصمیم‌های آن‌ها می‌شد. «اما اون نمی‌تونه در زمان جنگ این‌جا بمونه. اگه موش‌های صحرایی به قصر حمله کنن، چی؟ اون موقع در هر صورت مجبور می‌شین که اون رو بفرستین یه جای دیگه.» گریگور فکر کرد که بدون به دردسر انداختن آن دکتر، تا این جایش را می‌تواند بگوید. ویکوس گفت: «من این دلیل رو هم آوردم، اما انجمن موافقت نمی‌کنه. اون‌ها اجازه جابه‌جا شدن مادرت رو نمی‌دن. همسرم متقاعدشون کرده که وضعیت اون جوری نیست که بتونه سفر رو تحمل کنه.» گریگور ناگهان قضیه را فهمید. «موضوع سلامتی اون نیست، موضوع منم. سلووت می‌خواد یه جوری من رو این‌جا نگه داره.» در واقع، سلووت مادرش را گروگان گرفته بود. می‌دانست که گریگور بدون او جایی نمی‌رود.

سکوت ویکوس حرفش را تأیید کرد. گریگور گفت: «به انجمن بگو به نفعشونه که اون زنده بمونه. اگه اون بمیره، جنگ‌جو رو هم از دست دادن!» ویکوس گفت: «مطمئنی که می‌خوای این رو بهشون بگم؟» گریگور گفت: «برای چی نباید بخوام؟» ویکوس گفت: «زدن این حرف هیچ فایده‌ای نداره و خیلی راحت هم دستت رو، رو می‌کنه. خود من فکر می‌کنم هوشمندانه‌تره که یه سری از فکرهام رو پیش خودم نگه دارم، مگر زمانی که گفتنشون، فایده‌ای برام داشته باشه.» ویکوس حق داشت. پزشک‌های بیمارستان برای بهبود مادرش نهایت سعی‌شان را می‌کردند. تهدید کردن انجمن فقط باعث می‌شد که آن‌ها به گریگور مشکوک شوند، آن هم زمانی که او سعی می‌کرد سربه‌راه به نظر برسد. گریگور گفت: «منظورت رو می‌فهمم. ممنون.» دست کم ویکوس هنوز حواسش به او بود.

درحالی‌که نگرانی برای مادرش تمام وجودش را گرفته بود، به بیمارستان برگشت. می‌توانست خودش او را جابه‌جا کند؟ نه، او خیلی مریض بود. برای همچین کاری، یک گروه کامل پزشکی لازم داشت. تازه وقتی مادرش به خانه برسد، باید بلافاصله او را به بیمارستان ببرند و آن موقع است که سؤال و جواب‌ها شروع شود. البته گریگور ترجیح می‌داد این را بسپارد به پدرش و خانم کرمیسی تا برای توضیح دادن وضعیت او یک داستانی از خودش بسازند. هیچ دلش نمی‌خواست خطر کند و او را در زمان جنگ این پایین نگه دارد.

اگرچه همه این‌ها به خاطر سلووت غیرممکن به نظر می‌رسید، محال بود او قبل از این که کارش با گریگور تمام شود، بگذارد مادرش جایی برود. ذهنش عقب‌تر رفت و صدای همنت (۲۰) در سرش پیچید که به او گفته بود: «داشتم فکر می‌کردم خیلی طول نکشیده که مادرم تو رو تحت کنترل خودش دربیاره.» او این حرف را در جنگل به گریگور گفته بود؛ وقتی برای اولین بار همدیگر را دیده بودند. قبل از این که او راهنماییشان بشود. قبل از این که مورچه‌ها او را بکشند. همنت که خودش جنگجوی شناخته شده‌ای بود، از ریگی لیا فرار کرده بود چون وجدانش دیگر به او اجازه مبارزه کردن نمی‌داد. او می‌دانست که مادرش، سلووت او را مجبور به مبارزه می‌کند. هیچ کس بهتر از همنت نمی‌دانست که چه حسی دارد وقتی سلووت آدم را تحت کنترل خودش دریاورد. حالا نوبت گریگور بود، البته از یک راه دیگر. اما این فقط باعث شد که او برای مقابله با سلووت مصمم‌تر شود.

گریگور به اتاقش در بیمارستان برگشت و دید که یک وعده غذایی دیگر هم برایش آورده‌اند. برای حفظ ظاهر، آن را خورد. در هر صورت احتمالاً به آن احتیاج هم داشت. امکانش بود که خیلی زود دوباره برگردد به همان ماهی خام و قارچ. بعد رفت دنبال آریز. حالا که برای دیدن مادرش رفته بود، دیگر این موضوع کسی را مشکوک نمی‌کرد. آریز تازه غذایش را تمام کرده بود که گریگور وارد شد. یک پرستار داشت ظرف‌های غذا را جمع می‌کرد. گریگور گفت: «چطوری پسر؟» خفاش گفت: «بدنم یه کم خشک شده، اما در کل خوبم.» صدایش که معمولاً همین‌طوری هم کمی خش‌دار بود، حالا به خاطر خاکسترهای آتشفشانی کاملاً گرفته بود. گریگور پرسید: «پایه‌ای بعداً پیام یه دست شطرنج با هم بزنیم؟» این را فقط به خاطر حضور پرستار گفته بود. گریگور و آریز هیچ وقت قبل از این با هم شطرنج بازی نکرده بودند. حتی درباره‌اش حرف هم نزده بودند، اما گریگور خیلی از آدم‌ها و خفاش‌هایی را که در بیمارستان بستری بودند، در حال شطرنج بازی کردن دیده بود و به نظر می‌رسید که چنین چیزی به نظر پرستار عادی بیاید. آریز پرسید: «من که آره، خودت واقعاً می‌خوای بازی کنی یا نه؟» گریگور خنده‌ای کرد و گفت: «خب انگار می‌خوای من رو به مبارزه

بطلبی.» پرستارانگار مشکلی با قضیه نداشت. سینی غذا را برداشت و موقع بیرون رفتن از اتاق گفت: «می‌رم بینم صفحه شطرنج داریم یا نه.» گریگور و آریز چند لحظه‌ای صبر کردند و بعد با عجله و به نجوا شروع کردند به حرف زدن. آریز گفت: «ما باید برگردیم به فایرلندز.» گریگور گفت: «آره می‌دونم، اما مارت می‌گه ما الان تحت فرمان سلووتیم. قرارمون همون جای همیشگی باشه؟» جای همیشگی خیلی نامفهوم بود، اما او می‌دانست که آریز می‌فهمد منظور او چشمه اسپوت (۲۱) است. یک لاک‌پشت سنگی در مهد کودک قدیمی وجود داشت، که ورودی یک راه مخفی به

آن چشمه بود. آریز گفت: «تا به ساعت دیگه اون جام. بچه‌موش‌ها هنوز اون جان. اگه خواهرت پیش هزارد نباشه، اون هم احتمالاً اون جاست.» گریگور گفت: «یه فکری براش می‌کنم.» اگر چه این که بخواهد حواس بوتز و یک مشت بچه‌موش و احتمالاً پرستارشان را پرت کند، کار چندان راحتی نبود، آن هم در حالی که دارد صدف لاک‌پشت سنگی به آن بزرگی را باز می‌کند تا از آن بالا برود.

پرستار با یک صفحه شطرنج وارد اتاق شد. «یه صفحه پیدا کردم، اما هیچ مهره‌ای نبود. فکر کنم خیلی زود بازی چند نفری تموم شه.» گریگور گفت: «فکر کنم یه دست توی موزه باشه. من که به هر حال باید یه کم از زانوم کار بکشم، می‌رم میارمش.» واقعاً یک دست کامل از آن شطرنج‌های مغناطیسی مخصوص سفر توی موزه بود. بهانه‌ای بهتر از این نمی‌شد.

گریگور به اتاقش در بیمارستان رفت و شمشیرش را برداشت. اگر کسی پرسید، می‌توانست بگوید که می‌خواهد به آن عادت کند. با این حال برای بیرون رفتن از درمانگاه منتظر ماند که راهرو خالی شود. از راه خلوت‌تری هم به موزه رفت و حواسش بود که جلوی هیچ کسی درنیاید. سر راهش فقط یک گروه از بچه‌مدرسه‌ای‌ها را دید.

به موزه که رسید، اولین چیزی که به چشمش خورد، یک جعبه مقوایی قهوه‌ای بود که با نوار چسب سفیدی بسته شده بود. بالای جعبه با مژیک قرمز نوشته بود: برای گریگور. دست خط خانم کرمیسی را شناخت. این جعبه کی رسیده بود؟ امروز؟ دیروز؟ توی این مدتی که در فایرلندز بوده؟ جعبه را باز کرد، و یادداشتی را در بالای آن پیدا کرد. همین طور که آن را می‌خواند،

می توانست صدای خانم کرمیسی را توی سرش بشنود.

گریگور عزیزم،

وضعیت ناخوشایندی نه. همه به خاطر ناپدید شدن تو سر رفتن به پیک نیک نگرانن، اما من مطمئنم که اون پایین سرت گرم یه کار سرگرم کننده ست. می دونم عجیبه، اما من اصلاً نگرانت نیستم. نه نگران تو و نه نگران بوتز. هر چند پدر و مادرت... خب اون ها قضیه شون فرق می کنه. موندنم که می دونی وقتی می ری اون پایین سر خانواده ت چی میاد یا نه؟

قلب گریگور از درد تیر کشید. بله می دانست! البته که می دانست! مگر خود او دو سال ونیم منتظر برگشتن پدرش نبود؟ مگر هر بار که به مأموریتی فرستاده می شد وضعیت خانواده اش عذابش نمی داد؟ اگه داری این رو می خونی باید توربگی لیا باشی. می دونم خیلی از اتفاق هایی که اون پایین برات می افته دست خودت نیست. می دونم تو فقط کاری رو می کنی که باید انجام بدی. اما خانواده ت دارن اذیت می شن. همه چیز ی که می خوام بگم اینه که خودت رو به کشتن نده چون تو این یه مورد نمی تونی خانواده ت رو توجیه کنی.

«دوستدار تو خانم کرمیسی»

چرا او به کشته شدن گریگور اشاره کرده بود؟ جوری بود که انگار او پیشگویی را خوانده باشد. اما اگر آن را خوانده بود، می دانست که مرگ گریگور هم از آن چیزهایی ست که از کنترل او خارج است. و این که بخواهد بعد از مرگش خانواده اش را توجیه کند... خب این یکی که دیگر کاملاً بی معنی بود. اصلاً چرا این ها را برای گریگور نوشته بود؟ شاید می خواسته با او شوخی کند. البته از خانم کرمیسی بعید نبود که این ها را جدی گفته باشد. یک چیزی هم پایین نامه بود.

ب. ن. لیزی برای پختن کلوچه ها کمک کرده. می گه از شون به موش های صحرایی هم بده.

پس لیزی از اردو برگشته بود. گریگور می دانست که او حالا حتماً خیلی پریشان است. خواهرش حتی وقت هایی که اوضاع خوب بود هم اضطراب داشت. چهره او جلوی چشمش آمد؛ جوری روی پیشانی اش خط افتاده بود که برای یک بچه هشت ساله بعید بود. لیزی لاغر،

کوچک، عصبی و خیلی باهوش تر از سنش، نگران او و بوتز بود. نگران پدر و مادرش بود. حتی نگران ریپرد پیر و بدخلق بود. گریگور با خودش گفت: «این دفعه که بینمش...» و بعد ناگهان یادش آمد که دیگر هیچ وقت او را نمی بیند. دیگر نه او را و نه هیچ کدام از آن هایی را که روی زمین بودند، نمی دید، چون دیگر هیچ وقت از دنیای زیرزمینی بیرون نمی رفت. قرار بود همین جا بمیرد.

گریگور به نامه نگاه کرد که داشت آرام از دستش روی زمین می افتاد. تازه به خودش آمده بود. جنگجو که کشته شود. اتاق شروع کرد دور سرش چرخیدن. یکی از قفسه ها را گرفت تا خودش را نگه دارد. درد وحشتناکی توی سینه اش حس کرد، انگار همین حالا بود که تمام وجودش از هم بپاشد. نمی توانست نفس بکشد. با خودش گفت: «نه! من این رو نمی خوام! من نمی خوام بمیرم!» تمام وجوش شروع کرد به لرزیدن. سعی کرد فکر مرگ را از ذهنش دور کند اما این فکر قدرتمندتر از آن بود که بشود نایده اش گرفت. «من نمی تونم. نمی تونم. باید برم خونه مون.»

لوکزا راست می گفت. این خواسته زیادی بود. باید زندگی اش، آینده اش، همه چیزش را برای زیرزمینی ها می داد. «من از این جا می رم. مامان و بوتز رو برمی دارم می رم خونه و پشت سرم رو هم نگاه نمی کنم.» برای یک لحظه فکر کرد که ممکن است جدی همچین کاری بکند. اما بعدش چه؟ سر دوستانی که این پایین داشت چه می آمد؟ همه شان همان طوری که پیشگویی گفته بود، می مردند. نمی توانست اجازه چنین چیزی را بدهد. پس...

گریگور نفس نفس زنان روی زمین نشست. بدنش مدام به لرزه می افتاد. سعی کرد به خودش مسلط شود. باید این را تمام می کرد! نمی شد که هر بار با فکر کردن به اتفاقی که پیش رویش بود، به آدم هایی که دیگر نمی دید و کارهایی که دیگر هیچ وقت انجام نمی داد، از خود بی خود شود. این طوری به هیچ دردی نمی خورد. یک به درد نخور واقعی می شد. باید یک چیزی

در ذهنش داشته باشد، تا به آن تکیه کند. چیزی که به او توان ادامه دادن بدهد. تصویرهای مختلفی جلوی چشمش آمد؛ تصویرهایی از خانواده اش، دوستانش و جاهایی که دوستانش داشت. هیچ کدام کمی به او نکردند. بعد یاد شوالیه سنگی موزه کلویستر اف

تاد؛ سرد، سرسخت و مقاوم. دیگر هیچ چیز نمی توانست صدمه‌ای به او بزند. شوالیه سال‌ها پیش جنگیده... شاید در نبرد سختی هم کشته شده باشد... بالاخره همه یک جوری می میرند...، اما حالا دیگر هیچ چیزی نمی توانست که به شوالیه آسیبی بزند. آرام در تخت مرمری امنش خوابیده بود. فکر کردن به این سرباز قدیمی گریگور را جوری آرام کرد که هیچ موجود زنده‌ای نمی توانست، این کار را برایش بکند. حس وحشتناکی را تجربه کرده بود، اما حالا دیگر تمام شده بود. حالا دیگر هیچ کس و هیچ چیز نمی توانست او را از پا بیندازد. لرزیدن هایش تمام شد. نفسش را تو داد و دردی که در سینه‌اش بود آزاد شد. با خودش گفت: «من هم درست مثل اونم. از حالا به بعد باید یادم باشه که من مثل اونم. من همون شوالیه‌ام، من از سنگم و هیچ چیزی نمی تونه بهم صدمه‌ای بزنه. آره همینه.»

همین که آرام شد، یادش آمد که آریز منتظر اوست. کارهایی داشت که باید انجامشان می داد. باید به بقیه کمک می کرد. وقت چندانی برایش نمانده بود.

نامه را برداشت و از جا بلند شد. چشمش افتاد به بسته‌ای پیچیده شده در زرورق که حتماً در آن کلوچه بود، اما جعبه بزرگ‌تر از آن بود که فقط در آن کلوچه گذاشته باشند. بسته را بیرون آورد و قلبش برای لحظه‌ای از کار ایستاد. دوتا چراغ‌قوه آن جا بود، بایک عالمه باتری و یک جفت کتانی نو؛ از همان گران قیمت‌ها. خانم کرمیسی... او از کجا می دانست؟ چطور بود که او همیشه می دانست گریگور به چه چیزی احتیاج دارد؟ چراغ‌قوه ضد آبی که قبل از رفتن به راه آبی به او داده بود. چکمه‌های کاری که در جنگل انگستانش را در برابر اسید محافظت کرده بودند. نکند او می توانست در آن کارت‌های تاروتش خطری را که متوجه گریگور بود، ببیند؟ اگر چه گریگور هیچ وقت اجازه نمی داد که او برایش فال بگیرد. شاید هم فقط از آن دسته آدم‌هایی بود که همیشه حدس هایشان درست از آب درمی آید.

گریگور یک نوار چسب لوله و دوتا بطری آب هم برداشت. بطری‌ها مثل همان‌هایی بودند که دونده‌ها در سنترال پارک از شان آب می خوردند. آن‌ها خالی بودند، اما می توانست از آب رودی که در

راه فایرلندز بود، پُرشان کند. دنبال یک کوله‌پشتی تازه گشت، اما تنها چیزی که پیدا کرد، یک کوله کوچک صورتی‌رنگ بود که درش با یک بند بسته می‌شد. گریگور کیف پول زنانه، کیف لوازم آرایش، کتاب نقشهٔ منهتن و بُرسی را که در آن بود بیرون آورد و کیف را توی جعبه گذاشت. کوله چیزی نبود که یک جنگجو آن را بردارد، اما می‌توانست وسایلش را توی آن بگذارد و در حال حاضر تنها چیزی که واقعاً اهمیت داشت، فقط همین بود. بعد هم کلوچه‌ها را گذاشت روی همهٔ وسایل. با این حال هنوز نمی‌شد گفت که برای سفر آماده شده، مهم‌ترین کار این بود که به آن راه مخفی می‌رفت که به اسپوت می‌رسید. گریگور یاد دروغی افتاد که برای پرستار سر هم کرده بود و صفحهٔ شطرنج مغناطیسی را هم گذاشت روی کلوچه‌ها. احتمال این که دوباره آن پرستار را ببیند کم بود، اما گریگور می‌خواست همهٔ جوانب را در نظر بگیرد. حالا فقط باید می‌رفت به آن راه مخفی که در مهد کودک قدیمی بود. با خودش گفت: «عجله نکن. بذار عادی به نظر بیای. تو می‌تونی.»

از گوشهٔ دیوار که پیچید، ناگهان مات و مبهوت سر جا خشکش زد. سلووت جلوییش ایستاده بود و دوتا مرد هم پشت سرش بودند. از آخرین باری که سلووت را دیده بود ماه‌ها می‌گذشت. آن موقع، گریگور تازه از جنگل برگشته بود. سلووت هم آن روز در جلسهٔ انجمن بود. همان جلسه‌ای که در آن دکتر نیویو را بازداشت کردند. وقتی که به زخم‌های گریگور در بیمارستان رسیدگی کردند و اثر داروی بی‌هوشی در او از بین رفت، دیگر دکتر نیویو اعدام شده بود و سلووت را هم در خانه‌شان حبس کرده بودند. گریگور خوشحال بود که دیگر سلووت را نمی‌بیند. دیگر مجبور نبود با او روبه‌رو شود، آن هم بعد از آن بلایی که سر مادرش، آریز، هاوارد و خیلی‌های دیگر آورده بود. اما حالا او این‌جا بود. همان کسی که حاضر بود هر کاری بکند تا گریگور را این پایین نگه دارد، حتی شده به قیمت جان مادرش. در یک لحظه گریگور هم متوجه شد که با تمام وجود از او نفرت دارد و هم به خودش گفت که باید با احتیاط رفتار کند. سلووت بالبخند گرمی گفت: «گریگور.» گریگور هم لبخند زد. «هی سلووت، چطوری؟» سلووت گفت: «من خوبم. تو چطوری؟» گریگور گفت: «من هم می‌گذروم.» سلووت به جعبه اشاره کرد و

گریگور خیره شده بود به سلووت. انتخاب‌هایی که داشت به سرعت از ذهنش می‌گذشتند. فرار کند؟ بجنگد؟ بخندد؟ اعتراض کند؟ خودش را ناراحت نشان بدهد؟ دست خودش را رو کند؟ هیچ کاری نکند؟ دست آخر تصمیمش این شد که کاری نکند. سلووت گفت: «دیگه نمی‌تونم بذارم که دوباره راه بیفتی بری پیک‌نیک. تا یه ساعت دیگه بیا پیشم. درباره بعد با هم حرف می‌زنیم.» بعد رفت و گریگور را با آن دوتا سرباز ترسناک تنها گذاشت.

گریگور سربازها را برانداز کرد و فهمید تصمیم درستی گرفته که فکر مبارزه را از سرش بیرون کرده. آن‌ها قدبلند و عضلانی بودند و نگاهی خشن داشتند؛ سربازهایی تمام و کمال. گریگور نمی‌دانست که اگر آن‌ها سلاح‌هایشان را بیرون بکشند، هیچ شانسش برایش می‌ماند یا نه. شاید اگر آتشین می‌شد می‌توانست مقابلشان بایستد. وقتی آن حالت، که زیرزمینی‌ها بهش می‌گفتند آتشین به سراغ گریگور می‌آمد، او تبدیل به یک مبارز کشنده، و بدون خطا می‌شد، اما هیچ وقت معلوم نبود که گریگور کی آتشین می‌شود، برای همین بهتر بود رابطه‌اش را با محافظ‌ها خوب نگه دارد.

گریگور بسته را جلو گرفت و گفت: «کلوچه می‌خورین؟» هردوی آن‌ها سرشان را به نشانه نه تکان دادند. «خب، احتمالاً خواهرم دلش چندتایی بخواد. اون باید پیش بچه‌موش‌ها باشه. دنبالم بیاین. از این طرف.» گریگور به آن‌ها اشاره کرد تا دنبالش بروند و راه افتاد به طرف مهد کودک قدیمی. تا می‌توانست هم ادای لنگیدن درآورد تا به آن‌ها نشان دهد که زانویش جداً ضرب دیده و محال است که بتواند فرار کند. با خودش گفت: «حالا چی؟ آخه چطوری می‌خوام از دست این دوتا خلاص شم؟» تا می‌توانست رفتن به مهد کودک را طول داد و امیدوار بود که در این فاصله، یک نقشه حسابی به ذهنش برسد. اما هیچ فکری به ذهنش نیامد. باید در هر موقعیتی که پیش می‌آمد، تمام تلاشش را می‌کرد. مهد کودک در قسمت تقریباً خلوتی از قصر بود. تا آن جا که گریگور می‌دید، از بیشتر اتاق‌های آن راهرو به عنوان

انباری استفاده شده بود. نور گرمی از مهد کودک بیرون می‌تابید. گریگور وارد اتاق شد و صدایی با خوشحالی جیغ کشید: «گریگور! بوتز به سمت گریگور دوید و دستانش را دور پاهای او حلقه کرد. گریگور جعبه را پایین گذاشت و او را بالا آورد تا درست بغلش کند. صورتش را توی موهای فرفری او فرو برد و گفت: «سلام بوتز.» بوی حمام گیاهی و شیر و بوی شیرین خود بوتز توی بینی گریگور پیچید. بوی آرامش بخشی بود و برای لحظه‌ای حس خوبی به او دست داد. بعد نگاهی به لاک پشت سنگی افتاد که آن طرف اتاق بود و خشم ناخوشایندی توی صورتش داشت. گریگور گفت: «چی کار می‌کردین؟» بوتز گفت: «من به دولسی کمک می‌کنم مواظب بچه‌موش‌ها باشه.» و به لانه‌ای اشاره کرد که پرستارشان، دولست (۲۴) با ملافه‌ها درست کرده بود. خود دولست وسط ملافه‌ها نشسته بود و شش بچه‌موش دور و برش این طرف و آن طرف می‌رفتند. کارتیزیان، موش بزرگتری هم که گریگور او را از فایرلندز آورده بود، بین ملافه‌ها دراز کشیده بود. هردو پای جلویی‌اش را گچ گرفته بودند. هنوز خیلی ضعیف بود، اما خیلی سر حال تر از وقتی به نظر می‌آمد که گریگور برای اولین بار دیده بودش. آن موقع، او تنها پای آتشفشان افتاده بود و دور و برش پر از موش‌هایی بود که از سقوط جان سالم به در نبرده بودند.

یکی از بچه‌موش‌ها از پشت کارتیزیان بالا رفت. حتماً درد داشت، اما موش جلوی او را نگرفت. دولست گفت: «سلام گریگور.» بعد ابروهایش را آهسته بالا برد و گفت: «می‌بینم که تنها نیستی.» گریگور به پشت سرش نگاهی انداخت و دید که هوراشیو و مارکوس با حالتی تدافعی جلوی درگاه ایستاده‌اند. «آره اون‌ها محافظ‌های شخصی من‌ان.» دولست گفت: «هوراشیو، مارکوس، می‌شه که بیرون در وایستین؟ ممکنه بچه‌موش‌ها رو بترسونین.» هوراشیو با تردید گفت: «به ما دستور داده شده که چشممون تمام وقت به زمینی باشه.» دولست با خنده گفت: «قول می‌دم که پیش من جاش امنه.» صورت هوراشیو برای لحظه‌ای نرم شد و گریگور فهمید که او دلش پیش دولست گیر است. با خودش گفت: «پسر، پس حالا یعنی بقیه خیلی راحت می‌فهمن که من از لوکزا خوشم میاد، نه؟»

هوراشیو حرف او را تصدیق کرد و گفت: «فکر نکنم اشکالی داشته باشه اگه بیرون وایستیم. بیا مارکوس.» دولست گفت: «ممنونم

هوراشیو. «گریگور خوب توی صورت او دقیق شد تا ببیند او هم همان حس هوراشیو را دارد یا نه. اما او انگار حسی به سرباز نداشت، یا شاید هم خوب می‌دانست چطور احساساتش را پنهان کند. برای لحظه‌ای از ذهنش گذشت که از او بخواهد موقع فرارش از راه لاک‌پشت، حواس محافظ‌ها را پرت کند، اما بلافاصله این فکر را کنار گذاشت. دلش نمی‌خواست برای دولست دردسر درست کند. باید قبل از فرارش او را یک جوری از مهد کودک بیرون می‌فرستاد.

بوتز از بغل او پایین آمد و رفت توی لانه. «من بچه‌ها رو تکونشون می‌دم.» و یکی از بچه‌موش‌ها را برداشت و توی بغلش تاب داد. موش چند دقیقه‌ای تاب آورد و بعد شروع کرد به جنبیدن. پنجه‌اش را روی شانه‌های بوتز گذاشته بوده و با موهای او بازی می‌کرد. بوتز با خنده گفت: «موش‌ها موها مو دوس دارن.» گریگور چمباتمه زد روی لانه و روی بدن نرم یکی از بچه‌موش‌ها دست کشید. از کارتیزیان پرسید: «من رو یادت میاد؟» به خاطر حال هذیانی یا داروهایی که موش در فایرلندز خورده بود، گریگور گمان نمی‌کرد که او چیز چندانی یادش مانده باشد، اما، اشتباه می‌کرد. کارتیزیان گفت: «تو جنگجویی. بله من تو رو یادمه. خبری از دوستانمون که در فایرلندز هستن، داری؟» گریگور گفت: «نه، مارت می‌گه دوتا گروه برای کمک به اون‌ها فرستادن، اما هنوز هیچ خبری ازشون نیست.» و جلوی خودش را گرفت تا به اتفاقاتی که احتمالاً همین حالا در میدان جنگ می‌گذشت، فکر نکند. «این توله‌ها رو می‌شناسی؟» کارتیزیان گفت: «اون‌ها بچه‌های خواهرم هستن. به نظر اون بهتر بود اون‌ها روی رود زندگی کنن تا این که تحت کنترل جوونده‌ها باشن.» گریگور گفت: «حق داشته.» و به بچه‌موش‌هایی فکر کرد که در آن گودال آتشفشانی، در حال مرگ دیده بودندشان. «مادرشون...؟» کارتیزیان گفت: «نمی‌دونم.» و با یکی از پاهای گچ گرفته‌اش به بچه‌موش‌ها اشاره کرد و ادامه داد: «نمی‌خوام جلوی اون‌ها از این مسئله حرفی بزنم. اون‌ها کم کم دارن زبون آدم‌ها رو یاد می‌گیرن. همین الانش هم بهونه برای کابوس دیدن کم ندارن.» گریگور که بابت پیش کشیدن موضوع حس بدی پیدا کرده بود، گفت: «معذرت می‌خوام... بوتز می‌خواه که یه چیز خوشمزه به موش‌ها بدی؟» بوتز پرید سمت جعبه‌ای که همراه گریگور بود و با دیدن

کلوچه‌ها، ذوق زده شد. یکی را هم بلافاصله گذاشت توی دهانش و گفت: «اوووم.» گریگور گفت: «خوشمزه ست، آره؟ به همه یه دونه بده، باشه؟» بعد کلوچه‌ها را گذاشت توی بغل بوتز. حواسش بود که زورق را از جعبه بیرون نیاورد تا وسایل سفرش که زیر آن بودند پیدا نشود. بوتز همین طور که خرده کلوچه‌ها از دهانش بیرون می‌ریختند، داد زد: «من شیرینی دارم!» و هیجان زده به همه بچه‌های توی لانه کلوچه داد. توله‌ها ملج و ملوچ کنان شروع به خوردن کلوچه‌ها کردند. گریگور با دیدن صحنه لبخند زد، اما در دلش غوغا بود. با خودش گفت: «همین حالا باید از این جا برم بیرون!» حتماً حالا آریز داشت اطراف اسپوت پرواز می‌کرد. اما او چطور می‌خواست همه آن‌ها را از اتاق بیرون کند؟ بفرستدشان که برای دیدن چیزی بروند؟ این پیشنهاد، غیرعادی به نظر می‌رسید، چون کارتیزیان با این پاها نمی‌توانست جای دوری برود. مثلاً تصادفی دستش بخورد به یک مشعل و آتش راه بیندازد؟ نه، این فکر خوبی نبود. این طوری احتمالاً آدم‌های بیشتری را به این جا می‌کشاند. تازه اگر کنترل آتش از دستشان در می‌رفت، ممکن بود کسی صدمه ببیند. بچه‌ها ممکن بود بترسند و پنهان شوند... درست است! همین بود!

گریگور دستانش را به هم زد و گفت: «کی دلش می‌خواد بازی کنه؟» به نظر می‌رسید که توله‌ها حرفش را فهمیدند، چون بلافاصله دور او جمع شدند و با هیجان بالا و پایین پریدند. بوتز گفت: «من! من!» گریگور پرسید: «چی بازی کنیم بوتز؟» انتخاب بوتز همیشه یک چیز بود. جیغ کشید: «قایم- موشک! قایم موشک!» و خیال گریگور راحت شد. «خب باشه. قایم موشک. موش‌ها این بازی رو بلدن؟» دولست گفت: «آره، این جا همیشه با هم قایم موشک بازی می‌کنیم. محاله یه جا رو برای قایم شدن پیدا کنی که اون‌ها بلد نباشن.» گریگور گفت: «این که خوب نیست. شاید بد نباشه از بعضی اتاق‌هایی که توی راهرو هستن هم استفاده کنیم.» دولست گفت: «آره قبلاً به این فکر افتاده بودم، اما خب دست تنها بودم و ممکن بود نتونم کنترلشون کنم. شاید حالا که تو و کارتیزیان هم این جا هستین بتونیم این کار رو بکنیم. خودشون هم دیگه از این اتاق خسته شدن.» گریگور گفت: «آره، خب، من کمکت می‌کنم. صبر کن بذار این رو دربارم.» و

تسمه شمشیرش را باز کرد و آن را توی جعبه گذاشت، اگر چه سخت بود که بخواهد از سلاحش بگذرد. دولست گفت: «تازه هوراشیو و مارکوس هم هستن.» محافظ‌ها همین که اسم‌شان را شنیدند توی چهارچوب در پیدایشان شد. «ما داریم قایم موشک بازی می‌کنیم. می‌تونین بهمون کمک کنین؟» محافظ‌ها اول دلشان نمی‌خواست که کمک کنند، اما دولست، خیلی زود مجبورشان کرد که در دو طرف راهرو بایستند. این طوری بقیه می‌توانستند از هر شش تا اتاق توی راهرو برای قایم شدن استفاده کنند، اما هیچ کس بدون رد شدن از جلوی آن‌ها نمی‌توانست از آن جا خارج شود. یا دست کم گریگور که نمی‌توانست. گریگور و دولست به سرعت نگاهی به اتاق‌ها انداختند، اما توی هیچ کدامشان هیچ چیز خطرناکی نبود. توی چند اتاق مبلمان قدیمی بود. توی بعضی‌ها هم ملافه و سبد و طناب انبار شده بود. یکی‌شان قبلاً حمام بود، اما حالا هیچ آبی توی آن جاری نبود و بیشتر شبیه به یک زمین بازی سنگی به نظر می‌رسید. خلاصه که یک عالمه جای مناسب و امن برای قایم شدن وجود داشت.

کارتیزیان لنگان‌لنگان بیرون رفت تا حواسش به راهرو باشد. اول بوتز چشم گذاشت، بعد چندتا از توله‌ها و بعد هم دولست. تا بقیه قایم شوند، آن کسی که چشم گذاشته بود می‌ماند پیش کارتیزیان. او حواسش بود که کسی دزدکی نگاه نکند و به کوچک‌ترها هم کمک می‌کرد که آرام تا بیست بشمرند. گریگور دوبار به مهد کودک رفت و امیدوار بود که بتواند فرار کند، اما هر باریکی از بچه‌ها موش‌ها هم آن جا قایم شد. وقت داشت همین طور می‌گذشت. بازی خیلی زود تمام می‌شد. حتی اگر که آریز بی‌سروصدا از بیمارستان خارج شده باشد، حتماً تا حالا دیگر از نبودش باخبر شده بودند و دنبالش می‌گرفتند.

تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک...

بعد از نوبت دولست، گریگور گفت: «خب دیگه، نوبت منه که چشم بذارم.» و تا می‌توانست نزدیک مهد کودک نشست تا کسی جرأت نکند آن جا قایم شود. بعد دستش را جلوی چشمانش گذاشت و شروع کرد به شمردن. «یک، دوو، سه، چهار...» می‌توانست صدای پای موش‌ها را بشنود، صدای صندل‌های بوتز، خنده‌ها و پیچ‌هایشان. هیچ کس توی مهد کودک قایم نشد. «... هیژده، نوزده، بیست. آماده این یا

نه؟ اومدم‌ها!» گریگور راه افتاد توی راهرو. هوراشیو و مارکوس دست به سینه سرجایشان ایستاده بودند و با نگاهشان او را دنبال می‌کردند. به یکی از اتاق‌ها نگاهی انداخت. بعد تظاهر کرد که از طرف مهد کودک صدایی شنیده و با عجله به آن سمت رفت. همین که از دید محافظ‌ها خارج شد، جعبه و شمشیر را برداشت و به طرف لاک‌پشت سنگی پرید. دستش را برد توی دهان لاک‌پشت و قفل آن را پیدا کرد. آن را باز کرد و سریع بالا رفت و بلافاصله آن را پشت سرش بست. می‌ترسید نور چراغ، لاک‌پشت را روشن کند و پلکان اول را در تاریکی پایین رفت. هنوز هیچ صدای پایی از بالا شنیده نمی‌شد. گریگور چراغ‌قوه‌ای را از زیر کلوچه‌ها بیرون آورد و روشن کرد. با خودش گفت: «برو، تا اون جایی که می‌تونی سریع حرکت کن.» پله‌ها را دوتا یکی پایین می‌رفت. دیگر حتی سعی نمی‌کرد بی سروصدا حرکت کند. وقتی بفهمند او غیبش زده، اول گیج می‌شوند، اما بعد سلووت دستور می‌دهد که اتاق را زیر و رو کنند و آن موقع حتماً راه‌پله را پیدا می‌کنند. با خودش گفت که کاش به خاطر لوکزا اجازه نمی‌داد این راز برملا شود، اما به خاطر خود او بود که گریگور داشت از این پله‌ها پایین می‌رفت.

پایین پله‌ها که رسید، به سمت لاک‌پشت دوم دوید؛ همانی که نگاهی وحشتناک داشت. تالاک را باز کرد، صدای فریادهای مبهمی را از فاصله دوری بالای سرش شنید. سرش را در هوای مرطوب بالای اسپوت بیرون برد. صدای آریز را شنید که بالحنی مضطرب گفت: «بهر زمینی.» و گریگور توی فضای خالی پرید. آریز بلافاصله او را گرفت و با سرعت دور زد. گریگور جعبه را پشت سرش گذاشت و شمشیرش را محک کرد. «با چه زحمتی تونستم پیام بیرون! تو چی؟» آریز گفت: «دکترها بهم پونزده دقیقه وقت دادن که روی رودخونه پرواز کنم. البته خیلی وقته که پونزده دقیقه‌ام تموم شده. احتمالاً میان دنبالمون.» گریگور گفت: «آره. هیچ کس اومدن من رو از لاک‌پشت ندید، اما دیدن که رفتم توی اتاق. احتمالاً مسیر مخفی رو پیدا می‌کنن.» آریز گفت: «شاید بد هم نباشه. اگه همه آدم‌هایی که مسیر مخفی رو می‌شناسن توی فایرلندز بمیرن، یه نفر باید از اون جا باخبر بشه. اگه قصر رو محاصره کنن، اون جا می‌تونه یه راه برای فرار باشه.» گریگور به مادرش و بوتز فکر کرد و گفت: «درسته.»

گریگور تندی خودش را آماده کرد. یکی از چراغ قوه ها را با چسب لوله بست روی ساعد چپش و آن یکی را از کمرش آویزان کرد. نوار چسب، باتری، کفش؛ بطری آب و کلوچه های باقی مانده را توی کوله صورتی گذاشت. مهره های شطرنج را هم همین طور، با این که نمی دانست ممکن است به چه کاری بیایند. بعد جعبه را در دل تاریکی پرت کرد و روی پشت آریز دراز کشید تا جلوی باد را نگیرد و سرعت را پایین بیاورد.

آریز از یک راه کاملاً جدید، به طرف فایرلندز رفت. آن ها از غارهای پهن همیشگی عبور نکردند، بلکه از وسط تونل هایی کوچک تر و پیچ در پیچ رفتند. یک جا گریگور مجبور شد از پشت آریز پایین بیاید تا هر دو شان بتوانند از شکافی که در میان یک دیوار سنگی بود رد شوند. بعد هم وارد چند تونل کاملاً جدید شدند. گریگور پرسید: «تو این مسیر رو چطوری پیدا کردی؟» آریز گفت: «همراه هنری (۲۵) پیداش کردم. ما یه عالمه از وقتمون رو صرف پیدا کردن مسیرهای تازه می کردیم. مجبور بودیم، چون که بیشتر کارهامون مورد تأیید نبودن.» هنری پسر عموی لوکزا و هم پیمان قبلی آریز بود که در اولین سفر گریگور به همه آن ها خیانت کرد و طرف موش ها را گرفت. نه لوکزا و نه آریز چندان درباره او حرف نمی زدند. اول گریگور فکر می کرد، آن ها از هنری حرفی نمی زنند چون خیلی از او متنفر شده اند. بعد فهمید یک دلیل دیگرش هم این است که آن ها هنوز بفهمی نفهمی او را دوست دارند. وقتی حرف از هنری می شد؛ صدایشان می گرفت و چشمانشان غمگین می شد. این سخت ترین قسمت قضیه است. این که طرف هنوز برایت مهم باشد و نتوانی خیلی راحت او را از ذهنت پاک کنی.

گریگور پرسید: «پس این راه امنه دیگه، آره؟» آریز گفت: «هیچ کس نمی تونه که این جا پیدامون کنه. اگه می خوای می تونی بخوابی.» گریگور می دانست با این ذهن شلوغ نمی تواند درست بخوابد، اما در هر حال سر جایش دراز کشید. حتماً خیلی خسته بود، چون بعد از آن تنها چیزی که فهمید صدای آریز بود، که داشت بیدارش می کرد. آن ها به تخته سنگ مشرف به جنگل رسیده بودند، همان جایی که چند روز پیش با دوستانشان خدا حافظی کردند. سفرشان شش یا هفت ساعتی طول کشیده بود. آریز خسته بود. «من باید بخوابم اما زود بیدار می شم.»

خفاش خوابید و گریگور نگهبانی داد، بطری‌ها را شست و از آب چشمه پُرشان کرد. کفش‌های جدیدش را پوشید و بندشان را محکم بست. با شمشیر ساندویچ هم تمرین کرد. عجب سلاحی بود! فقط کافی بود دستش را کمی تکان بدهد و شمشیر خودش بقیه راه را می‌رفت. اول همه امتیازها را به شمشیر داد، بعد فهمید که خودش را هم نباید چندان دست‌کم بگیرد. با این‌که در آن لحظه هیچ خطری تهدیدش نمی‌کرد، حس آتشین شدن جایی در عمق وجودش به جریان افتاده بود. تمرین کردن را که کنار گذاشت، حس هم رفت. دوباره شروع به تمرین کرد و حسش هم دوباره زنده شد. معنی‌اش این بود که بالاخره داشت کمی روی حسش کنترل پیدا می‌کرد؟ این فکر اعتماد به نفسش را بالا برد، اما یادآوری شکست‌های گذشته باعث شد این حس چندان دوام نیاورد. با این حال، اگر می‌توانست یاد بگیرد که آتشین بودن را در خودش زنده یا خاموش کند... خوب عالی بود.

آریز چند ساعت بعد بیدار شد. ماهی گرفت و با هم تندی آن را خوردند. هر دوشان تا می‌توانستند شکم‌شان را از آب چشمه پر کردند. گریگور پرسید: «آماده‌ای؟» سعی کرد تا آن‌جا که می‌تواند مثل شوالیه کلویستر سرسخت باشد. آریز گفت: «بله، برای هر چیزی که ممکنه انتظارمون رو بکشه، آماده‌ام. برگردیم به ملکه؟» در پیشگویی قبلی، اسم آتشفشانی که موش‌ها در آن کشته شدند، ملکه گذاشته شده بود. آن‌ها موش‌ها و موش‌های صحرائی را آخرین بار آن‌جا دیده بودند. گریگور پشت آریز نشست و گفت: «آره، اول بریم اون‌جا.» آریز از میان تونل‌هایی که هنوز پوشیده از خاکستر بودند به سمت آتشفشان رفت. به ملکه که رسیدند، همه‌جا در سکوت بود. موش‌ها و تالیا، خفاش کوچک که آریز او را هم در گودال، کنار موش‌ها گذاشته بود، همه زیر گدازه‌های آتشفشان دفن شده بودند. هیچ اثری از آن‌ها پیدا نبود.

ناگهان آریز با عجله مسیر جدیدی را در پیش گرفت. او با سرعت به سمت غاری بزرگ حرکت کرد و از آن‌جا به تونلی کوتاه و طولانی رفت. گریگور هم حالا داشت صداها را می‌شنید. صدای فریاد، جیغ، کوبیده شدن آهن روی سنگ. هوا را ابری از گرد و غبار گرفته بود. گریگور شمشیرش را بیرون کشید تا برای چیزی که پیش رویشان بود، آماده باشد. اما همین که از تونل خارج

شدند، نفس گریگور بند آمد و نزدیک بود شمشیر از دستش بیافتد. تا به حال جنگ بین آدم‌ها و موش‌های صحرایی را ندیده بود و اصلاً برای آن آمادگی نداشت.

۴

آریز مستقیم به سمت میدان جنگ خیز برداشت. صحنه‌ای که گریگور در روبه‌رو، پایین پا و دور و برش می‌دید، بدجور او را تحت تأثیر قرار داده بود. آن‌ها در یکی از غارهای بسیار بزرگ فایرلندز بودند. میدان جنگ، روشن‌تر از آن بود که گریگور انتظارش را داشت. یک عالمه مشعل با چیزی به دیوارها وصل شده بود که به نظر گل می‌آمد. یک زن زیرزمینی مشعلی خاموش شده را به زمین انداخت و از روی دیوار یکی دیگر برداشت.

با وجود نور زیاد، آدم نمی‌توانست که خوب ببیند، چون سپاه موش‌های صحرایی با حرکاتشان ابری از گرد و غبار آتشفشان درست کرده بودند که تا سقف می‌رسید. خفاش‌ها به همراه هم‌پیمان‌هایشان از کنار گریگور می‌گذشتند. بیشتر آدم‌ها شمشیرهایشان را جلوی‌شان گرفته بودند. چیزی جلوی صورت خفاش‌ها و آدم‌ها را گرفته بود. کسی از کنارش گذشت و بسته‌ای به سینه گریگور خورد. انگار کسی فریاد زد: «این رو بذار.» اما گریگور مطمئن نبود، چون غار پر از سروصدا و هیاهو بود. گریگور بسته را باز کرد و دید که توی آن دوتا ماسک است؛ یکی برای خودش و یکی برای آریز. همه از این ماسک‌ها روی صورت‌شان داشتند. گریگور بلافاصله ماسک خفاش را برایش گذاشت و مال خودش را هم روی دهان و بینی‌اش کشید. ماسک آدم را خفه می‌کرد، اما باعث می‌شد گرد و غبار هوا وارد دهان نشود. بوی بد، خون را هم کم می‌کرد. خونی که همه جا را گرفته بود. از سر و روی آدم‌ها چکه می‌کرد، موهای خفاش‌ها را لک کرده بود، از بدن موش‌ها روی زمین می‌ریخت. گریگور فهمید هدف اصلی هر دو طرف این بود که آن‌قدر از سپاه مقابل خود خون بریزند تا آن‌ها را از نفس بیندازند. برای لحظه‌ای حالش بد شد. بعد دلیل آن جا بودنش را به یاد آورد. از آریز پرسید: «لو کزارو می‌بینی؟» خفاش جواب داد: «نه!» توی این شلوغی محال بود بشود کسی را پیدا کرد. فقط ماسک‌ها نبودند که کار را سخت می‌کردند. موش‌های صحرایی، خفاش‌ها و آدم‌ها علاوه بر خون، پوشیده از گرد و خاک بودند و

نمی شد کسی را شناخت. ممکن بود چندین ساعت آن دوروبرها بچرخد و باز نتواند لوکزا را پیدا کند. بعد فکرش رفت طرف بین، حتی توی این گرد و غبار هم هیکل هیولاشکل او باید قابل تشخیص باشد. اما چشم گریگور به هیچ موش صحرایی که بزرگتر از حد معمول باشد، نخورد. قصد داشت به گشتن ادامه بدهد و امیدوار بود که نتیجه‌ای بگیرد. در ضمن نمی دانست چطور باید به جنگ پیوندد. باید به کسی خبر می داد؟ الان آن‌ها در حال اجرا کردن نقشه‌ای نظامی بودند؟ اگر هم این طور بود گریگور نمی توانست از آن سردربیاورد. همه چیز بیشتر شبیه این بود که هرکس هر کاری دلش می خواست می کرد. گریگور گفت: «ما چی کار کنیم؟ می تونیم همین طوری هر جایی که خواستیم بریم پایین؟» آریز گفت: «آره، فرقی نمی کنه.» اما حتی حالا هم، بعد از همه چیزهایی که شاهدشان بوده، هنوز برای گریگور سخت بود که بخواهد پایین برود و خیلی راحت شمشیرش را در بدن یک موش صحرایی فرو کند. دلسردی ناگهانی اش داشت جلوی توانایی آتشین شدنش را هم می گرفت. برای ثانیه‌ای سعی کرد تا آن جا که می تواند تمرکز کند و به موقعیت خودش در این آشفتگی مسلط شود. دلیل این که او باید موش های صحرایی را می کشت چه بود؟... باید آن ها را می کشت به خاطر... به خاطر موش هایی که در گودال نفس نفس می زدند، مادرش که در بیمارستان خوابیده بود و بوتز و آن بچه موش های توی مهد کودک، و لوکزا که حالا حتماً جایی وسط این کارزار بود، به خاطر اتفاقات پیش از این و اتفاقاتی که اگر جلوی آن ها گرفته نمی شد، در آینده پیش می آمد. آن هم نه فقط برای خودش، که برای مردم عادی، آن هایی که جنگجو نبودند.

آریز فریاد زد: «اون پایین! کنار دیوار سمت راست!» گریگور زنی را دید که داشت بی نتیجه تقلا می کرد تا از روی زمین بلند شود. از زخمی که روی پایش بود خون می رفت. خفاشی بالای سرش این طرف و آن طرف می رفت و با پنجه هایش موشی را که قصد حمله به او داشت، دور می کرد.

خون در رگ های گریگور شروع به جوشیدن کرد. «برو.» گریگور و آریز تا به حال در جنگ با هم پرواز نکرده بودند. جنگ با مورچه ها در جنگل، تنها جنگ واقعی گریگور بود. آن موقع آریز در بیمارستان ریگی لیا بود و داشت که با طاعون دست و پنجه نرم

می کرد. اما آن‌ها ساعت‌ها در استادیوم تمرین کرده بودند و ورزش‌های سنگین زیادی انجام داده بودند. می دانستند که می توانند روی هم حساب کنند. آریز به سمت موش مهاجم شیرجه زد. خفاش به اطراف خم می شد تا گریگور بهترین زاویه را پیدا کند. موش صحرایی داشت به سمت زن زخمی خیز برمی داشت که شمشیر گریگور به او خورد. تیغ شمشیر یکی از گوش‌های موش را شکاف داد. موش وحشیانه هیسی کشید و به طرف گریگور برگشت. آریز چرخ می زد و برای حمله‌ای دیگر جلو رفت. گریگور گفت: «توجه‌ش او مد سمت ما.» موش با شناختن آن‌ها شوکه شد. حتی در این شلوغی هم شناختن خفاشی با ابهت، مثل آریز و سوار زمینی‌اش کار چندان سختی نبود. «جنگجو! جنگجو این جاست!» موش‌ها جمله را تکرار می کردند و خبر حضور او همین‌طور پخش می شد. گریگور می دانست که موش‌های صحرایی این اواخر به خاطر حادثه چند هفته پیش غار ریگی لیا دائم به او خندیده‌اند. توئیرل تانگ (۲۶)، موشی که زبان چرب و نرمی داشت و به بین مشورت می داد، دوتا از رفقاییش را برای حمله به گریگور فرستاده بود. گریگور خیلی خوب مبارزه کرده بود تا این که یکی از موش‌ها چراغ قوه‌اش را انداخته بود و گریگور در تاریکی مطلق، ناتوان شده بود. او مثل یک موش کوچک که گربه‌ها گوشه‌ای گیرش انداخته باشند، چهار دست و پا این طرف و آن طرف خزیده و به سختی توانسته بود زنده بماند. گریگور با خودش گفت: «باشه، بذار بخندن.» چون حالا با این همه مشعل دیگر خطر در تاریکی ماندن تهدیدش نمی کرد. حالا دیده بود که آن‌ها چه بلایی سر موش‌های کوچک آورده‌اند. حالا دیگر خیلی چیزها فرق کرده بود. خفاشی که آن‌ها به کمکش آمده بودند، زن زخمی را برداشت و از جا بلند شد. حواس گریگور به سمت صحنه‌ای رفت که زیر پایش در جریان بود. گروهی هشت نفره از موش‌های صحرایی پایین پای او جمع شده بودند و شکی نبود که قصد داشتند برای تشویق شدن جان او را بگیرند. آریز می توانست خیلی راحت پرواز کند و جای دیگری برود، اما گریگور می خواست بداند که موش‌ها تا کجا می توانند بالا ببرند. آریز به سمت پایین شیب برداشت و همه گروه با هم بالا پریدند. قوی‌ترین‌هاشان نزدیک به چهار متر بالا پریدند. گریگور با شمشیرش به پنجه یکی‌شان زد که نزدیک بود بال چپ

آریز را بگیرد و گفت: «خواست به بال هات باشه.» آریز گفت: «راهش همینه. برای مبارزه باید نزدیک بشیم، اما اگه خیلی نزدیک بریم من نمی‌تونم از دستشون فرار کنم. وقتی اون قدر همه چیز در هم و برهمه، باید بهم اعتماد کنی.» گریگور منظور آریز را فهمید. در گرما گرم جنگ نمی‌شد بایستند و درباره هدف بعدی شان با هم مشورت کنند. آریز باید که بیشتر تصمیم‌ها را می‌گرفت و گریگور باید پایه‌پای او می‌رفت، پس گفت: «هر کاری فکر می‌کنی درسته انجام بده، من باهاتم.» و با این حرف، آریز شیرجه زد وسط میدان جنگ.

هر طرفی که می‌چرخیدند، گروهی از موش‌ها با خشم، در انتظارشان بودند. بیشتر از این که به فکر حمله باشند، باید با هجوم انبوهی از موش‌ها مقابله می‌کردند. اطراف گریگور پر بود از پنجه‌هایی تیز و دندان‌هایی وحشتناک که انگار همه‌شان قصد داشتند هر جور شده یکی از شاه‌رگ‌های او را پاره کنند، اما گریگور هیچ دلش نمی‌خواست بمیرد. دست کم نه تا زمانی که بین زنده بود. اگر قرار بر مردنش باشد، مصمم بود که پیشگویی را به سرانجام برساند و موش سفید را هم همراه خودش ببرد. حس آتشین شدن داشت توی وجودش زبانه می‌کشید، اما گریگور سعی کرد خودش را کامل تسلیم آن نکند. شاید آن همه تمرین توی استادیوم بود که داشت کمکش می‌کرد متمرکز بماند. حرکات برایش خیلی آشنا بودند. تابستان گذشته، مارت، بارها و بارها آریز و گریگور را مجبور به تمرین مهارت‌هایشان کرده بود، حمله در حال شیرجه، حمله غافلگیرانه، بال مسدودکننده، چرخیدن به عقب... اما در استادیوم شمشیر گریگور با هوا یا کیسه‌های شن مقابله می‌کرد. بعضی وقت‌ها هم با جسد گاوهایی که به آشپزخانه برده می‌شدند، مبارزه می‌کردند. مارت می‌خواست او حس کند که شمشیرش در یک بدن واقعی فرو می‌رود. خیلی سخت‌تر از آن بود که به نظر می‌رسید. قبل از این که شمشیرش به عضوهای حیاتی داخلی برسد اول باید از پوست گاو، ماهیچه‌ها و گاهی استخوان‌هایش هم می‌گذشت. برای این کار قدرت زیادی لازم بود. تمرین با گاوهای مرده همیشه حال گریگور را تا حدی بد می‌کرد، اما حالا خوشحال بود که آن تمرین‌ها را انجام داده. به خاطر شمشیر قدرتمندی هم که از ساندویچ به او رسیده بود، خوشحال بود. شمشیر ساندویچ در

مقایسه با یک شمشیر معمولی زیرزمینی، مثل چاقوی آشپزخانه بود در مقابل یک چاقوی میوه خوری. مثل برق حرکت می کرد و خیلی راحت لیز می خورد روی گلو، وسط سینه و میان مفصل های پاهای جلویی. حتی می توانست ردیفی از دندان های یک موش صحرایی را با ضربه ای از جا بکند، دست کم در دست های گریگور که این طور بود.

طولی نکشید که سرتاپای گریگور را خون گرفت، و موهای آریز هم نمدار و چسبناک شد، اما هیچ کدامشان جز خراش هایی کوچک، هیچ زخمی برنداشته بودند. اصلاً به حرکاتش با شمشیر فکر نمی کرد، خود شمشیر انگار خودبه خود از یک هدف به سمت بعدی می رفت و هر بار که شمشیر به هدف می خورد، گریگور دلگرم تر و نیرومندتر می شد. خیلی از موش ها را توانست با شمشیر بزند، با خودش گفت که مرگ بعضی هاشان حتمی ست اما انگار تعداد موش هایی که به او حمله می کردند، مدام بیشتر می شد. اول نیاز داشت تصویر موش های کوچک و عزیزانش را به ذهن بیاورد تا برای مبارزه انگیزه بگیرد، اما حالا برای حفظ جاننش هم که شده باید می جنگید. وقتی بر سر شروع جنگ با لوکزا بحث می کردند، او به گریگور گفته بود: «توانگار واقعاً متوجه نیستی که اون ها چه قدر ازت متنفرن، نه زمینی؟» خب حالا دیگر خوب این را متوجه شده بود. وقتی کمی بالا رفتند تا نفسی تازه کنند، گریگور به آریز گفت: «پسر، این ها جدی جدی می خوان من رو بکشن!» روی زمین نزدیک به بیست موش غرش کنان به سمت پایین پای آن ها می دویدند. آریز گفت: «تازه فهمیدی؟» و صدای هاه- هاه- هاه ای از خودش درآورد که در واقع صدای خنده خفاش بود. خود گریگور هم خنده اش گرفت. هر دو شان برخلاف همیشه سر حال بودند. در واقع گریگور حالش از تمام این چندوقت بهتر بود. با خودش گفت: «حتماً به خاطر آتشین شدنمه.»

آخرین مبارزه گریگور، با مارها در جنگل بود که ظاهراً تمام مدت داشت می خندید. آن موقع این موضوع ناراحتش کرده بود، اما حالا این جا، وسط جنگی که دور و برش در جریان بود، دیگر این موضوع برایش اهمیتی نداشت، به خصوص که حالا آریز هم داشت می خندید... آن هم برای اولین بار. گریگور با خودش گفت شاید خفاش هم کمی خون آتشین توی وجودش داشته باشد، یا شاید هم خوشحالی اش فقط از این بود که بالاخره داشت کاری انجام می داد؛ یک کار واقعی. وقتی که

مرگ موش‌های کوچک را تماشا می‌کردند و کاری از دستشان برنمی‌آمد، حس درماندگی شدیدی را تجربه کرده بودند. حالا آن احساس کم‌کم داشت محو می‌شد. در هر صورت حالا هر دوشان زنده و سر حال با هم در حال پرواز بودند.

آریز پرسید: «آماده‌ای؟» گریگور گفت: «آره، برو.» بعد چشمش به چیزی افتاد. «نه، یه دقیقه صبر کن آریز!» برای اولین بار انگار اتفاقات آن پایین نظم گرفته بود. گریگور و آریز میان گروهی بودند که به خط با موش‌ها می‌جنگیدند. یک ردیف دیگر از مبارزات هم در طرف دیگر غار در جریان بود که وجود گرد و غبار دیدنش را سخت می‌کرد. «اون جا چه خبره؟» همین‌طور که آریز به آن سمت می‌رفت، گریگور اتفاقات را بهتر می‌دید. طاقچه‌ای سنگی که سه متر از زمین فاصله داشت، از دیوار غار بیرون آمده بود. زیر آن ردیفی از آدم‌ها سعی می‌کردند مقابل حمله شدید موش‌های صحرایی مقاومت کنند. خفاش‌هایشان بی‌وقفه از بالا حمله می‌کردند و هر بار تکه‌ای از بدن موش‌های صحرایی را با پنجه‌هایشان از جا می‌کنند. آریز گفت: «گزنده‌ها این جان! سپاه ما داره سعی می‌کنه اون‌ها رو به یه جای امن ببره!» گریگور چشم‌هایش را تنگ کرد، و صفی از موش‌های کوچک را تشخیص داد. آدم‌ها سعی می‌کردند از موش‌ها محافظت کنند تا آن‌ها بتوانند با عجله از کناره دیوار به طرف ورودی تونلی بروند که در فاصله هجده متری‌شان قرار داشت. کار خطرناکی بود، چون مبارزه روی زمین چندان برای آدم‌ها راحت نیست. با این حال می‌شد دید که راه دیگری هم وجود ندارد. به خاطر وجود طاقچه سنگی، مبارزه از ارتفاع بالاتر غیرممکن بود. موش‌های صحرایی از آن فاصله خفاش‌ها را خیلی راحت پایین می‌کشیدند. حملات جلوی دهانه تونل از همه جا بیشتر بود. جسد موش‌های صحرایی و آدم‌ها با سرعتی هراس‌آور به زمین می‌افتاد. آدم‌ها مثل همیشه برای دفاع شکل کمان به خودشان گرفته بودند، اما جلوی کمان، در موقعیت مرکزی، یک موش صحرایی ایستاده بود، ریپرد. او با چنان سرعتی می‌چرخید که ابری از گرد و خاک دوروبرش ایجاد شده بود. هر موشی که به او نزدیک می‌شد، کارش ساخته بود. گریگور نمی‌دانست که او برای چه مدت در این موقعیت بوده، اما می‌دانست که حتی ریپرد هم فقط تا یک جایی می‌تواند دوام

بیاورد. خودش یک بار گفته بود: «من تا چهارصد نفر رو می‌تونم بزنم.» درست در همین لحظه بود که موشی غول‌آسا خودش را به ریپرد کوبید و او از چرخش ایستاد. ریپرد سعی کرد به سمت او حمله کند، اما با چنان شدتی به عقب رفته بود که هنوز تا حدی هاج و واج بود. گریگور با فریاد گفت: «من باید برم اون پایین!» آریز لحظه‌ای هم تردید نکرد و همین که به آن سمت خیز برداشت، گریگور صدایش را شنید که گفت: «من باهاتم!» موش‌های صحرایی فهمیده بودند که ریپرد دیگر کم کم دارد توانش را از دست می‌دهد. هفت‌تاشان دور هم جمع شدند. معلوم بود که قصد دارند به سمت ورودی غار حمله کنند. گریگور درست همان جایی که ریپرد ایستاده بود، به زمین آمد و تا زانو از خاک و خون پوشیده شد. شمشیرش را با سرعت توی هوا چرخاند و بعد آن را در حالتی دفاعی نگه داشت. موش‌های صحرایی برای لحظه‌ای عقب رفتند؛ از پیدا شدن این حریف تازه متعجب شده بودند. بعد سردسته‌شان غرشی کرد و همه با هم برای دریدن گلوی گریگور حمله‌ور شدند.

پاهای گریگور خود به خود شروع به چرخیدن کردند. فقط یک بار، دور خودش چرخیده بود که موش‌ها به او رسیدند. تا همین جا هم، آن قدری سرعت گرفته بود که دو موشی را که از سمت چپش آمدند، با یک ضربه از پا انداخت، یکی را از گردن و دیگری را از هر دو چشم. کسی که در سمت راستش مبارزه می‌کرد، دوتای دیگر را هم زد. اما هنوز هم سه موش بدتر کیب داشتند به سمت گریگور می‌آمدند. گریگور کفش‌هایش را توی ماسه فرو برد و جای پایش را محکم کرد. رفیق‌های تونیرل‌تانگ، پیش این سه تا هیچ بودند. این‌ها بزرگ‌تر بودند؛ تقریباً هم‌اندازهٔ ریپر، از دندان‌های شان خون می‌چکید. جای زخم‌های روی صورتشان نشان از سال‌ها مبارزه داشت. اما نگاه پر از شرارتشان بود که به گریگور می‌گفت، این‌ها مثل هیچ کدام از حریف‌های قبلی‌اش نیستند. از طرف دیگر، آن‌ها خوب بلد بودند که گروهی بجنگند. در حمله‌ای چندتایی به طرف او می‌آمدند و غیرممکن بود که بشود جلوی همهٔ ضربه‌هایشان را گرفت. با این حال، گریگور می‌توانست، واقعاً می‌توانست جلوییشان را بگیرد، چون حالا آتشین بودنش به آخرین حد خودش رسیده بود. دیدش کاملاً تکه‌تکه شده بود و فقط دندان‌ها و پنجه‌ها را می‌دید. گاهی هم نگاهش می‌افتاد به چشم‌ها و گردن‌های آسیب‌پذیر، جاهایی که می‌توانست در ضد حمله‌هایش به سمتشان هجوم ببرد. متوجه صدای خُشی بود که بعضی وقت‌ها، موقع آتشین شدن می‌شنید، اما حالا صدایی دیگری هم شنیده می‌شد. با این که صدا گرفته و غیرقابل تشخیص بود، اما فقط می‌توانست متعلق به یک نفر باشد.

«وای ببین کی این جاست! بوی حموم تازه و پودینگ هم می‌ده، به به. خوب شد تونستی بیای. سفر خوش گذشت؟ ما که این جا داشتیم گوگرد می‌دادیم پایین و در حال خوردن... نه خب راستش چیز خاصی نمی‌خوردیم. هاوارد به سرش زد جیب چرمی کوله‌پشتی قدیمی‌ت رو بکنه. این طوری یه چیزی بود که یه مدت بندازیم تو دهنمون و بجویم، اما خب نمی‌شه گفت که شکم‌پرکن بود. نه، اون جویری که دلمون می‌خواست نبود. راستی یه ماجرای کوچیکی هم

سرآزاد کردن موش‌های کوچیک داشتیم. خودت می‌بینی که موش‌های
صحرائی چندان موافق قضیه نیستن.»

گریگور می‌خواست به ریپرد بگوید که دهانش را ببندد که دارد حواسش
را پرت می‌کند، اما نفسی برایش نمانده بود و علاوه بر آن، در آن لحظه
پشت هم گذاشتن کلمات هم کار چندان راحتی به نظر نمی‌رسید. مثل
وقت‌هایی که در خواب سعی می‌کرد با کسی حرف بزند، اما صدایی از
دهانش بیرون نمی‌آمد. پنجه‌ای به چندانستی‌اش رسیده بود و
می‌خواست گلویش را پاره کند اما گریگور پا‌های جلویی موش را با
ضربه‌ای از جا کند. موش با فریادی از درد عقب عقب رفت. حالا فقط
دوتا‌شان مانده بودند.

ریپرد با لحنی بی‌حوصله ادامه داد: «می‌دونی، با این دوست نزدیکت
بیشتر آشنا شدم.» جوری که انگار در موقعیتی بودند که می‌شد خیلی
راحت بنشینند و با هم گپ بزنند. گریگور خواست سر ریپرد داد بکشد:
«اون دوست نزدیک من نیست!» اما نمی‌توانست کلمات را ادا کند. از آن
گذشته ریپرد از حس او نسبت به لوکزا خبر داشت. انکار این موضوع فقط
باعث می‌شد که او دوباره نطق کردنش را از سر بگیرد. «می‌تونم بگم که
دختر با دل و جرأتی‌ئه. باید می‌دیدي که چطوری موش‌های کوچیک رو
درست جلوی چشم بین بیرون آورد. مادر بزرگش اگه اون رو می‌دید
بهش افتخار می‌کرد.»

در آن لحظه، تنها چیزی که گریگور لازم نداشت، این بود که به
مادر بزرگ لوکزا، یعنی سلووت فکر کند. یعنی او به خاطر فرارش چه
عکس‌العملی نشان می‌داد؟ ریپرد گفت: «اما راستش رو بخوام بگم،
یه کم نگرانشم.» گریگور در همان لحظه گلوی یکی از موش‌های
صحرائی را پاره کرد و موش عقب رفت، اما ذهن گریگور درگیر حرف
ریپرد شده بود. چرا او باید نگران لوکزا باشد؟ مریض شده؟ زخمی شده؟
تمام زورش رازد و داد کشید: «چی؟» آخرین موش صحرائی از آن
جانورهای بی‌رحم و غول‌پیکر بود که دندان‌هایی به تیزی تیغ داشت.
ریپرد گفت: «اون هوای تازه لازم داره. قبل از اومدن سپاه آدم‌ها ما
ماسک نداشتیم، تا اون موقع هم چندروزی می‌شد که این خاک و خل‌ها
رو داده بود تو. خود من هم البته ماسک نزدm و مبارزه تو این وضعیت برام
سخته، اما خب من یه جوونده‌ام و ریه‌هام قوی‌ترن.» گریگور گفت: «اون
مریضه؟»

حریفش بی‌رحم و خستگی‌ناپذیر بود. گریگور دوباره به او ضربه

زده بود اما انگار ضربه‌ها فقط خشم او را بیشتر کرده بودند. ریپرد گفت: «مریض؟ خب آره. راستش رو بگم اصلاً مطمئن نیستم که هنوز زنده باشه.»

دست گریگور شل شد و موشی که با او می‌جنگید با دمش به سر او زد. گریگور روی زمین افتاد و آن دستش که شمشیر را گرفته بود، زیرش گیر کرد. موش بلافاصله به سمتش خیز برداشت. گریگور خودش را برای مُردن آماده کرده بود که ناگهان موش با تکانی شدید به هوا بلند شد و با خشم غرید. آریز پنجه‌هایش را پشت جانور فرو کرده و او را توی هوا بالا برده بود. موش سعی کرد بچرخد تا بتواند با خفاش مبارزه کند، اما فایده‌ای نداشت. وقتی آریز پنجه‌هایش را باز کرد، موش تا پایین فریاد کشید و بعد آرام و بی حرکت روی زمین افتاد. ریپرد بالای سر گریگور آمد و با یک پا او را از سرش گرفت تا بلندش کند. «ذهنت باید بیشتر از این حرف‌ها، سر و سامون داشته باشه پسر. حالا پاشو!» گریگور با گیجی، دستش را به سرش کشید. ریپرد به او دروغ گفته بود؟ حرفش در مورد لوکزا فقط برای امتحان کردن او بوده؟ یعنی حال لوکزا خوب بود؟ گریگور خواست از او بپرسد اما می‌دانست که اگر این کار را بکند، ریپرد جوری او را می‌زد که دیگر نتواند از جایش بلند شود. ریپرد با بی‌حوصلگی بیشتری گفت: «پاشو!» گریگور به سرعت از جا بلند شد. ریپرد دوباره در وسط کمان ایستاده بود. سمت چپش زنی بود که گریگور او را می‌شناخت، پردیتا (۲۷). در اولین شب آمدن گریگور به دنیای زیرزمینی، نزدیک بود او کشته شود. آن شب گریگور سعی کرده بود فرار کند و در ساحل به دوتا موش صحرایی برخورد کرده بود، اما گروهی از آدم‌ها و خفاش‌ها او را نجات داده بودند. پردیتا آن شب بدجوری زخمی شد اما بعد از آن کم‌کم حالش بهتر شد و گریگور حتی همراه او تمرین هم کرد. او هم‌زمان یک شمشیر و یک خنجر به دست می‌گرفت و موقع تمرین‌ها می‌توانست تقریباً هم‌پای گریگور توپ‌های خونین را بزند. به خاطر همین موضوع هم بود که یکی از بهترین مبارزهای ریگی لیا به حساب می‌آمد. سمت راست ریپرد، مردی ایستاده بود که گریگور تا به حال او را ندیده بود. اگر او را دیده بود حتماً یادش می‌ماند، چون مرد نزدیک به دو متر قد داشت. با هر دو دست شمشیر بزرگی را گرفته

بود که بلندی اش خیلی راحت تا شانه گریگور می رسید. موقع مبارزه هم همین طور فریاد می زد. ریپر داد کشید: «کنار من!» و دُمش را جنباند تا به گریگور نشان دهد که باید کنار پردیتا بایستد. همین که گریگور سر جایش ایستاد، پردیتا گفت: «اون زنده ست زمینی!» و وسط آن درگیری سعی اش را کرد تا که نگاهی دلگرم کننده هم به گریگور بیندازد. گریگور گفت: «ممنون.» گریگور اول خوشحال شد، اما بعد احساس خجالت هم به سراغش آمد، چون حالا پردیتا هم جریان او و لوکزا را می دانست. شاید اصلاً همه از موضوع خبر داشتند. اما ریپر حق داشت، او نباید الان به این موضوع فکر می کرد. باید روی مبارزه تمرکز می کرد.

فقط گریگور نبود که به نیروهای جلوی تونل پیوسته بود. انگار همه آدم ها و خفاش ها سربازهایشان را به آن سمت فرستاده بودند. وقتی برای سؤال کردن در مورد نظم حمله ها نبود. تنها می توانست برای حفظ جان خودش تلاش کند.

می دانست که آریز در مبارزه یک همراه بی نظیر است، اما خفاش حالا در سمت خودشان خیلی خوب داشت کار می کرد. خیلی از آدم ها روی زمین می جنگیدند و خفاش ها از بالا با تمام قوا به موش های صحرایی حمله می کردند. بیشتر شیرجه می زدند پایین، تکه ای از بدن موش ها را می گندند و بعد، قبل از این که بال هایشان آسیب ببیند، بلافاصله به بالا برمی گشتند. آریز یکی از معدود خفاش هایی بود که می توانست به تنهایی یک موش صحرایی را بالا ببرد و آن را پایین بیندازد تا موش بمیرد. او قوی ترین مبارزها را انتخاب می کرد و علاوه بر گریگور، خیلی های دیگر را هم نجات می داد. همین طور که مبارزه ادامه پیدا می کرد، گریگور صدای خیلی ها را می شنید که درمانده آریز را صدا می زدند و امیدوار بودند که او در آخرین لحظه نجاتشان بدهد. با وجود وضعیتی که در آن بودند، گریگور نمی توانست برای تحسینی که بالاخره بعد از مدت ها متوجه هم پیمان نه چندان محبوبش شده بود، خوشحال نباشد. نمی شد فهمید که چه قدر زمان گذشته، نیم ساعت یا شاید چهل و پنج دقیقه، که ناگهان آدم ها شروع کردند به فریاد زدن: «گزنده ها رفتن! گزنده ها رفتن!» احتمالاً معنی اش این بود که همه موش های کوچک توانسته اند وارد تونل شوند. باید درست نگاه می کرد، هنوز نمی دانست توی چه موقعیتی هستند. احتمالاً

اوضاع چندان خوب نبود.

چند دقیقه بعد دستور داده شد که همه به طرف تونل عقب‌نشینی کنند. ریپرد بر سرش غرید: «تونه پسر!» و گریگور سر جایش ایستاد. کار هر لحظه سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد. حالا او تا زانو توی خاکستر و خون بود و سخت بود که بخواهد جای پایش را محکم نگه دارد. در اطرافش خفاش‌ها و آدم‌ها، زخمی‌ها را به سمت تونل می‌بردند. می‌شنید که همه مدام فریاد می‌زنند: «مشعل نیارید! هیچ مشعلی رو توی تونل نیارید.» و مانده بود که قضیه چیست. کسانی که مشعل داشتند، آن‌ها را مثل نیزه به سمت موش‌های صحرایی پرتاب می‌کردند و این باعث آسفتگی بین سپاه موش‌ها شده بود.

انگار آدم‌ها و خفاش‌ها توی عقب‌نشینی خیلی سریع بودند. در عرض چند دقیقه تقریباً فقط بیست نفر مانده بودند که داشتند از دهانه تونل دفاع می‌کردند. همان‌ها هم زیر فشار بی‌امان موش‌ها کم‌کم شروع کردند به عقب رفتن. طولی نکشید که حتی پردیتا، گریگور، ریپرد و آن مرد قوی‌هیکل هم که در ردیف اول بودند، به سمت تونل رانده شدند. پردیتا فریاد زد: «پرنده‌ها، برین!» آریز و دوتا از خفاش‌هایی که مانده بودند، از بالای سر سپاه موش‌های صحرایی رد شدند و مشعل‌ها را روی آن‌ها انداختند. بعد به سمت تونل پرواز کردند.

گریگور چند قدمی توی تونل عقب‌عقب رفته بود که فهمید توی درِ درِ افتاده. داد کشید: «برای چی هیچ مشعلی نیست؟» اما هیچ کس فرصت نداشت که جواب او را بدهد. شاید یک جور گیاه توی تونل بود که ممکن بود آتش بگیرد. یک جور خرّه عجیب و غریب یا چیزی مثل آن. نوری که از غار می‌آمد، کم‌کم داشت محو می‌شد. معنی‌اش این بود که او تنها باید به نور چراغ‌قوه‌ای که روی بازوی‌اش بسته بود، اکتفا می‌کرد. چراغ را روی آخرین درجه گذاشت و با دیدن شدت نور، کمی خیالش راحت شد. اما بقیه چی؟ ریپرد برای جنگیدن به نور نیازی نداشت. در واقع او

می‌توانست کارش را با پژواک صدا جلو ببرد، درست مثل موش‌های صحرایی دیگری که دنبالش بودند. پردیتا هم احتمالاً می‌توانست از نور چراغ او استفاده کند، اما آن مرد بلندقدی که طرف دیگر ریپرد بود، حتماً به درِ درِ می‌افتاد. ریپرد رو به مرد گفت: «برو عقب! برای تو خیلی تاریکه!» اما مرد در جواب فقط یک مشت

بدو بیراه نثار او کرد. گریگور داد کشید: «هی! تو که اون وری.» مرد جوابی نداد. پردیتا برای کمک گفت: «یورک.» (۲۸) «گریگور گفت: «هی یورک!» مرد به طرف گریگور برگشت و او برایش چراغ قوه‌ای انداخت و گفت: «با دندون‌هات نگهش دار.» وقتی نبود که چراغ را به بازوی او ببندد یا حتی به او توضیح بدهد که چراغ قوه چیست. اما انگار که یورک قضیه را گرفت. ماسکس را برداشت و دسته چراغ قوه را بین دندان‌هایش گذاشت و دوباره شروع به مبارزه کرد.

احتمالاً پشت سرشان سربازهای دیگری هم بودند، اما، گریگور نمی‌دیدشان. موش‌های صحرایی آن‌ها را به قسمت‌های عقب‌تر تونل رانده بودند و دیگر هیچ نوری جز روشنایی چراغ قوه‌ها نبود. گریگور که سعی می‌کرد با موش‌هایی که جلوی او بودند مبارزه کند و همزمان برای پردیتا هم نور بیندازد، فرصت نمی‌کرد حتی سرش را بچرخاند. هنوز داشت تمام تلاشش را می‌کرد اما نکند که توی تاریکی اعتماد به نفسش داشت کم‌تر و کم‌تر می‌شد؟ یکی از موش‌ها دُمش را جلو آورد تا چراغ قوه را بگیرد و شیشه آن را شکست. یکی دیگر پنجه‌اش را به نواری چسب گرفته بود و تقریباً آن را از هم باز کرد. گریگور فهمید که آن‌ها چراغش را هدف گرفته‌اند. بعد از مقابله تحقیرآمیز گریگور با توئیرل‌تانگ و رفقاییش، دیگر همه‌شان می‌دانستند که بدون نور هیچ کاری از دست او برنمی‌آید. گریگور ماسکس را برداشت. چراغ قوه را از دستش کند و خودش هم همان‌طور که به یورک گفته بود، آن را بین دندان‌هایش گذاشت و همان موقع هم به زحمت دستش را سد راه دُم یکی از موش‌ها کرد که داشت به سمت دهانش می‌آمد.

نور چراغ کم‌کم داشت ضعیف می‌شد. حس می‌کرد که نیرویش دارد تحلیل می‌رود و ترس آرام‌آرام جای آن را می‌گیرد. چه کار باید می‌کرد؟ به رپیرد می‌گفت؟ به مبارزه ادامه می‌داد؟ فرار می‌کرد؟ چون در حقیقت اگر نیروی آتشین بودنش نبود، او فقط یک پسر بچه دوازده ساله بود که فقط کمی با شمشیر تمرین کرده، و دیگر خسته هم شده بود.

پنجه یکی از موش‌ها به او خورد و زخمی روی ساق پایش انداخت. نوک دُم یکی دیگر به چراغ قوه برخورد کرد و سر آن را چرخاند. همزمان که گریگور چراغ را صاف می‌کرد، پنجه دیگری بندهای یکی

از کفش هایش را پاره کرد. گریگور می خواست داد بکشد: «من نمی تونم ادامه بدم!» اما در هر حال چراغ قوه به او اجازه حرف زدن نمی داد. با این حال باید به یک نفر می گفت. باید می گفت که دارد از پا می افتد و دیگر نمی توانند روی او حساب کنند. همین طور زیرپایش داشت خالی می شد و فقط توانست بگوید: «هی!» و از پشت شلپ افتاد توی برکه ای از مایع های لغزنده.

ناگهان ریپر د فریاد زد: «بدویین! همه فرار کنین!» و یکی از آن حمله های چرخشی اش را شروع کرد. چه خبر شده بود؟ گریگور با ترقلا از جا بلند شد. چراغ قوه اش موقع زمین خوردن توی برکه افتاده بود. توی نور چراغ قوه یورک دید که او و پردیتا بلافاصله به دستور ریپر عمل کرده اند، پس خودش هم پشت سر آن ها شروع به دویدن کرد. در واقع سعی کرد که بدود، اما بیشتر داشت با زحمت خودش را جلو می کشید. زمین به سمت پایین شیب داشت و حالا مایع تا سینه اش بالا آمده بود. همه کاری که می توانست بکند این بود که دست و پا زنان جلو برود. آن طور که توی نور چراغ قوه یورک پیدا بود، آن ها توی برکه ای سیاه و درخشنده بودند که کف تونل را پر کرده بود. با خودش گفت: «نفت». چه چیز دیگری می توانست باشد؟ گریگور شمشیرش را بالای سرش گرفت، امیدوار بود که مایع بالاتر نیاید. همین طور جلو رفتند و جلو رفتند تا این که بالاخره رسیدند. بالاخره نوری در انتهای تونل دیده شد. سطح برکه هم حالا پایین تر آمده بود و گریگور می توانست بدود، اما باید احتیاط می کرد، چون مایع خیلی لیز بود. به سمت نور رفت و از تونل خارج شد، اما هنوز تا زانو در نفت فرو رفته بود. روبه رویش غار بزرگی بود که طول آن دست کم به یک کیلومتر می رسید و از آن یکی غار که در آن می جنگیدند، گرد و خاک کمتری داشت. طرف دیگر غار مشعل هایی بالای دیوار قرار داده شده بودند. در پایین صدها موش کوچک دور هم جمع شده بودند. گریگور درست نمی دانست چه خبر شده، اما دسته شمشیرش را محکم در مشت گرفت و با هر چه در توان داشت شروع کرد به دویدن. تنها کاری که می توانست بکند همین بود، حالا چه آتشین باشد و چه نباشد. صدای مربی دومی دانی اش در سرش پیچید که زمان را به او می گفت. نفت تمام شد. حالا زیرپایش ذغال بود. شتابش را بیشتر کرد. آدم ها سوار بر خفاش هایشان موش های زخمی و درمانده را از

روی زمین بلند می کردند. آریز داشت به سمت او می آمد، اما گریگور
برایش دست تکان داد تا به طرف موش ها برود، بعضی هایشان حتی
نمی توانستند روی پا بلند شوند. ناگهان دوباره خاکسترها تمام شدند و
پای گریگور دوباره توی چیزی فرو رفت. این بار رودی کم عمق بود که آب
در آن جریان داشت. بچه موش کوچکی توی آب در حال دست و پا زدن
بود. گریگور او را برداشت و روی شانهاش گذاشت. خوشبختانه بدون
کمک هم می توانست خودش را ننگه دارد، چون گریگور حالا بچه موش
دیگری را هم در بغل گرفته بود. وقتی به ساحلی که در طرف دیگر بود
رسید، یک نفر بچه موش ها را از او گرفت و خود گریگور را هم روی
خشکی بالا کشید.

گریگور روی زمین پخش شد و بریده بریده شروع به نفس کشیدن کرد.
نگاهی به غار انداخت. بقیه داشتند بچه موش هایی که را مانده بودند، از
روی زمین بلند می کردند و به خشکی می بردند. سه نفر سوار بر خفاش
با سرعت داشتند به سمت تونل برکه سیاه می رفتند. هر کدام یک کمان
به همراه تیری آتشین در دست داشتند. صدایی فریاد زد: «اعلیحضرت،
بهشون علامت بدم؟» گریگور شنید که صدای گرفته ای گفت: «نه
هنوز.» برگشت و دید که لوکزا پشت سرش است. فقط چند متر با او
فاصله داشت و به تونل چشم دوخته بود. خیس از نفت بود و آن قدر
ضعیف شده بود که برای ننگه داشتن خودش به یک تخته سنگ تکیه
داده بود. صدا با لحنی عصبی و مضطرب پرسید: «حالا اعلیحضرت؟»
لوکزا گفت: «فقط چند دقیقه دیگه بهش فرصت بده... اوناهاش
اون جاست!» گریگور دوباره برگشت و سعی کرد ورودی تونل را ببیند.
جانوری بزرگ که سرتاپا به خاطر نفت، می درخشید با سرعت از دهانه
تونل بیرون آمد و به سمت آن ها دوید. این ریپرد بود. طولی نمی کشید
که سپاه موش های صحرایی هم پشت سر او پیدایشان می شد.
گریگور صدای لوکزا را از پشت سر می شنید که زیر لب می گفت: «صبر
کنین تا بیان. صبر کنین تا بیان.» بعد همین که سر اولین موش صحرایی
از میان تونل بیرون آمد، گریگور صدای لوکزا را شنید که آرام گفت:
«حالا.»

احتمالاً همان موقع علامت دادند، چون بلافاصله سه کمان دار تیرهای
آتشینشان را به سمت برکه نفتی که از غار بیرون می ریخت، رها کردند.
همین که تیر به هدف رسید، موجی از آتش از

زمین به سمت سقف رفت و سپاه موش‌های صحرایی را در خودش فرو برد. گریگور می‌دانست که شعله آتش به سمت تونل نفتی می‌رود و هر کسی را که سر راهش باشد می‌سوزاند و تبدیل به خاکستر می‌کند. گریگور نمی‌توانست به اتفاقی که داشت می‌افتاد فکر نکند. موش‌های صحرایی زنده زنده می‌سوختند. دود سیاه آن‌هایی را که در طرف دیگر تونل بودند خفه می‌کرد. و همه این‌ها چه وحشتی که ایجاد نمی‌کرد. بعد خطر دیگری هم پیش آمد. آن قدر نفت توی غار آمده بود که آتش به سمت آن‌ها هم شعله‌ور شد و با این که آن قدرها شدید نبود، اگر به یکی از آن‌ها که خیس نفت بودند می‌رسید، کارشان را می‌ساخت. گریگور از جا پرید و داد کشید: «ریپرد؟ ریپرد کجاست؟» و همان موقع موش بزرگ را دید که داشت توی رود روبه‌رویش با تقلا جلو می‌آمد. گریگور بالا را نگاه کرد و دید که آریز هم آن بالا می‌چرخد.

ریپرد خودش را به خشکی کشاند و بعد برگشت تا صحنه را ببیند. هیچ ردی از سپاه موش‌ها نبود، جلوی تونل فقط شعله‌های آتش دیده می‌شد. آتش در طرف دیگر غار به آب رسیده و خاموش شده بود. دیگر هیچ خطری متوجه آن‌ها نبود. ریپرد با صدایی گرفته پرسید: «حالا این فکر کی بود؟» یکی از زیرزمینی‌ها گفت: «ملکه لوکزا.» ریپرد سرش را برگرداند. لوکزا را دید که به تخته سنگی تکیه داده بود و برای لحظه‌ای به او خیره ماند. بعد سرش را به نشانه تحسین تکان داد و گفت: «نقشه خوبی بود.» لوکزا خواست جواب بدهد اما سرفه‌اش گرفت و دستش را جلوی دهانش برد. سرفه‌اش خشک و وحشتناک بود و تمام بدنش را می‌لرزاند. سرفه‌اش که تمام شد، دستش پر از خون شده بود. لوکزا برای لحظه‌ای متعجب به خون خیره ماند و بعد روی زمین افتاد.

۶

چند نفر به سمت لوکزا دویدند اما گریگور قبل از همه به او رسید. «لوکزا؟ لوکزا؟» ناامیدی از صدایش می‌بارید. او را به پشت چرخاند و سرش را آرام روی پای خودش گذاشت. لوکزا هنوز تا حدی به هوش بود. دوباره به سرفه افتاد و خون باز هم از گوشه دهانش بیرون ریخت. یکی از زیرزمینی‌ها که لباس سفید پوشیده بود تا دکتر بودنش مشخص شود، در یک بطری را باز کرد و آن را

جلوی لب‌های لوکزا گرفت. مردی با فریاد گفت: «یه نگاه به اون بندازین! اون رو باید چند روز پیش می‌فرستادن خونه!» گریگور بالا را نگاه کرد و یورک را دید که شتابان به سمت آن‌ها می‌آمد. یک نفر با لحنی تند جواب داد: «ما که نمی‌تونستیم مجبورش کنیم.» هاوارد که او هم تقریباً به اندازه لوکزا بدحال به نظر می‌رسید، خم شد و صورت دخترخاله‌اش را با پارچه‌ای پاک کرد. یورک به او پدید و گفت: «تو هم که هنوز این جایی.» هاوارد با صدایی ضعیف گفت: «باید می‌موندیم. زخمی‌ها خیلی زیادن پدر.» پدر؟ پس یعنی این مرد قوی هیکل پدر هاوارد بود؟ گریگور به ذهنش فشار آورد تا یادش بیاید که چه چیزهایی از او می‌داند. او فرماندار فاونت است و با موش‌های کوچک مهربان بوده. گریگور چیز دیگری از او نمی‌دانست.

یورک داد کشید: «با این وضعیتون هیچ کمکی نمی‌تونین بکنین. همین حالا برمی‌گردین به ریگی‌لیا! هر دوتاتون!» و سرش را بالا برد و گفت: «یه پرنده می‌خوام که یه کم جون داشته باشه!» آریز پایین آمد و گفت: «من سرحالم. فقط چند ساعت توی خاکستر بودم.» گریگور گفت: «ما می‌تونیم اون‌ها رو ببریم. آریز خیلی سریع.» یورک هردوشان را برانداز کرد و بعد چراغ‌قوه گریگور را به او پس داد. «سوارشون کنین.» بعد هم خودش خیلی راحت لوکزا را از جا بلند کرد؛ انگار که وزنش به اندازه یک عروسک باشد.

گریگور قبل از این که کسی بتواند جلوی او را بگیرد، با عجله سوار آریز شد. دکتر گفت: «بهتره که لوکزا تو حالت نشسته باشه. این طوری نفس کشیدن برات راحت‌تره.» یورک لوکزا را جلوی گریگور گذاشت و گفت: «می‌تونی نشسته نگه‌ش داری؟» گریگور گفت: «آره، می‌تونم.» بعد دستانش را دور کمر لوکزا حلقه کرد و او را عقب کشید. این طوری لوکزا می‌توانست سرش را روی شانه او بگذارد. دکتر بطری را به گریگور داد و گفت: «اگه دوباره سرفه کرد یه کم از این بهش بده. هاوارد راهنمایی‌ت می‌کنه. دیگه بقیه‌اش مونده به این که به موقع برسه به بیمارستان ریگی‌لیا.»

همین که داشتند هاوارد را پشت آریز می‌گذاشتند، لوکزا تکانی خورد و گفت: «آنورورا...» یورک موهای لوکزا را نوازش کرد و گفت: «اون پشت سرتون میاد. سوار پرندۀ خودم.» لوکزا گفت: «ریپر.» موش صحرایی آمد و بینی‌اش را جلوی صورت لوکزا آورد.

«من همین جام.» لوکزا گفت: «موش‌های کوچیک، اگه من مردم...»
ریپرد وسط حرفش پرید و گفت: «تو؟ بمیری؟ تو بدقلق‌تر از این
حرف‌هایی.» لوکزا تمام تلاشش را کرد و لبخندی زد. «اما نگران نباش
اعلیحضرت، من حواسم بهشون هست.» بعد با سرش آرام به آریز زد و
گفت: «پرواز به سلامت و سرعت!»

آریز از زمین بلند شد و بال‌های پر قدرتش را در هوا به حرکت درآورد. لازم
نبود از راه مخفی و پریچ و خمی برگردند که از آن آمده بودند، اما با وجود
این که از راه اصلی پرواز می‌کردند، سفرشان به طرز عذاب‌آوری طولانی
شد. وحشت‌گرگور در جنگ در برابر آن چه در راه برگشت به ریگی لیا
تجربه کرد، ناچیز به نظر می‌رسید. لوکزا بی‌نهایت بدحال بود. به زحمت
نفس می‌کشید. یک عالمه جای زخم روی بدنش بود و داشت از تب
می‌سوخت. گرگور جدی نگران بود که او زنده نماند. حتی یک‌بار که
لوکزا کاملاً بی‌حرکت شد، فکر کرد که دیگر او را از دست داده. داد
کشید: «لوکزا!» و او را تکان داد. لوکزا دوباره شروع کرد به سرفه کردن و
یک عالمه خون بالا آورد، اما خب، هنوز زنده بود، هنوز پیش او بود.
آریز گفت: «باهش حرف بزن گرگور، همون‌طور که توی سیال‌ها با من
حرف می‌زدی.» یک‌بار که آن‌ها در جریان شدیدی از سیال‌ها گیر افتاده
بودند، آریز نزدیک بود دیوانه شود. آن موقع گرگور یک‌بند حرف زده بود
تا حواس خفاش را پرت کند و روحیه‌اش را بالا ببرد. حالا هم شروع کرد و
درباره هر چیزی که به ذهنش می‌رسید با لوکزا حرف زد: از نیویورک، از
کارهای بامزه بوتز، از این که زمستان‌ها چه شکلی ست، از سس اسپاگتی
خانوم کرمیسی، از هر چیز، هر چیزی که می‌توانست جلوی از حال رفتن
لوکزا را بگیرد.

هاوارد هم پشت سر آن‌ها دراز کشیده بود. وقت‌هایی که سرفه می‌کرد یا
می‌گفت که لوکزا به داروی بیشتری نیاز دارد، گرگور تازه یادش می‌آمد
که او هم آن جاست. با این که حال هاوارد هم خوب نبود، برخلاف لوکزا
می‌توانست خودش را به هوش نگه دارد.

بعد از مدتی که به نظر خیلی طولانی می‌آمد، گرگور کم‌کم توانست
زمین‌های اطراف ریگی لیا را تشخیص بدهد. آن‌ها داشتند بر فراز آن رود
پُرآبی پرواز می‌کردند که از فاونت به سمت ریگی لیا و راه آبی می‌رفت. رود
دیگر مثل قبل خروشان نبود. کف

سفید رویش دیده نمی شد، و سطح آن خیلی پایین رفته بود. زمین لرزه ای که باعث دگرگونی منطقه موش ها در کنار فاونت شده بود، حتماً روی جریان آب هم اثرگذار بوده.

گریگور به لوکزا گفت: «دیگه تقریباً رسیدیم. رسیدیم خونه.» لوکزا جوابی نداد. یک ساعتی می شد که دیگر سرفه هم نمی کرد. اما گریگور می توانست بالا و پایین رفتن سینه اش را حس کند. آریز مستقیم به سمت اسکله رفت. حتی قبل از به زمین رسیدنشان هم گریگور شروع کرده بود به فریاد زدن. «کمک! یه دکتر بیاد! کمک! کمک!»

زیرزمینی ها لوکزا و هاوارد را پایین آوردند، و آن ها را مستقیم روی برانکار گذاشتند. می خواستند گریگور را هم روی برانکار بگذارند، اما او آن ها را عقب زد و دنبال لوکزا دوید. لوکزا را بلافاصله به جایی شبیه به اتاق اورژانس بردند و یک گروه پزشکی دور او جمع شدند. گریگور سعی کرد از کارشان سردر بیاورد، اما او را بی تعارف از اتاق بیرون کردند و در سنگی را توی صورتش بستند.

گریگور لرزان و نفس نفس زنان توی راهرو ایستاده بود و دکترهایی را که سعی می کردند به او رسیدگی کنند، کنار می زد. وقتی بالاخره مارت از راه رسید و بازوهای او را محکم در دست گرفت، گریگور به خودش آمد.

مارت گفت: «گریگور، خود تو هم به رسیدگی پزشکی نیاز داری. باید با من بیای.» گریگور پرسید: «اون زنده می مونه؟» مارت گفت: «نمی دونم. اما گروه پزشکی دارن نهایت تلاششون رو می کنن. این که زخم های تو ملتهب بشن نه به اون و نه به هیچ کس دیگه کمکی نمی کنه. بیا.»

گریگور را دوباره به حمام گیاهی فرستادند تا نفت و خاکستر از بدنش پاک شود. موش های صحرایی چند تا زخم کاری به او زده بودند، بدتر از همه هم بریدگی ساق پایش بود. زخم هایش را بخیه زدند و پاک کردند اما گریگور راضی نشد از دارویی بخورد که می دانست خواب آورست.

مارت حواسش بود که عکس او و لوکزا را توی جیب لباس تازه اش بگذارد. شمشیرش را هم کنار تخت تکیه داد، اما گریگور اصرار داشت که از جایش بلند شود. به طور معمول چنین اجازه ای به او داده نمی شد، اما بیمارستان چنان پُر از آدم ها و موش های زخمی شده بود که هیچ کس فرصت سروکله

زدن با او را نداشت. گریگور راهرو را بالا و پایین می‌رفت و سعی می‌کرد خبری از حال لوکزا بگیرد، اما چیز زیادی دستگیرش نشد. گاهی هم جلوی پنجره اتاق مادرش می‌رفت و او را که خواب بود و حالش بهتر به نظر می‌رسید، نگاه می‌کرد. بعد دوباره راه می‌افتاد توی راهرو. آخر سر مارت به سراغش آمد. «مهد کودک پر از بچه‌موش‌هایی شده که از فایرلندز اومدن. این‌جا فقط جلوی دست و پاییم. بیا بریم ببینیم می‌شه اون جایه کمکی بکنیم یا نه.»

گریگور بعد از این که از یکی از دکترها قول گرفت که هر تغییری در وضعیت لوکزا پیدا شد، به او خبر بدهند، دنبال مارت به طرف مهد کودک رفت. همه چیز آشفته و به هم ریخته بود. اول از همه، بچه‌موش‌ها را از فایرلندز خارج کرده بودند. آن‌هایی که وضعیتشان بدتر بود، مستقیم به بیمارستان فرستاده شده بودند، اما بقیه به مهد کودک برده شده بودند و باید برای رسیدگی پزشکی منتظر می‌ماندند. لاک پشت نفرت‌انگیز باز بود. همان‌طور که گریگور حدس می‌زد، سلووت راه مخفی را پیدا کرده بود. بچه‌موش‌ها را از راه اسپوت می‌آوردند. مهد کودک، برای همه‌شان جا نداشت، برای همین تمام آن بخش ساختمان پر از بچه‌موش‌های ترسیده و مریض شده بود. همه داشتند برای جا دادن آن‌ها تلاش می‌کردند. در حمامی که گریگور کم‌تر از یک روز پیش در آن قایم‌موشک بازی کرده بود، همه وان‌ها را پر از محلول گیاهی کرده بودند و بچه‌موش‌ها را پشت سر هم شست‌وشو می‌دادند. در دو تا اتاق دیگری که انباری بود، با یک عالمه ملافه لانه‌های بزرگی ساخته بودند. در یک اتاق دیگر فقط به این بیچاره‌ها غذا می‌دادند. دولست داشت شتابان از کنار آن‌ها می‌گذشت، یک بچه‌موش جیغ جیغوی حوله‌پیچ هم توی بغلش بود، که ناگهان آن‌ها را دید و درجا ایستاد. «گریگور! مارت! می‌تونین توی حموم کردن کمک کنین؟» گریگور گفت: «آره، حتماً.» خوشحال بود که می‌تواند یک جوری خودش را مشغول کند.

چند دقیقه بعد، تا کمر در یکی از وان‌های بزرگ رفته بود و داشت یکی از بچه‌موش‌ها را می‌گرفت. بچه‌موش به شدت می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خورد. از پدر و مادرش جدا شده بود و گرسنه و مریض بود؛ باید هم این‌طور به هم ریخته می‌بود. گریگور با لحنی آرام کننده گفت: «هیچی نیست پسر کوچولو. همه چی درست می‌شه.» موی موش پوشیده از خاکستر و نفت بود و

نمی شد به همین راحتی ها آن را تمیز کرد. دست آخر به کمک یک جور شامپو و یک برس گریگور توانست رنگ خاکستری موی بچه موش را دوباره به او برگرداند. همین که او را داد برای خشک کردن، یکی دیگر را توی بغلش گذاشتند.

یک عالمه بچه موش توی صف بودند و خیلی های دیگر هم داشتند از راه می رسیدند گریگور بی وقفه کار می کرد. بچه موش ها را می شست و سعی می کرد آن ها را با حرف آرام کند اما ذهنش توی بیمارستان پیش لوکزا بود و آرزو می کرد که او هنوز در حال نفس کشیدن باشد. یک باریکی از دکترها به آن جا آمد و او بالاخره یک خبر درست و حسابی از لوکزا شنید. آن ها داشتند سعی می کردند خاکسترها را از بدن او خارج کنند، اما این کار آسانی نبود چون چندین روز در معرض هوای کثیف بوده و ریه هایش آسیب دیده بودند. دست کم او هنوز زنده بود.

مارت و دولست به نوبت سعی می کردند او را از وان بیرون بیاورند، اما او نه می خواست و نه می توانست که بیرون بیاید. بعد همین طور که داشت یکی دیگر از بچه موش ها را بیرون می داد، متوجه شد که بوتز، بشقاب به دست، لبه وان خم شده و برایش دست تکان می دهد. گریگور به طرف او رفت و گفت: «سلام بوتز، چه خبر؟» بوتز گفت: «من به دولسی کمک می کنم غذا بده به بچه ها. حالا اون می گه به تو غذا بدم.» روی بشقاب یک تکه گوشت بود، کمی نان و یک لیوان چای. گریگور بیشتر به خاطر دل خوشی بوتز آن ها را خورد، اما حالا که ته دلش را چیزی گرفته بود واقعاً حال بهتری داشت. «ممنون بوتز.» بوتز گفت: «من برم بازم به بچه ها غذا بدم.» گریگور گفت: «آفرین برو.» بوتز برای تذکر گفت: «تو حمومشون کن.» گریگور گفت: «باشه.» و دستش را دراز کرد تا یک بچه دیگر را بگیرد.

چند ساعتی گذشت تا این که دولست روی شانه او زد و گفت: «گریگور صدات کردن که بری بیمارستان.» گریگور بدون لحظه ای تردید، بچه موشی که در بغلش بود را به کنار دستی اش داد و با عجله از آب بیرون آمد. پوستش به خاطر چند ساعت توی محلول گیاهی بودن، چروک افتاده بود و خارش داشت. پاهایش هم تا حدی بی حس شده بودند. پرسید: «حالش خوبه؟ می تونم ببینمش؟» دولست گفت: «من چیزی نمی دونم. فقط می دونم که احضارت کردن.» و

نگاهش را به شکل معناداری به سمت در برد و دوباره برگرداند. هوراشیو و مارکوس، جلوی ورودی ایستاده بودند. گریگور شمشیرش را بست و گفت: «!... محافظ‌های شخصی ام دوباره او مدن.» برایش اهمیتی نداشت. نه تا وقتی که قرار بود لوکزا را ببیند.

بدون هیچ حرفی از کنارشان رد شد، اما صدای قدم‌های آن‌ها را می‌شنید که از پشت سرش می‌آمدند. آن‌ها از میان بچه‌موش‌ها، در راهروها و راه‌پله‌هایی که به بیمارستان می‌رسید، تمام مدت پشت سر او آمدند. گریگور در آخرین طبقه برای این که زودتر برسد، میان‌بر زد و از پلکانی خلوت‌تر رفت. در پایین پلکان، در سنگی کوچکی بود که به بیمارستان راه داشت، اما گریگور نتوانست به در برسد. ده قدم مانده به در، ناگهان هوراشیو او را به دیوار کوبید و قبل از این که گریگور به خودش بیاید، مارکوس دست‌های او را از پشت بست. گریگور شروع کرد به داد و فریاد زدن، اما آن‌ها دور دهانش را هم بستند. بعد او را بلند کردند و دوباره از پله‌ها بالا رفتند. از میان راهروهایی باریک گذشتند و بعد به یکی از پایین‌ترین نقطه‌های ریگی لیا رفتند. گریگور دیوانه‌وار دست و پا می‌زد اما آن‌ها قوی‌تر از این حرف‌ها بودند. دست آخر، او را روی زمینی سنگی انداختند و خودشان با شمشیرهایی کشیده شده عقب‌تر ایستادند. گریگور در اتاق کوچکی با سقفی کوتاه بود. تازه روی زانو بلند شده بود که سلووت جلوی در آمد و گفت: «انگار من و تو هنوز حرف همدیگره رو نمی‌فهمیم.» در بسته شد. کلید در قفل آن چرخید و گریگور توی تاریکی مطلق ماند.

گریگور از سر خشم داد کشید که اما صدایش به خاطر بسته بودن دهانش خفه شد. به زور از جایش بلند شد و کورکورانه به سمت در سلولش رفت و خودش را به آن کوبید. فایده‌ای نداشت. در سنگی ضخیم فقط به شانه‌اش آسیب می‌زد. برای مدتی به فریاد زدن ادامه داد، اما آخر سر از آن هم دست کشید. هیچ صدایی از بیرون شنیده نمی‌شد. اگر هم نگرهبانی آن جا بود، ساکت مانده بود و جوابی نمی‌داد. کنار در نشست و سعی کرد خودش را کنترل کند اما کار راحتی نبود. حس آتشین همزمان با بسته شدن در، توی وجودش شعله کشیده بود. بی‌قرار بود، آن هم بدون این که راهی برای خالی کردن احساسش داشته باشد، مثلاً این که با یک موش صحرایی بجنگد. نمی‌توانست از زور زدن برای پاره کردن نوار چرمی که مچ‌هایش را بسته بود، دست بردارد.

نمی‌توانست از سر استیصال داد نکشد. دلش می‌خواست یک نفر را بکشد. به خودش گفت: «آروم باش! آروم باش!» چند نفس عمیق کشید و سعی کرد وضعیتش را سبک سنگین کند. صدای ریپر دوباره در سرش پیچید که می‌گفت: «نقشه‌ت چیه؟» این تا حدی به تمرکز کردنش کمک کرد. با خودش گفت: «اولین کاری که باید بکنم اینه که دست‌هام رو باز کنم.» آن‌ها شمشیرش را نبرده بودند، پس حتماً می‌شد یک راهی پیدا کرد. گریگور از کنار دیوار حرکت کرد تا به یکی از گوشه‌ها رسید. آرام بند شمشیر را چرخاند و سلاح را پشت سرش برد. نوک شمشیر را کنج دیوار گذاشت و دسته‌اش را به کمرش تکیه داد. تیغه شمشیر خیلی تیز بود و گریگور با کشیدن چرم روی آن در عرض چند دقیقه دست‌هایش را آزاد کرد. بعد هم دهانش را باز کرد. حالا می‌توانست فریاد بزند، اما به خودش زحمت نداد. می‌دانست که هیچ کس برای نجاتش نمی‌آید.

همه‌جا تاریک تاریک بود. حتی برایش یک شمع هم نگذاشته بودند. چراغ قوه‌ای که یورک به او برگرداند... کجا مانده بود؟ یک جایی توی شلوغی بیمارستان گمش کرده بود. در سنگی همه چهارچوب را کامل پوشانده بود و نمی‌گذاشت حتی باریکه ضعیفی از نور به داخل بیاید. گریگور دور اتاق راه رفت. اتاق کوچکی بود؛ تقریباً سه متر در سه متر. اگر صاف می‌ایستاد موهایش به سقف کشیده می‌شدند. هیچ چیزی توی اتاق نبود؛ نه نیمکتی که

بتوان روی آن نشست، نه غذا و نه آب، نه جایی برای دستشویی، نه
 پتویی برای گرم کردنش، چیزی که حالا بیشتر از چیزهای دیگر به آن نیاز
 داشت، چون سلول سرد بود و گریگور هم به خاطر حمام کردن موش‌ها
 خیس شده بود. کنج اتاق نشست و دست‌هایش را توی لباسش برد تا که
 گرمای بدنش را نگه دارد. چرا سلووت این کار را کرده بود؟ احتمالاً برای
 تنبیه کردن او به خاطر برگشتن به فایرلندز. برای این که نشان دهد
 این جا او مسئول است و اگر گریگور از حرفش سرپیچی کند، می‌تواند هر
 وقت که دلش خواست او را توی سیاهچال بندازد، اما این دقیقاً چیزی
 نبود که این اتفاقات داشت به او نشان می‌داد. اگر سلووت واقعاً مسئول
 بود، لازم نبود که هوراشیو و مارکوس، گریگور را پنهانی بدزدند و توی این
 سلول بیندازند. او قبل از این هم یک‌بار بازداشت شده بود؛ وقتی که به
 جای کشتن بین او را به ریپر سپرده بود تا بچه‌موش را بزرگ کند. اما آن
 موقع خیلی رسمی و جلوی همه او را بازداشت کرده بودند و بعد هم به
 محاکمه کشیده بودند. حسی به گریگور می‌گفت که حالا به جز سلووت
 و چندتایی از سربازهایش کسی خبر ندارد که او کجاست. چه کس
 دیگری ممکن بود بداند؟ چه کسی برای کمک به او می‌آمد؟ اصلاً چه
 کسی متوجه نبودنش می‌شد؟ دولست دیده بود که هوراشیو و مارکوس
 او را با خودشان بردند، اما آن‌ها می‌توانند خیلی راحت بگویند که گریگور
 را تا بیمارستان همراهی کرده‌اند و بعد او دوباره از دست‌شان فرار کرده.
 تازه اگر دولست فرصت فکر کردن به این چیزها را پیدا کند، چون مطمئناً
 در مهد کودک یک عالمه کار روی سرش ریخته. مارت معمولاً حواسش
 به او بود، اما با وجود این آشفتگی که قصر را گرفته بود، خیلی راحت
 ممکن بود فکر کند که گریگور جای دیگری رفته و مشغول کار دیگری
 شده. حتی بوتز هم آن قدر مشغول بود که دلش برای او تنگ نمی‌شد.
 مادرش مریض بود و پدرش هم آن بالا توی نیویورک بود. لوکزا و هاوارد
 هم که داشتند برای زنده ماندن تقلا می‌کردند. آریز چی؟ بدون شک او
 هم حالا داشت تمام انرژی‌اش را صرف کمک برای آوردن موش‌ها از
 فایرلندز به ریگی لیا می‌کرد. این کارها ممکن بود چند روزی طول بکشد.
 پس فقط می‌ماند ویکوس. یعنی او متوجه می‌شود که گریگور زندانی
 شده؟ با وجود جنگی که داشت شروع می‌شد،

احتمالاً او هم مثل بقیه گرفتار بود. گریگور مطمئن بود که سلووت هم حرفی از این ماجرا به او نمی‌زند. آن‌ها زن و شوهر بودند، اما چندان به هم اعتماد نداشتند. سلووت به ویکوس نگفته بود که می‌خواهد از طاعون به عنوان سلاح استفاده کند، زندانی کردن گریگور که پیش آن هیچ بود.

ساعت‌ها گذاشت. گریگور گوشه‌اتاق نشسته بود و سعی می‌کرد که خودش را گرم نگه دارد. لباس‌هایش انگار قصد خشک شدن نداشتند. خسته و گرسنه بود. نبودن نور اذیتش می‌کرد. یاد پیشگویی زمان افتاد. به مرگش فکر کرد، به این که قرار بود بین را بکشد. اگر همین‌طور این تو می‌ماند چطور می‌خواست که این کار را بکند؟ اگر نمی‌توانست چه؟ رمز سرپنجه چه می‌شد؟ بوتز که توی مهد کودک بود. مگر شاهزاده خانم نباید روی پیدا کردن رمز کار کند؟ پیشگویی بیشتر از همه، روی اهمیت پیدا کردن رمز سرپنجه تأکید می‌کرد. مرگ گریگور و بین در برابر این موضوع چیزی بی‌اهمیتی به حساب می‌آمد. دست‌کم برای ساندویچ که این‌طور بود.

آخر سر گریگور دیگر توی یک حالت خواب و بیداری رفته بود. تصویرهایی از جنگی که به تازگی در آن مبارزه کرده بود، توی ذهنش تکرار می‌شدند. حس خوشی که زمان مبارزه کردن داشت دیگر کاملاً از بین رفته بود. حالا که یاد تکه‌تکه کردن بدن موش‌های صحرایی و آمدن پنجه‌های آن‌ها به سمت خودش می‌افتاد، حسی از ضعف و وحشت وجودش را می‌گرفت. انگار در طول جنگ یکی دیگر در وجود او بوده. حالا این آدم توی سیاهچال، بچه‌ای بود که تنها می‌خواست توی تختش در شهر نیویورک از خواب بیدار شود و بشنود که مادرش به او می‌گوید عجله کند و برای صبحانه بیاید.

گریگور بالاخره در حالی که روی زمین سنگی توی خودش جمع شده بود، خوابش برد. لوکزا مدام توی خوابش بود؛ سوار بر خفاشش می‌خندید، توی استادیوم می‌چرخید. بعد رؤیاهایش تبدیل به کابوس شدند. لوکزا را می‌دید که روی تخت بیمارستان خوابیده و او نمی‌تواند پیشش برود. نفس کشیدن لوکزا آن قدر آهسته می‌شود تا این که دست آخر دیگر نفس نمی‌کشد. گریگور با وحشت از خواب پرید. قطره‌های عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. درست در همین لحظه شنید که در سلولش محکم بسته شد. گریگور چهار دست و پا به سمت صدا رفت. دست راستش به یک ظرف غذا خورد. خوراک بود؟

یک تکه نان و یک لیوان آب هم پیدا کرد، اما قاشق و چنگالی در کار نبود. گریگور که داشت از گرسنگی هلاک می‌شد، توی تاریکی قوز کرد و با اشتها مشغول خوردن شد. دست کم سلووت قصد نداشت او را از گرسنگی بکشد. معلوم است که نه، گریگور از سلاح‌های بارزش به حساب می‌آمد. سلووت قصد کشتن او را نداشت، فقط می‌خواست تنبیه‌اش کند، تحقیرش کند و او را از پابیندازد. گریگور ظرف را بالا آورد و باقیمانده غذا را لیس زد. هنوز ده برابر این غذا جا داشت، اما دست کم سوزش معده‌اش کمی آرام شده بود. همه چیز که در اتاق گذاشته بودند، همان سینی غذا بود. گریگور جدی نیاز داشت که از آن جا بیرون برود. نمی‌خواست توی سلولش دستشویی کند. کارش را توی لیوان کرد و بعد دوباره برگشت به کنج اتاق و توی خودش جمع شد. تاریکی همین‌طور به او فشار می‌آورد و داشت دیوانه‌اش می‌کرد. چشمانش را محکم بست و سعی کرد تصور کند که در یک روز گرم و آفتابی روی چمن‌های سنترال پارک دراز کشیده. حمام آفتاب می‌گیرد و گرما روی پوستش نشسته. شاید از جایش بلند می‌شد و یک اسنک می‌خرید که یک عالمه هم سس خردل داشت. بوتز را هم می‌برد که سوار چرخ و فلک شود. بعد توی باغ وحش بچه‌ها به خوک‌ها غذا می‌دهند و بوتز آن قدر می‌خندید که به سسکه بیفتد.

اما این‌طوری نمی‌شد. فایده‌ای نداشت. نمی‌توانست خودش را بیرون از این سوراخ سرد و تاریک تصور کند. دیگر بیشتر از این نمی‌توانست آن جا را تحمل کند. به نور نیاز داشت، به آدم‌های دیگر. باید می‌فهمید آن بیرون چه خبر است. لوکزا هنوز زنده است یا نه. این بی‌رحمانه‌ترین کاری بود که سلووت می‌توانست انجام دهد، این که او را از جهان بیرون محروم کند. چطور توانسته بود این کار را بکند؟ چطور هیچ کس متوجه نبودن او نشده بود؟ حالا ساعت‌ها یا شاید هم روزها گذشته بود. یعنی برای هیچ کس مهم نبود که او کجاست؟ ناگهان چنان پریشان شد که لبش را گاز گرفت تا جلوی فریاد زدنش را بگیرد و بعد اتفاقی افتاد که درکش را از جهان به‌طور کل عوض کرد. گریگور سرفه کرد. فقط یک سرفه کوچک، اما همزمان با سرفه‌اش انگار که بارقه نوری توی اتاق افتاده باشد. گریگور می‌توانست اطرافش را ببیند! البته دقیق نه، چون هنوز سلول تاریک بود، اما با

اطمینان کامل می‌توانست دیوار کناری‌اش را تشخیص بدهد. انگار
 تصویری از آن توی ذهنش ظاهر شده باشد. گریگور که شوکه شده بود و
 ناامیدی‌اش را فراموش کرده بود، سر جایش نشست و دوباره سرفه کرد.
 حالا سینی، ظرف غذا و لیوان را می‌دید، یعنی یک جوری شکل آن‌ها را
 روی زمین تشخیص می‌داد. انگار که سیاه و ضد نور باشند. اما نه، فقط
 این نبود. لیوان قرمزی رنگ‌پریده‌ای هم داشت که نشان‌دهنده گرمای
 بود. چرا؟ گریگور به سمت لیوان جست زد و آن را بین دستانش گرفت.
 خب توی آن دستشویی کرده بود و لیوان هنوز گرم بود.
 بالاخره یاد گرفته بود. چیزی را که ریپرد این همه برای آموزش دادنش به
 او تلاش کرده بود و گریگور نمی‌توانست از آن استفاده کند. مکان‌یابی با
 بازتاب صدا. آن همه تیلیک‌تیلیک کردن‌های ناموفق در غار تاریک و
 تلاش برای پیدا کردن موش صحرایی بی‌نتیجه نبوده. حالا او هم رادار
 داشت! درست مثل یک خفاش! چندان چیز را که داشت دور اتاق چید
 و شروع کرد به سمتشان سرفه کردن و صدای تیلیک درآوردن. موضوع
 تصادفی نبود. دچار توهم هم نشده بود. واقعاً می‌توانست همه‌شان را
 ببیند، حتی عکس لوکزا را که توی جیبش نگه داشته بود. خب، البته خود
 تصویر را نمی‌توانست تشخیص بدهد، بلکه فقط متوجه کاغذ کوچک و
 باریک آن می‌شد، اما شاید با گذشت زمان آن را هم می‌دید.
 گریگور سرگرم مهارت تازه یافته‌اش شده بود و دیگر آن قدرها پریشان
 نبود. این قضیه جلوی این را می‌گرفت که تسلیم شود و به محافظ‌ها
 التماس کند که او را بیرون بیاورند. می‌دانست که نباید همچین کاری
 بکند. نباید بگذارد سلووت برنده شود. باید همان‌طور از این سلول بیرون
 می‌رفت که به آن آمده بود، و گرنه به یکی از مهره‌های سلووت در این
 جنگ وحشتناک تبدیل می‌شد، و واقعاً هم از ته دل ترجیح می‌داد بمیرد
 تا همچین کاری بکند. اگر به آن زن اجازه می‌داد که کنترلش را در دست
 بگیرد، دیگر هیچ چیزی در وجودش نمی‌ماند.
 گریگور به جای فکر و خیال، شروع کرد به تمرین با شمشیر و کار کردن
 روی مکان‌یابی. وقتی خود آتشینش به کار می‌افتاد، حتی بهتر هم
 می‌شد! همان حس کمی که از تمرین با شمشیر گرفته بود، توانایی
 مکان‌یابی‌اش را بیشتر کرده بود. دیوار را می‌دید!

ظرف را می‌دید! در را می‌دید! و با نوک شمشیرش به نوبت آهسته به آن‌ها ضربه می‌زد. دلش می‌خواست هر چه زودتر این را به ریپر بگوید. بعد از مدتی تمرین برای استراحت نشست و به دیوار تکیه داد. لباس‌هایش بالاخره خشک شده بودند. دیگر سردش نبود. ذهنش دوباره به کار افتاده بود. داشت فکر می‌کرد که برای فرار کردن از زندان نقشه‌ای بریزد. یک نفر حتماً دوباره در را باز می‌کرد که برایش غذا بگذارد. همان موقع باید خودش را آماده می‌کرد، و با آن‌ها مبارزه می‌کرد، بعد خودش را به ویکوس، ریپر، آریزیا هر کس دیگری که طرف او را می‌گرفت، می‌رساند. از این‌جا بیرون می‌رفت و به همه می‌گفت که سلووت با او چه کار کرده. می‌رفت و... صدای چه بود؟

گریگور در چند قدمی در صاف به دیوار تکیه داد. فکر کرد که اگر آن‌جا بایستد، چند ثانیه‌ای فرصت دارد که با نگهبان مبارزه کند و از آن‌جا بیرون برود. اما گیج شده بود. صداهایی از بیرون می‌شنید. یک نفرشان صدای بمی داشت که احتمالاً هوراشیو یا مارکوس بود، اما نفر دوم صدایی نازک و زنانه داشت. یک نفر که داشت با نگهبان‌ها بحث می‌کرد، اگرچه گریگور جملاتشان را تشخیص نمی‌داد. چه کسی می‌توانست باشد؟ لوکزا و مادرش که نبودند. حال آن‌ها آن قدرها خوب نبود که بتوانند به آن‌جا بیایند. یعنی دولست رد او را تا این پایین گرفته بود؟ یا شاید هم پردیتا بعد از این که در فایرلندز شانه به شانه هم جنگیده بودند، دنبال او آمده باشد؟

کلید در قفل چرخید و در باز شد. نوری که از مشعل داخل اتاق افتاد چشم‌های گریگور را اذیت می‌کرد. صدایی لرزان از بیرون در گفت: «گریگور، من تنهام. شمشیرت رو پایین بیا.» نریسا بود، دختر عموی لوکزا. نیازی نبود گریگور بپرسد که نریسا چطور فهمیده که او در سیاهچال است و شمشیرش را بیرون کشیده تا به محافظ‌ها حمله کند. نریسا چیزهایی را می‌دید که بقیه نمی‌توانستند ببینند. تصویرهایی از اتفاقات گذشته، حال یا آینده. بدون شک تصویر گریگور را این‌جا دیده و فهمیده که او به کمک نیاز دارد. گریگور می‌دانست که نریسا دوست اوست، اما به خاطر وجود نگهبان‌هایی که آن بیرون بودند، دلش نمی‌خواست شمشیرش را کنار بگذارد. بدون این که حرکتی کند، گفت:

«بیا»

تو.» نریسا وارد شد و در چهارچوب در ایستاد. مثل همیشه ضعیف و شکننده بود و زیر سنگینی لباس گرم و یغوری که برای گرما تن کرده بود، خم شده بود. موهای بلندش را شل بافته بود که البته برای نریسا همین هم یک آرایش موی خیلی عالی به حساب می‌آمد. «در اتاق رمز بهت نیاز داریم.» این اولین باری بود که گریگور اسم اتاق رمز را می‌شنید، احتمالاً باید جایی بالاتر از سیاهچال می‌بود. پرسید: «سُلووت گفته برم اون جا؟» نریسا گفت: «وقتی من باهاش حرف بزنم این کار رو می‌کنه. اما اول تو باید با من بیای تا به دیدن اون بریم. و باید اجازه بدی که هوراشیو و مارکوس دست‌های تو رو ببندن، چون اون‌ها دارن این خطر رو می‌پذیرن و تو رو بیرون می‌آرن. اون‌ها فقط به این خاطر راضی شدن که من بحران پیش رو مون رو براشون توضیح دادم. ما باید کشف رمز رو در اولویت قرار بدیم و تا حالا هم هیچ کاری انجام نشده. خواهش می‌کنم به من اعتماد کن گریگور.» با این که گریگور کاملاً به او اعتماد داشت، کمی طول کشید تا که نریسا بتواند او راضی کند که شمشیرش را در غلاف بگذارد و اجازه بدهد که محافظ‌ها دست‌هایش را ببندند. اصلاً دلش نمی‌خواست که دوباره ضعیف و آسیب‌پذیر بشود، اما در هر حال بهتر بود که بدون مبارزه با محافظ‌ها از سلول بیرون برود، و گرنه دوباره فراری به حساب می‌آمد و سخت بود که بخواهد این طرف و آن طرف برود. با همه این‌ها هنوز نتوانسته بود تصمیم بگیرد تا این که نریسا گفت: «لوکزا سراغت رو می‌گرفت.» گریگور گفت: «جدا؟ پس یعنی اون زنده‌ست؟ منظورم اینه که خب زنده‌ست که سراغ من رو گرفته دیگه، اما یعنی به‌هوشه و حالش خوبه؟» این خبر چنان خوشحالش کرده بود که نمی‌توانست درست فکر کند. نریسا گفت: «بله، حالش داره بهتر می‌شه و دلش می‌خواد که تو رو ببینه، اما در سیاهچال همچین دیداری ممکن نیست.» بعد از این حرف بود که گریگور شمشیرش را غلاف کرد و اجازه داد که هوراشیو و مارکوس بند چرمی را دور میچ‌هایش ببندند. بعد در حالی که محافظ‌ها دو طرفش حرکت می‌کردند، پشت سر نریسا راه افتاد. لوکزا زنده بود! توانسته بود مقاومت کند! لبخندی به پهنای صورت روی لب گریگور نشسته بود.

همین‌طور که بالاتر می‌رفتند، جوی که در راهروها حاکم بود، او را به خودش آورد. نگرانی را می‌شد در چهره همه آن‌های

ی که از کنارشان می گذشتند، دید. آن ها با صداهایی آرام و مضطرب با هم حرف می زدند. گاهی صدای ناله و شیون هم می آمد. یاد بدن بی جان آدم های زیرزمینی افتاد که جلوی دهانه غار در فایرلندز روی هم افتاده بودند. همه خوش شانسی لوکزا را نداشتند. وقتی به اتاق انجمن رسیدند، دیگر مدت ها بود که لبخند، از روی لبش رفته بود. با خودش گفت: «خب، بد هم نشد.» هیچ دلش نمی خواست سلووت او را در حال بروز احساساتش ببیند؛ حالا چه خشم باشد، چه ترس و چه شادی. همین که برای دیدن او وارد می شدند، سعی کرد صورتش مثل صورت شوالیه سنگی کاملاً بی حس باشد.

اتاق انجمن، تقریباً تبدیل به اتاق جنگ شده بود. ده، دوازده نفر آدم زیرزمینی با چشمانی خسته و پُف کرده با همه این طرف و آن طرف می رفتند، یادداشت برمی داشتند، پیغام می بردند و می آوردند و از لیوان هایی بزرگ چای می خوردند. دوتا خفاش هم آن جا بودند. یک عالمه طومار روی میز باز شده بود. میزی در طرف دیگر اتاق هم بود که رویش بشقاب های غذا گذاشته بودند و نشان می داد که همه بیست و چهار ساعته این جا مشغول کار هستند. نقشه بزرگ دنیای زیرزمینی روی دیوار زده شده بود. گریگور قبلاً هم وقتی برای رفتن به جنگل برنامه می ریختند آن را دیده بود. مهره هایی به رنگ های مختلف در جاهای مختلف آن زده شده بود. لازم نبود در علوم نظامی خبره باشی تا بفهمی آن ها نشان دهنده دسته های نظامی هستند.

ریپر که حمام کرده بود و زخم هایش پانسمان شده بودند، کنار میز غذا ایستاده بود. از ردیف بشقاب های خالی شده دوروبرش می شد فهمید که دلی از عزا درآورده. در همان لحظه هم پوزه اش را در کاسه ای از غذای محبوبش، یعنی میگو با سُس خامه فرو کرده بود. گریگور از کسانی که آن جا بودند به جز ریپر، فقط سلووت و مارت را می شناخت. سلووت داشت بر سر دسته بندی تعدادی مهره قرمز روی نقشه بحث می کرد. وقتی نریسا، گریگور و محافظ هایش وارد شدند، اتاق رفته رفته ساکت شد. سلووت نگاهی به تازه وارد ها انداخت و بعد با لحنی آرام گفت: «همه به جز مارت و ریپر برن بیرون.» در عرض یک دقیقه همه از اتاق خارج شدند. سلووت پرسید: «این کارها یعنی چی؟» نریسا به محافظ ها فرصت حرف زدن نداد و گفت: «ما به گریگور در اتاق رمز نیاز

داریم. مسئولیت آزاد کردن اون با من بوده و حالا می‌خوام اجازه بگیرم تا از کمک اون استفاده کنم.» سلووت پرسید: «چطوری اون رو پیداش کردی؟ البته مهم نیست. احتمالاً تویه رؤیایی چیزی دیدی ش. این رؤیابین کوچولوی ما دیگه چه چیزهایی دیده؟» نریسا آرام گفت: «من فقط گریگور رو دیدم که در سیاهچال زندانی شده بود.» گریگور از قیافه متعجب مارت فهمید که سرباز از وضعیت او کاملاً بی‌خبر بوده. حتی ریپرد هم برای لحظه‌ای از غذا خوردن دست کشید و در حالی که سس خامه از پوزه‌اش می‌چکید گفت: «نگو که جدی همچین کاری کردی.» سلووت شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «فقط برای چند روز. زودتر از این‌ها می‌خواستم که بازداشتش کنم، اما مطمئن‌تر بود که منتظر می‌موندم تا ویکوس برای کمک گرفتن از بافنده‌ها بره. برای چه کاری تو اتاق رمز، لازمش داری نریسا؟» یکی از مهره‌های قرمز را بین انگشتانش می‌چرخاند، و معلوم بود که نمی‌خواهد بیشتر از این برای برگشتن سر نقشه‌اش منتظر بماند. نریسا گفت: «به خاطر بوتزه. ما فکر می‌کنیم اگر کمک گریگور رو داشته باشیم، اون همکاری بیشتری باهامون می‌کنه.» سلووت به صورت گریگور نگاهی انداخت و سرش را به نشانه مخالفت تکان داد. «مجبورین بدون اون سر کنین. نمی‌تونم ریسک کنم و بذارم دوباره از دستورات سرپیچی کنه و راه بیفته بره هر جا که دلش خواست. برش گردونین به سیاهچال.» ریپرد گفت: «اون راه نیفتاد بره هر جا که دلش خواست. برگشت به میدون جنگ. شانس هم آوردیم که برگشت. سلووت، جدی نمی‌فهمم چطور می‌تونی همچین چیزی رو نادیده بگیری.» نریسا گفت: «اون نور نداشته. بهش رسیدگی پزشکی نمی‌شده. تخت نداشته و غذاش هم کم بوده.» ریپرد گفت: «خب بهتر از این نمی‌شه، اصلاً بیاین همه با هم به جنگجوی محلی کنیم. اصلاً انگار که وجود نداره.» سلووت گفت: «باشه، بهش یه ملافه و یه مشعل بدین.» مارت گفت: «من مسئولیتش رو قبول می‌کنم. اون از ریگی لیا خارج نمی‌شه.» سلووت گفت: «نه، من این جا به تو احتیاج دارم. اگه تونسته از دست هوراشیو و مارکوس فرار کنه، ضمانتی نیست که تو هم بتونی نگهش داری.» ریپرد گفت: «چیزی که اون رو نگه می‌داره همین جا تو ریگی لیاست.» سلووت گفت: «حتی خانواده‌ش هم برای نگه داشتن

اون کافی نبود.» ریپرد گفت: «خانواده‌ش رو نمی‌گم. منظورم نوّه خودته. فکر می‌کنی برای چی این قدر هول و ولا برش داشته بوده که برگرده فایرلندز؟ نگران من بوده؟» سلووت پرسید: «لوکزا؟ قضیه به اون چه ربطی داره؟» برای اولین بار موضوع بحث برایش جالب شده بود. گریگور نتوانست جلوی خودش را بگیرد. «دهنت رو ببند ریپرد.» ریپرد با لحنی بی‌حال گفت: «می‌بینی چه اعتراضی می‌کنه؟ با کله افتاده تو عاشقی. اولین بار تو فایرلندز وقتی با هم بحث می‌کردن بوش رو فهمیدم.» گریگور آن بحثشان را خوب به خاطر داشت. او به لوکزا پریده بود که با ریپرد بدرفتاری کرده و برای همه رئیس‌بازی درآورده. آخر ماجرا خودش هم گیج شده بود. همان موقع هم بود که ریپرد جور معناداری اطرافش را بو کشید. پس موش‌ها جز ترس، بوی چیزهای دیگر را هم می‌فهمیدند، آن‌ها بوی عشق را هم می‌شناختند. موش صحرایی ادامه حرفش را گرفت و گفت: «تو فایرلندز وقتی بهش گفتم حال لوکزا خوب نیست، نزدیک بود خودش رو به کشتن بده. بابا سلووت، یاد پنجاه سال پیش خودت که بیفتی، می‌فهمی از چی حرف می‌زنم.» سلووت با لبخندی گفت: «اون عاشق لوکزا شده؟ آره گریگور؟ برای همین از دستورات من سرپیچی کردی؟» گریگور جوابی نداد. صورتش گُر گرفته بود. سلووت گفت: «اگه این طوری بود، خیلی راحت تر باهات کنار می‌اومدم، چون فکر نکنم لوکزا حالا حالاها برنامه‌ای برای قرار گذاشتن داشته باشه. با این حال، دوست دارم این رو از زبون خودت هم بشنوم.» گریگور به زمین خیره شد. داشت به این فکر می‌کرد که وقتی آزاد شود، چه بلایی سر ریپرد بیاورد. سلووت گفت: «نه؟ خب پس فکر کنم سیاهچال از همه جا برات امن‌تره.»

همین که محافظ‌ها دست‌هایش را گرفتند تا او را با خودشان ببرند، مارت گفت: «جیبش رو بگردین!» گریگور با ناباوری مارت را نگاه کرد. این حتی از افشاگری ریپرد هم بدتر بود. دستان گریگور بسته بود و کاری نمی‌توانست بکند. همین طور که سلووت به سمتش می‌آمد و عکس را از جیبش بیرون می‌آورد، فقط توانست به او نگاه کند. سلووت برای لحظه‌ای توی عکس دقیق شد و بعد با صدای بلند خندید و آن را رو به ریپرد بالا گرفت. موش گفت: «چی بهت گفتم؟» و مشتی پراز میگورا توی پوزه مسخره‌اش گذاشت. گریگور می‌دانست که این عکس، همه چیز را ثابت می‌کند.

هر دلیلی که برای نشان دادن علاقه او به لوکزا لازم بود، توی آن عکس ثبت شده بود. احمق بود که آن را همراه خودش این ور و آن ور می برد. ولی او که انتظار چنین لحظه ای را نداشت. سلووت عکس را دوباره در جیب گریگور گذاشت و با دست آهسته روی آن زد. «خب این کار من رو خیلی راحت کرد.» بعد به گریگور لبخندی زد و گفت: «نگران نباش، رازت پیش من جاش امنه.» و به سمت محافظ ها سر تکان داد. «دست هاش رو باز کنین. اون آزاده.»

۸

همین که بند دست های گریگور باز شد، روی پاشنه چرخید و آرام از در بیرون رفت. از دست ریپرد و مارت خیلی عصبانی بود که علاقه اش به لوکزا را پیش سلووت فاش کرده بودند. اول از همه، این یک چیز کاملاً شخصی بود و به جز خودش، به کس دیگری ربطی نداشت! بعد هم مگر آن ها نمی دانستند که حالا سلووت از لوکزا علیه او استفاده می کند؟ مثل همه آن های دیگری که برایش اهمیت داشتند، نمی فهمیدند که این فقط قدرت بیشتری برای کنترل کردن گریگور به او می دهد. تازه اگر لوکزا می فهمید چه؟ او هیچ نمی دانست که لوکزا واقعاً چه حسی نسبت به او دارد. آن ها تا به حال درباره این موضوع حرفی نزده بودند. حالا حتماً یکی ماجرا را به او می گفت. فکر کردن به این موضوع هم باعث می شد خجالت بکشد. جوری که دلش می خواست آریز را پیدا کند و یک راست به خانه برگردد.

به انتهای راهرو که رسید، به چیزی خورد و بعد ریپرد جلوی راهش سبز شد. «وایسا پسر.» گریگور شمشیرش را با سرعت از غلاف بیرون کشید و گفت: «برو کنار.» ریپرد پنجه هایش را به مسخره بالا گرفت و گفت: «اوه عزیزم. یعنی باید همین جا تا پای مرگ بجنگیم. فکر نمی کردم به این زودی ها وقتش برسه.» گریگور گفت: «برو کنار ریپرد!» و شمشیرش را به طرف او چرخاند. موش جا خالی داد، اما با این حال چند سانتی از موهای یک طرف صورتش رفت. ریپرد گفت: «یا من دارم پیر می شم یا تو داری خوب پیش می ری، اما بهت توصیه می کنم که دیگه از این کارها نکنی.» گریگور شمشیرش را به طرف موش بالا برد، اما بازویی قوی گردن او را از پشت گرفت. مارت گفت: «تمومش کن گریگور! تو متوجه نیستی که اون چه کمکی بهت کرده!» گریگور گفت: «ولم کن مرد!» و تقلا کرد

تا خودش را آزاد کند، اما مارت قوی‌تر از این حرف‌ها بود و گریگور هم با وجود عصبانیتش نمی‌توانست با شمشیر به او حمله کند. در واقع او از مارت خیلی بیشتر از ریپر ناراحت شده بود. گریگور مارت را دوست خودش می‌دانست، اگرچه حالا دیگر نه، برای همین هم دست از تقلا کردن برنداشت تا این که مارت او را چرخاند و روی زمین انداخت. ریپر روی سینه‌اش نشست. آخ که چه دردی داشت! وزن ریپر دویست، سیصد کیلویی می‌شد! موش با نفش که بوی میگو می‌داد توی صورت گریگور گفت: «هر وقت حاضر بودی حرف‌ها من رو بشنوی بهمون بگو.»

از آن جایی که هوا به زحمت داشت به ریه‌هایش می‌رسید، طولی نکشید که تسلیم شد. علاوه بر آن، مارت و نریسا از بالای سر ریپر با قیافه‌هایی نگران او را نگاه می‌کردند و کاملاً معلوم بود که وضعیت گریگور آن‌ها را دلواپس کرده. گریگور خودش را مجبور کرد که آرامشش را حفظ کند. البته این کار راحتی نبود، چون انگار این روزها حس آتشین تمام مدت توی وجودش بود و با هر بهانه کوچکی شعله‌ور می‌شد. گرچه این حسش بدون هیچ تلاشی پیدایش می‌شد، اما گریگور نمی‌توانست آن را به خواست خودش آرام کند.

با عصبانیت رو به آن‌ها گفت: «چیه؟ چیه؟» مارت گفت: «گریگور ما جدی متأسفیم اگه که اون جا مسائل شخصی ت رو مطرح کردیم. اما وقتی دیدم که ریپر در قضیه رو باز کرد، من هم سریع دنبالش رو گرفتم. ما نمی‌خواستیم تو دوباره به سیاهچال برگردی.» گریگور با ترس رویی گفت: «من با این مسئله مشکلی نداشتم.» نریسا گفت: «بله، اما فقط بعد از دو روز. سلووت یه بار همنت رو به خاطر این که در شورای جنگ باهاش مخالفت کرده بود، برای یه ماه توی همون سلول زندانی کرد. بدون نور، بدون این که با کسی ملاقات بکنه. وقتی همنت از اون جا بیرون اومد، دیگه اون آدم قبلی نبود.» مارت گفت: «ویکوس توی فاونت درگیر جنگ بود و انجمن کاملاً تحت کنترل سلووت قرار داشت. هیچ آدم پر قدرتی نبود که بتونه برای اون پادرمیونی کنه. آسون نیست که بخوای همچین غذایی رو از طرف مادر خودت تحمل کنی... خیلی هامون فکر می‌کنیم جنونی که سر ماجرای باغ هسپریدس سراغش اومد، به خاطر همین موضوع بوده.» ریپر گفت: «اون سر همنت همچین بلایی آورد، اون وقت فکر می‌کنی با توی سرکش

زمینی ملایم تر رفتار می‌کنه؟ اون نور چشمی‌اش بود، در حالی که سلووت، حتی از تو خوشش هم نمیاد!» نریسا گفت: «من هم اگر به اندازه کافی باهوش بودم که این‌ها به ذهنم می‌رسید، درست همین حرف‌هایی‌هایی رو بهت می‌گفتم که ریپرد و مارت دارن می‌گن. خواهش می‌کنم گریگور، بدون که هر کاری ما کردیم به خاطر خودت بوده.»

گریگور به یک ماه ماندن در آن سلول فکر کرد. حتی با وجود مهارت مکان‌یابی تازه‌اش، باز هم غیرقابل تحمل بود. همنت بیچاره. گریگور به خاطر داشت که چقدر پریشان شد وقتی که لوکزا به او گفت تبعید خودخواسته‌اش از ریگی لیا زیادی طول کشیده بوده و او دست‌کم می‌توانسته برای دیدن او برگردد. همنت گفته بود: «نه، اون وقت محال بود بتونم برای دومین بار از اون جا برم. تو سلووت رو می‌شناسی. طولی نمی‌کشید که دوباره من رو فرمانده یه سپاه می‌کرد.» یعنی داشته به آن سلول فکر می‌کرده؟ به این که سلووت او را آن قدر آن جا نگه می‌داشت تا این که یا کاملاً دیوانه شود یا آن قدر درمانده شود که هر کاری را که سلووت از او می‌خواهد، انجام دهد. حتماً برای همنت خیلی سخت بوده که در آخرین لحظه زندگی‌اش بداند راه دیگری جز این ندارد که پسرش هزارد را برای زندگی به ریگی لیا بفرستد. برای همین هم به اصرار از لوکزا قول گرفته بود که هیچ وقت نگذارد هزارد برای سرباز شدن آموزش ببیند؟ گریگور همیشه فکر می‌کرد که این درخواست همنت به این خاطر بوده که او در کل، با جنگ مخالف بود. حالا داشت با خودش فکر می‌کرد که آیا همنت از شان نخواستنه بود که هزارد را تا می‌توانند از سلووت دور نگه دارند؟

حالا که کم‌کم داشت متوجه نیت دوستانش می‌شد، حس کرد عضلاتش دارند از هم باز می‌شوند و عصبانیتش فروکش می‌کند. با این حال، اگر لوکزا از اتفاقاتی که افتاده بود، خبردار می‌شد چه؟ مارت گفت: «هیچ کسی حرف‌هایی رو که توی اون اتاق زده شد، جایی بازگو نمی‌کنه. می‌تونن از این بابت مطمئن باشی. ما حرفی نمی‌زنیم و سلووت هم دلش نمی‌خواد همه از این موضوع خبردار بشن.» گریگور گفت: «باشه، باشه، شما بهم لطف بزرگی کردین. حالا دیگه بذارین پاشم.» لحنش هنوز تند بود اما دیگر عصبانی نبود. ریپرد گفت: «تازه جام داشت راحت می‌شد.» قبل از بلند شدن به خودش چنان کش و قوسی داد که نزدیک بود دنده‌های گریگور

را بشکنند و گفت: «خب دیگه بریم به اتاق رمز تا اون خواهرت سالم‌ترین موجودات این جا رو خل نکرده.»

بله رمز، می‌دانست که این موضوع خیلی مهم است اما... گریگور با اعتراض گفت: «اما من می‌خوام برم بیمارستان.» نریسا گفت: «خواهش می‌کنم گریگور. لوکزا الان خوابیده و تو نمی‌تونی درست ببینیش و ما هم واقعاً بهت نیاز داریم.» به خاطر تقلا کردن‌های این یک ساعت داشت به شدت می‌لرزید. گریگور هیچ دلش نمی‌خواست او از حال برود. «باشه نریسا. اول میام اون جا.»

مارت باید برمی‌گشت پیش سلووت، اما ریپرد و نریسا همراه گریگور به اتاق رمز رفتند. به او ده دقیقه وقت دادند تا تندی به حمام برود و لباس‌هایش را عوض کند. بعد با عجله او را از پلکانی به یک اتاق بردند که در انتهای راهرویی باریک و طولانی قرار داشت. به چه جایی هم رفته بودند. آن جا گریگور را یاد باغ وحش می‌انداخت، با این که می‌دانست برای همچین منظوری ساخته نشده. اتاق هشت ضلعی بود. یکی از دیوارها دری بود که گریگور از آن وارد شد. روی دیوار روبه‌روی آن درختی عجیب و غریب حکاکی شده بود. زیر درخت، میزی بود که روی آن را طومارها و کتاب‌ها و نوارهای پارچه‌ای سفیدی پوشانده بودند. شش تا دیوار دیگر طاق‌هایی با بلندی‌های متفاوت داشتند و به اتاق‌های دیگر راه پیدا می‌کردند. بالای هر طاقی اسم جانوری نوشته شده بود که قرار بود توی آن اتاق باشد، مثلاً بافنده، خرنده، انسان، پرنده، جونده، گزنده. مهمان‌های تعیین شده بعضی از اتاق‌ها سر جایشان قرار گرفته بودند و همین هم باعث شده بود که گریگور حس باغ وحش داشته باشد. عنکبوتی به رنگ سبز کم‌رنگ روی تارش نشسته بود. موش کوچک سفیدی با لکه‌هایی سیاه و بدنی باندپیچی شده روی لانه‌ای ساخته شده از ملافه دراز کشیده بود. خفاشی شیری‌رنگ سر و ته از میله‌ای در سقف آویزان شده بود و یک سوسک از طاقی که تنها یک متر از سطح زمین فاصله داشت، بیرون را نگاه می‌کرد. جلوی هر طاقی پرده‌ای بود که می‌شد خیلی راحت آن را کشید، اما حالا تمام پرده‌ها کنار رفته بودند، چون همه داشتند خیره به بوتز نگاه می‌کردند. بوتز وسط هشت ضلعی، پشت دوست وفادارش تمپ ایستاده بود و دست می‌زد و با صدای بلند آواز ایتسی بیتسی عنکبوت را می‌خواند.

عنکبوت سبزرنگ که می شد گفت آواز به او اشاره داشت، انگار قوز کرده و توی خودش جمع شده بود. بوتز بفهمی نفهمی داشت خارج می خواند، اما گریگور مطمئن بود که این بلندی صدای اوست که باعث شده عنکبوت خودش را منقبض کند. این موجودات از هر جور سروصدایی نفرت داشتند. آواز که تمام شد، بوتز جداگانه به طرف هر کدام از طاقی ها چرخید و با تعظیمی گفت: «مچکرم! مچکرم!» با این که هیچ کدام از آن ها برای او دست نزده بودند. گریگور می دانست که این موضوع برای او اهمیتی نداد. اگر کسی باشد که به آوازش گوش بدهد، می تواند برای ساعت ها به خواندن ادامه دهد. نریسا به نجوا گفت: «چند ساعته که اوضاع همین شکلی نه.» ریپرد با انزجار اضافه کرد: «بیشتر انگار چند روزه. تا همه پا نشدن برن خونه هاشون باید یه کاری کنی که بره سر رمز.» بوتز با اشاره به خفاش اعلام کرد: «بعدی رو برای تو می خونم!» و جانور به خودش لرزید. گریگور گفت: «بوتز! هی بوتز، چه خبره؟» و همین طور که او به طرفش می آمد، سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد. به نظر گریگور قضیه خنده دار بود، اما احتمالاً برای آن هایی که چند روز به آوازهای او گوش داده بودند، هیچ چیز خنده داری وجود نداشت. بوتز گفت: «گریگوا!» و دست هایش را به طرف او بالا آورد. گریگور گفت: «بیا این جا ببینمت.» و او را توی بغلش بالا برد. «چطوری تمپ؟» تمپ شاخک هایش را تکانی داد. یکی از آن شاخک ها هنوز به خاطر رویارویی اش با موش های صحرایی خم مانده بود. «من خوب هست، من.» بوتز گفت: «دارم براشون آواز می خونم که خوشحال شن!» گریگور گفت: «حتماً همین طوره. می دونی دیگه چی خوشحالشون می کنه؟» بوتز پرسید: «چی؟» و با چشمانی گرد شده منتظر جواب ماند. گریگور فهمید که خودش هم نمی داند. رو به نریسا و ریپرد برگشت و پرسید: «اون باید چی کار کنه؟» ریپرد گفت: «خب راستش کسی نمی دونه، می دونه؟ اون قراره کلید کشف کامل رمز باشه، اما تنها کاری که تا الان کرده این بوده که همه مون رو تا سر حد مرگ وحشت زده کنه.» بوتز با غرور گفت: «من آواز خوندم.» ریپرد گفت: «آره خب، بر منکرش لعنت. نریسا بهش نوارها رو نشون می دی؟» نریسا همزمان که آن ها را به سمت میز راهنمایی می کرد، آرام به گریگور گفت: «من در واقع اصلاً

نباید این جا باشم، اما خودم خواستم که برای کمک کردن به خواهرت
 پیام. «گریگور پرسید: «یعنی این جا اتاق خیلی خاصی نه؟» نریسا گفت:
 «بله، این جا سال ها پیش ساخته شده. ما در گذشته کدهای زیادی رو
 این جا رمزگشایی کردیم. حالا هم باید چیزی رو که فکر می کنیم رمز
 سرپنجه باشه، رمزگشایی کنیم؛ یه رمز شناخته نشده که جووندها از
 روزی که ما موش ها رو آزاد کردیم، شروع به استفاده از اون کرد، برای
 همین پیدا شدن اون همزمان خواهد بود با بقیه اتفاقاتی که در پیشگویی
 زمان اومده. «نریسا یکی از نوارهای پارچه ای سفید را برداشت و آن را به
 گریگور نشان داد. «این یه نمونه از اونه. «روی پارچه پر از خط بود.
 بعضی ها صاف بودند و بعضی های دیگر کمی به چپ یا راست خم شده
 بودند. نریسا گفت: «در زمان کوتاهی روش های معمول رمزنویسی رو که
 موش های صحرایی ممکن بود از اون استفاده کرده باشن، بررسی
 کردیم، اما این یه رمز کامل جدید و هوشمندانه ست که باید کشفش
 کنیم. «گریگور به خط ها نگاه کرد. آن ها مطلقاً هیچ معنایی نداشتند.
 «خب، یعنی انتظار داریم که بوتز یه مشت خط خطی رو براتون ترجمه
 کنه؟ فکر نکنم همچین چیزی ممکن باشه نریسا. اون تازه داره شروع
 می کنه خوندن یاد بگیره. «خفاش از میله اش پایین آمد و گفت: «نگران
 این خط ها نباش. ما این پیام ها رو به حروف الفبا هم نوشتیم. «نریسا
 گفت: «اوه معذرت می خوام. با دِ دالوس (۲۹) آشنا شو. اسم بافنده مون
 هم ریفلکس (۳۰) نه. خزنده مون مین (۳۱) و گزنده هم هرونیان (۳۲). «
 حال نریسا اصلاً خوب به نظر نمی رسید، اما همان طور که کف دستش را
 روی پیشانی فشار می داد، به حرف زدن ادامه داد. «شاید اون رو در
 فایرلندز ملاقات کرده باشی. «گریگور گفت: «نه، از آشنایی همه تون
 خوشبختم. «و همه برایش سر تکان دادند. نریسا گفت: «این ها همه
 بهترین رمزخوان های گروه خودشون هستن. بوتز هم قراره نماینده
 انسان ها باشه. «گریگور از ریبرد پرسید: «تو هم نماینده موش های
 صحرایی هستی؟» ریبرد گفت: «خب، من انتخاب چندان خوبی نیستم،
 اما حالا که اوضاع این شکلی نه راه دیگه ای نیست. البته اون قدرها
 ضروری نیست که یه موش صحرایی هم حضور داشته باشه، اما بودنش
 ممکنه کمک کنه. بدبختی اینه که من کارهای ضروری دیگه ای هم
 دارم. «نریسا گفت:

«ما همه جا به ریبرد نیاز داریم. در اتاق جنگ، در میدان و در اتاق رمز. اون در فهمیدن این که جوونده‌ها چطور رمزنویسی کردن خیلی می‌تونه به ما کمک کنه، اما در نهایت اون نیست که این رمز رو کشف می‌کنه. این کار برعهده بوتزه.» ددالوس یکی از نوارها را با پنجه برداشت و آن را به گریگور داد.

بالای این یکی مجموعه‌ای از حروف معمولی نوشته شده بود، اما کلمات معنی داری نساخته نبودند.

گریگور سرش را تکان داد و گفت: «اون احتمالاً به خط‌ها توجه نمی‌کنه و فقط حروف رو می‌بینه.» دلش نمی‌خواست آن‌ها را ناامید کند، اما باید واقعیت را می‌گفت. «بینین، خودتون هم می‌دونین که این‌ها هیچ مفهومی نداره. نمی‌دونم که شما انتظار دارین خواهر سه‌ساله من با این‌ها چی کار کنه، اما باید بهتون بگم که چندان امیدوار نباشین.» بوتز نوار رمز-نوشته را گرفت و ناگهان هیجان زده گفت: «اوه! من می‌دونم! من می‌دونم!» گریگور می‌توانست حس کند که همه هیجان زده منتظر بودند و امید داشتند که قدم اول در کشف رمز برداشته شود. اما همین که گریگور بوتز را روی زمین گذاشت، او یک طرف نوار را به پشت شلوارش گیر داد و شروع کرد به دویدن. پارچه همین‌طور پشت سرش کشیده می‌شد. «بین! من دُم دارم! من دُم دارم!» گریگور زد زیر خنده. نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. قضیه در کل خیلی مضحک بود. بعد ریبرد بینی‌اش را توی صورت او آورد و لب‌هایش را با انزجار جمع کرد. «شاید به نظر تو بامزه بیاد، اما اگه ما این رمز رو کشف نکنیم، جنگ رو باختیم. قضیه همینه و بس. هر کاری هم که من و تو توی اون میدون جنگ بکنیم در مقابل این که بدونیم تو مغز دشمنمون چی می‌گذره، هیچه. حالا اگه دلت می‌خواهد خواهرت باز هم بتونه به آواز خوندن هاش ادامه بده، کمک کن که تمرکز کنه!»

گریگور بوتز را صدا زد. نوار را از شلوارش بیرون آورد و او را روی پایش نشانده. نمی‌دانست دارند چه کار می‌کنند، اما او را مجبور کرد که حروفی را که روی پارچه نوشته شده بود، بخواند. بوتز همه‌شان را می‌شناخت. بعضی جاها کلماتی بامعنی هم ساخته شده بود، مثلاً سگ و بوتز ذوق زده آن‌ها را می‌خواند. اما بعد از خواندن سه نوار پارچه، هم بوتز و هم خود گریگور از این بازی خسته شدند. گریگور پرسید: «این کار کمکی

می‌کنه؟» نریسا گفت: «نه، شاید وقتی ویکوس برگرده به فکری به ذهنش برسه.» ریپرد گفت: «تو این فاصله بهتره مثل هر رمز دیگه‌ای روش کار کنیم و سعی کنیم کشفش کنیم. من باید برگردم به اتاق جنگ، اما به این جا هم سر می‌زنم.» و در یک چشم به هم زدن غیبش زد.

نریسا گفت: «ممنونم گریگور، تو دیگه نیازی نیست این جا بمونی. فکر می‌کنم الان هم دیگه لوکزا رو برای غذا خوردن بیدار کنن.» گریگور گفت: «متأسفم که کمک چندانی نکردم.» و قبل از این که کسی به فکرش برسد که به وجود او احتیاج هست به طرف در رفت. در هر حال او که نمی‌دانست چطور می‌شود آن حروف بی‌معنی را به کلمات معنی‌دار ترجمه کرد. باید برای دیدن لوکزا می‌رفت.

گریگور با عجله به سمت بیمارستان رفت، اما قبل از دیدن لوکزا باید با یک جور محلول ضد عفونی خودش را شست و شو می‌داد و لباس‌های تمیز می‌پوشید و ماسک هم می‌زد. دکتری که او را به اتاق ضد عفونی شده راهنمایی می‌کرد، گفت: «فقط پنج دقیقه.» هوای اتاق پُر بود از بخار خنکی که از مجراهای کوچک روی دیوار پاشیده می‌شد. لوکزا پیراهن بلندی به تن داشت و روی تخت دراز کشیده بود. صورت، گردن و دست‌هایش که بیشتر از جاهای دیگر در معرض خاکستر بودند، جور ناخوشایندی قرمز شده بود. نفس کشیدن هنوز برایش سخت بود و هر بار که نفسش را تو می‌داد، صدای خس‌خس شنیده می‌شد، اما بلافاصله نگاهش به چشم‌های گریگور افتاد. گریگور کنار تختش رفت، اما دستان او را نگرفت. می‌ترسید دردش بگیرد، اما لوکزا انگشتانش را بالا آورد و روی دست او گذاشت. بعد، از آن لبخندهای نصفه و نیمه‌اش زد، و با صدای آهسته گفت: «تو موندی.» گریگور شانه‌اش را بالا انداخت، جوری که انگار چیز مهمی نبوده. در آن لحظه واقعاً هم مهم نبود. آن قدر به خاطر زنده ماندن لوکزا و این که بالاخره با او تنها مانده خوشحال بود، که اصلاً به این که تصمیمش به چه قیمتی برایش تمام می‌شود، فکر نمی‌کرد. به این که فقط پنج دقیقه همان طوری آن جا بایستد هم کاملاً راضی بود، اما در کمتر از یک دقیقه دکتر برگشت و برای او دست تکان داد تا به سمت در برود. گریگور رفت تا اعتراض کند اما دکتر به او فرصت نداد. «زمینی گفتن که باید هر چه سریع‌تر برگردی به اتاق رمز. به مورد اضطراری در رابطه با خواهرته.»

گریگور بدون این که لباس هایش را عوض کند شروع کرد به دویدن. زیر زمینی ها واژه اضطرابی را همین طوری الکی به کار نمی بردند. چه اتفاقی افتاده بود؟ بوتز از جایی پایین افتاده و زخمی شده؟ چیزی توی گلویش گیر کرده؟ اگر این طور بود چرا او را یک راست به بیمارستان نیاورده اند؟ یا شاید هم اضطرابی بودن موضوع از جنس دیگری بود. کاملاً معلوم بود که او صبر همه رمزخوان های دیگر را سر آورده. شاید یکی از آن ها کاری کرده. شاید ریپر برگشته و بوتز را تهدید کرد و او هم گریه و زاری راه انداخته. بعید است که سوسک یا خفاش او را اذیت کرده باشند. موش هم آن قدر ضعیف بود که حتی نمی توانست از جایش تکان بخورد. اما عنکبوت سبز چه؟! شاید بوتز را توی تارش گیر انداخته. گریگور هنوز هم نمی توانست به عنکبوت ها اعتماد کند. یک بار که به سرزمینشان رفته بود، نزدیک بود برای شام او را بخوردند و خب، بعد از این موضوع اعتماد کردن به آن ها کار راحتی نبود.

همین که گریگور شتابان وارد راهروی باریک شد، پایش روی چیزی لیز خورد. خون بود. یک نفر خونریزی کرده بوده. رد خون تا جلوی در کشیده شده بود. داد کشید: «بوتز!» اگر به او صدمه ای زده باشند، اگر یک موز سر او کم شده باشد...

بوتز با عجله به راهرو آمد و با ناراحتی صدا زد: «گریگو! گریگو!» گریگور او را بلند کرد و دستش را به دنبال زخم بین موهای او برد. «چی شده؟ تو خوبی؟ کسی اذیت کرده؟» بوتز گفت: «نه، من خوبم. اون جا! اون جا!» و لباسش را کشید تا او را به طرف اتاق ببرد. گریگور که حالا کاملاً گیج شده بود، وارد اتاق شد. آن جا وسط زمین سنگی، خواهر دیگرش لیزی روی زمین توی خودش جمع شده بود.

گریگور گفت: «وای نه.» هیچ نمی دانست او چرا و چطوری به این جا آمده، اما می دانست که حالا وقت این سؤال ها نیست. انگار از او هم خونی نمی رفت، اما داشت درد می کشید، چون گرفتاریکی از حمله های ترس شده بود. بریده بریده نفس می کشید و مثل بید می لرزید و می شد دید که کف دستش از عرق خیس شده. پدرش این را برای گریگور توضیح داده بود. آدم ها در شرایط استرس زا جورهای مختلفی واکنش نشان می دهند. وقتی آدم

در خطر باشد آدرنالین زیادی در خون ترشح می شود. حالا این یا باعث می شود که آدم بایستد و با طرف مقابلش مبارزه کند، یا با آخرین توان فرار کند. گریگور حدس می زد که خودش هم وقتی در موزه بالاخره متوجه واقعیت پیشگویی زمان شد، دچار یک جور حمله ترس شده بود. خب، آن موضوع خیلی مهم بود، اما آدم هایی مثل لیزی به کوچک ترین چیزی واکنش نشان می دادند. حتی بعضی وقت ها می شد که بدون هیچ دلیل خاصی دچار حمله شود. او تا سر حد مرگ وحشت زده می شد، اما نه کسی بود که با او بجنگد و نه چیزی وجود داشت که از دستش فرار کند. این بار، اما یک چیز واقعی جلوی روی اش بود. حتی فکر آمدن به دنیای زیرزمینی هم لیزی را دچار حمله می کرد. حالا او واقعاً این جا در اتاقی پر از موجودات غول پیکر و ترسناک بود. آن ها هیچ تهدیدی برای او به حساب نمی آمدند. موش، خفاش و عنکبوت هر سه توی اتاق های شان رفته بودند. سوسک هم توی سوراخش پنهان شده و پرده اش را هم کشیده بود. تمپ مانده بود، چون هیچ وقت بوتز را تنها نمی گذاشت، اما او هم زیر میز رفته بود. فقط نریسا نزدیک لیزی بود و داشت سعی می کرد او را آرام کند. آن هم در حالی که انگار خودش هم نزدیک بود دچار حمله شود.

گریگور بوتز را پایین گذاشت و به طرف لیزی رفت. از نریسا پرسید: «اون خون کیه؟» نریسا گفت: «هرمس (۳۳)». خفاشی که اون رو از زمین به این جا آورده. جوونده ها بهشون حمله کردن و اون رو زخمی کردن. خواهرت چیزی ش نشده، اما نمی تونیم ارومش کنیم.» گریگور گفت: «آره، می دونم. بعضی وقت ها این طوری می شه.» نشست پشت لیزی و دستانش را دور او حلقه کرد. «هی لیزی، چیزی نیست. هیچی نشده. هیچ کس کاری باهات نداره.» لیزی گفت: «وای! گریگور! تو باید... بیای... خونه! همین... حالا!» گریگور که حالا خودش هم ترسیده بود پرسید: «چرا؟ چی شده؟» چه اتفاقی وحشتناکی افتاده بود که لیزی خودش را مجبور کرده به دنیای زیرزمینی بیاید؟ لیزی گفت:

«مامان بزرگ... تو بیمارستانه. بابا... دوباره مریض شده. من نمی تونم... ازش مواظبت... کنم!» گریگور گفت: «چی؟ اما بابا که همه ش تو نامه هاش می نویسه همه چی خوبه.» یعنی همه این ها تازه اتفاق افتاده یا این که پدرش همه چیز را پنهان می کرده تا او را نگران نکند؟ گر

یگور پرسید: «خانم کرمیسی چی؟» او همیشه به آن‌ها کمک می‌کرد.
 لیزی گفت: «مونده پیش... مامان بزرگ. خیلی خسته شده... تو باید...
 برگردی خونه!» این را گفت و هر چه را توی معده‌اش بود، بالا آورد.
 گریگور او را بغل گرفته بود و داشت سعی می‌کرد حرف‌های او را برای
 خودش معنی کند. آن قدر مشکلات این پایین دورش را گرفته بودند که
 فرصت نکرده بود فکر کند در خانه‌شان چه می‌گذرد. مادر بزرگش در
 بیمارستان بود؟ پدرش دوباره مریض شده؟ اوضاع حتماً خیلی بد بوده.
 وقتی که بالاخره بالا آوردن لیزی تمام شد، گریگور او را از جایش بلند کرد
 و به یک گوشه از اتاق برد. نشسته بود آن جا و لیزی هم روی پایش
 می‌لرزید. «چیزی نیست لیزی، همه چی درست می‌شه. من خودم به
 کاریش می‌کنم.» حتی نمی‌دانست از کجا باید شروع کند. لیزی گفت:
 «من با خودم... یه کیسه آوردم... توی کوله‌پشتی مه.» کوله‌پشتی‌اش
 کنار حوض کوچکی بود که از محتویات بالاآورده معده‌اش درست شده
 بود. گریگور گفت: «هی بوتز! می‌تونی کوله‌پشتی لیزی رو برام بیاری؟»
 بوتز گفت: «می‌تونم.» و دوید تا کوله‌پشتی را برای او ببرد. «کیسه هم
 می‌تونم بیارم!» و با انگشتان تپل و کوچکش شروع کرد با زیپ و رفتن
 اما بالاخره در کوله را باز کرد و از توی آن یک کیسه کاغذی غذا بیرون
 آورد.
 گریگور کیسه را باز کرد و آن را جلوی صورت لیزی گرفت. «نفس بکش.
 آروم نفس بکش. آروم.» نتیجه داد. کسانی که دچار حمله ترس
 می‌شوند، اکسیژن زیادی را وارد بدن‌شان می‌کنند و نفس کشیدن در
 کیسه به آن‌ها کربن دی‌اکسید بیشتری می‌رساند. گریگور شروع به
 مالیدن پشت لیزی کرد. این کار به علاوه نفس کشیدن توی کیسه انگار
 کمی او را آرام کرد. بوتز دست خواهرش را نوازش کرد و گفت: «هیچی
 نیست لیزی. هیچی نشده. من این جام.» حمله‌های لیزی از آن معدود
 چیزهایی بود که بوتز را ناراحت می‌کرد.
 نریسا دو زیرزمینی را صدا زد و آن‌ها آمدند و سریع زمین را تمیز کردند و
 رفتند. همه موجودات بی حرکت نشسته بودند و منتظر بودند که ببیند
 چه اتفاقی می‌افتد. همه‌شان انگار می‌دانستند که کوچک‌ترین حرکتی از
 طرف آن‌ها فقط اضطراب لیزی را بیشتر می‌کند.
 درست در همین لحظه بود که ریبرد وارد اتاق شد. «این جا چه خبره؟»
 بینی‌اش تکان می‌خورد و کاملاً معلوم بود که بوی مانده

از استفراغ را تشخیص داده. بعد چشمش به لیزی افتاد و او هم بی حرکت در جایش ایستاد. البته نوک دُمش را به این طرف و آن طرف تکان می داد. صورتش حالتی به خودش گرفت که گریگور تا به حال آن را در او ندیده بود و اگر قرار بود اسمی روی بگذارد، به آن می گفت محبت. صدایش لحنی مهربان گرفت و گفت: «من نمی دونستم مهمون داریم. فکر کنم بتونم حدس بزنم که تو کی هستی. تو باید لیزی باشی، آره؟» لیزی صورتش را کیسه بیرون آورد و نگاهش را انداخت روی موش صحرایی غول پیکر با آن جای زخمی که روی صورتش داشت. بعد با صدای آهسته گفت: «تو ریپردی.» ریپرد گفت: «درسته. خوشحالم که بالاخره تونستم ببینمت. می خواستم ازت به خاطره همه غذاهای خوشمزه ای که برام می فرستادی تشکر کنم. قشنگ روزم رو می ساختن.» گریگور معنای رفتار ریپرد را نمی فهمید. برای چه او تا این حد با لیزی مهربان بود؟ او هیچ وقت به بوتز محبت نمی کرد.

ریپرد آرام به طرف آن ها رفت. «بعضی وقت ها حرف زدن کمک می کنه. باید یه کاری بکنی که حواست پرت شه.» گریگور با تعجب به موش صحرایی نگاه کرد. او درباره حمله ترس چه می دانست؟ بدون شک خودش که هیچ وقت آن را تجربه نکرده بود. گریگور گفت: «بابام باهاش تمرین های ریاضی ش رو حل می کنه.» ریپرد گفت: «ریاضی خوبه. هفت به علاوه هشت، چند می شه لیزی؟» لیزی گفت: «پونزده.» گریگور گفت: «باید که سؤال های سخت تر از این بررسی. لیزی تو ریاضی یه پا استاده. مگه نه لیز؟» واقعاً هم همین طور بود. معلم های مدرسه اش نمی دانستند با او چه کار کنند. او می توانست مسئله هایی را حل کند که برای بقیه بچه های هشت ساله خیلی سخت بود. ریپرد گفت: «جدی؟ دوازده ضربدر یازده چند می شه؟» لیزی گفت: «صد و سی و دو.» گریگور گفت: «سخت تر. به توان رسوندن رو دوست داره.» ریپرد پرسید: «شیش به توان سه چند می شه؟» لیزی گفت: «دویست و شونزده.» ریپرد پرسید: «سیزده به توان سه چطور؟» لیزی بدون لحظه ای تأمل گفت: «دو هزار و صد و نود و هفت.» انگار واقعاً کمی آرام شده بود. صدایی گرفته از پشت ریپرد گفت: «سی و هفت رو یه امتحانی بکن.» صدای هرونیان بود. موش توانسته بود کمی خودش را روی پاهای جلویی اش بالا بیاورد. لیزی لحظه ای نفس نفس زد و

بعد گفت: «پنج هزار و شیشصد و پنجاه و سه.» ریپرد برای گرفتن تأیید به هرونیان نگاه کرد و او به نشانه درست بودن جواب سرش را تکان داد. این یکی حتی گریگور را هم تحت تأثیر قرار داد. ریپرد گفت: «درسته. انگار درسته.» و شروع کرد به قدم زدن. این یعنی داشت در ذهنش چیزی را بالا و پایین می کرد. «لیزی؟ تو معما دوست داری؟» لیزی سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «اون هام واسه آروم کردن آدم خوبه. می دونی من یه خوبش رو بلدم. می تونیم همین جا هم حلش کنیم. دوست داری؟» لیزی گفت: «آره.» گریگور حس کرد که لرزش لیزی کم کم دارد تمام می شود. هیچ چیزی مثل معما توجه او را جلب نمی کرد. به کتاب جدولی فکر کرد که یک بار توی خیابان برایش خریده بود. آن موقع لیزی گفته بود که می ماند خانه و از پدر مریضشان مراقبت می کند تا گریگور بوتز را برای سورتمه-سواری به پارک ببرد. گریگور هم خواسته بود در عوض برایش یک هدیه بگیرد. همان کتاب جدول بزرگ و ضخیمی که لیزی عاشقش شده بود.

ریپرد جلوی لیزی و در چند قدمی اش لم داد، و گفت: «خب، بذار که ببینم. بوتز تو برو و ایستا بغل تمپ.» بوتز گفت: «آخ جون بازی.» و هیجان زده دوید سمت تمپ. ریپرد گفت: «حالا لیزی، از اون جایی که تو نشستی می تونی هفت نفر رو ببینی؛ دوتا آدم، یکی زمینی و یکی زیرزمینی، یه خفاش، یه موش، یه سوسک، یه عنکبوت و یه موش صحرایی. همه مون تازه ناهار خوردیم و هر کی هم غذای مورد علاقه اش رو خورده. همه غذاها هم با هم فرق داشته. چیزهایی که خورده شده ماهی بوده، پنیر بوده، کیک بوده، نون بوده، قارچ بوده و میگو با سس خامه. حالا آماده ای که معما رو پیرسم؟» لیزی گفت: «آماده ام.» و دستانش را به هم زد. حتی دیگر به کیسه کاغذی هم نیازی نداشت. ریپرد سریع و واضح حرف می زد. «غذای محبوب خفاش یا کیکه، یا قارچ. کلوچه غذای مورد علاقه سوسک نیست. موش همیشه پنیر می خوره اما امروز یه چیزه دیگه خورده. غذای مورد علاقه زمینی، یا کلوچه ست، یا میگو با سس خامه. پستاندارها، قارچ و کلوچه نخوردن. غذای محبوب زمینی یا کیکه، یا نون. خب سؤال اینه که پنیر رو کی خورده؟» گریگور با خودش گفت: «این اصلاً عادلانه نیست.» هیچ کس نمی توانست که از این چیزهای درهم و برهم سردربیا

ورد. اما معماً جداً لیزی را درگیر کرده بود. او خیره شده بود به زمین و
 دستانش را چنان محکم مشت کرده بود که بند انگشت‌هایش سفید
 شده بودند. نزدیک به سی ثانیه گذشت. لیزی به ریپرد نگاه کرد و
 لبخندی پیروزمندانه‌ای زد و گفت: «تو خوردی ش.» گریگور با خودش
 گفت: «اشتباهه.» غذای محبوب ریپرد میگو با سس خامه بود. ریپرد
 گفت: «هووم.» و دُمش را چنان محکم به زمین کوبید که تق صدا داد اما
 لحنش آرام بود. «تمپ، بوتز رو ببر مهد کودک تا به بچه‌موش‌ها غذا بده.
 دوست داری بری بوتز؟» بوتز گفت: «بله.» تمپ سریع از زیر میز بیرون
 آمد و بوتز روی پشت و پرید. ریپرد تا پشت در دنبال آن‌ها رفت و گفت: «و
 تا نفرستادم دنبالتون نمی‌خواد برگردین!»
 گریگور صدای زمزمه‌های بقیه را هم از دوروبر اتاق می‌شنید. آن‌ها به
 نظر آرام‌تر شدند و حتی تا اندازه‌ای هیجان‌زده هم بودند. مین، سرش را
 از طاقی‌اش بیرون آورد و ددالوس شروع کرد به بال زدن. یعنی فقط
 به خاطر رفتن بوتز بود که آن قدر خوشحال شده بودند؟ نه، انگار اتفاق
 دیگری هم افتاده بود. اما دقیقاً چه اتفاقی؟ درست همین موقع بود که
 ریپرد در حالی که رو به لیزی لبخند می‌زد برگشت توی اتاق و گفت:
 «خب... خب، خب، خب.» موش صحرایی روی کفل‌هایش نشست و
 بعد سرش را به نشانه تعظیم کمی پایین آورد. «به دنیای زیرزمینی خوش
 اومدین شاهزاده خانم.»

بخش دوم: تیک تاک

۱۰.

حرف ریپرد مثل آوار روی سر گریگور خالی شد. شاهزاده خانم! این حرف فقط یک معنی داشت: آن هم این که ریپرد فکر می کرد شاهزاده خانم توی پیشگویی زمان بوتز نیست، بلکه لیزی است و حالا می خواهد او را این جا نگه دارد. گریگور از جایش بلند شد و گفت: «نه! نمی ذارم ریپرد! تو نمی تونی اون رو نگه داری!» بعد لیزی را از جایش بلند کرد و دست او را به طرف در کشید. «بیا لیزی، باید بریم خونه.» ریپرد با آن هیکل بزرگش ایستاد جلوی در و گفت: ««خب الان که نمی تونم بذارم برین. خطرناکه.» ددالوس گفت: «درسته، به هر مس و خواهرت درست پایین مسیری که به خونه شما می رسه، حمله شده. تا الان موش های صحرایی حتماً سربازهایی رو اون جا مستقر کردن.» گریگور گفت: «خب، پس از راه سنترال پارک می ره بالا.» ریپرد گفت: «حتی اگه الان یه پرنده هم پیدا کنیم که وقتش آزاد باشه، باز بی احتیاطی نه، چون احتمالاً الان اون جا هم نگهبان گذاشتن. بعد تو واقعاً می خوای لیزی بیچاره رو تنها بفرستی سنترال پارک؟ چطوری می خواد تخته سنگ رو کنار بزنه؟ چطوری می خواد که توی این تاریکی برگرده خونه؟» گریگور نمی دانست که الان چه ساعتی ست، نه در زمین و نه در دنیای زیرزمینی. هر ساعتی از روز هم که بود او نمی توانست لیزی را همین طور تنها به سنترال پارک بفرستد. باید با پدرش هماهنگ می کرد که دنبال او بیاید، اما این که ممکن نبود. پدرش دوباره مریض شده و غیر از آن اگر آنها نتوانند خفاشی را به اتاق رختشویخانه بفرستند تا برای او پیغام ببرد، اصلاً چطوری می خواهند به او خبر بدهند؟ فقط یک راه برای برگرداندن او به خانه وجود داشت. گریگور گفت: «من خودم می برمش.» ریپرد گفت: «فقط کافیه سعی کنی پات رو از ریگی لیا بیرون بذاری، همچنین سریع جلوت رو می گیرن که نمی فهمی از کجا خوردی و این بار همراه خفاشت برمی گردی به اون سیاهچال.» گریگور احساس درماندگی می کرد. لیزی هیچ طوری نمی توانست این پایین دوام بیاورد. گریگور

باید او را به خانه می برد، اما همه حرف های ریپرد حقیقت داشت. «اصلاً
 تو برای چی اون رو می خواهی؟ این قضیه شاهزاده خانم و این ها چیه؟
 اون حتی جواب معما رو هم درست نگفت! من که می دونم تو برای ناهار
 میگو خوردی!» گریگور نگاهش را سمت لیزی چرخاند و گفت:
 «می بینی؟ یه ساله دارم با همچین آدم هایی سرو کله می زنم. روشن کن
 قضیه رو واسه آقا.» لیزی گفت: «این فقط یه معما بود گریگور، مهم
 نیست که واقعیت چی بوده. توی معما موش صحرایی پنیر رو خورده
 بود.» گریگور گفت: «تو این رو از کجا فهمیدی؟ همین طوری حدس
 زدی؟» لیزی گفت: «نه، اگه که حساب می کردی، فقط یه جواب
 می موند. اون گفت که موش پنیر رو نخورده. و اون هایی که قارچ و
 کلوچه رو خوردن پستاندار نیستن، پس یعنی عنکبوت و سوسک پنیر رو
 نخوردن. غذای محبوب زمینی و آدم زیرزمینی و خفاش هم پنیر نیستن.
 خب این طوری فقط می مونه موش صحرایی. فهمیدی؟» حتی توضیح او
 گریگور را به سرگیجه انداخت. «نه لیزی، من متوجه نمی شم. تنها چیزی
 که می دونم اینه که باید تو رو برگردونم خونه.» ریپرد گفت: «شاید اصلاً
 خودش نخواد بره.» گریگور گفت: «معلومه که می خواد!» ریپرد گفت:
 «بذار از خودش بپرسیم. لیزی، اگه بدونی که ممکنه همه آدم های
 زیرزمینی بمیرن اگه تو توی حل کردن یه معما به ما کمک نکنی،
 اون وقت می ری یا می مونی؟» لیزی گفت: «چی؟» و اضطراب بلافاصله
 توی چهره اش دوید. «قراره همچین اتفاقی بیفته؟» گریگور گفت: «این
 رو به اون نگو! اون که شاهزاده خانم نیست! بوتز شاهزاده خانومه!» ریپرد
 گفت: «خواهر یه شاهزاده خانم رو چی صدا می کنن؟» گریگور گفت:
 «خب، باشه! بهش می گن، شاهزاده خانم! اما این چرت و پرتی نه که
 سوسک ها از خودشون درآوردن. هیچ کسی من رو هم شاهزاده صدا
 نمی کنه.» ریپرد گفت: «خب، اگه که این ناراحتت کرده، از این به بعد به
 تو هم می گیم شاهزاده گریگور.» لیزی که هنوز جواب سؤال ریپرد را
 نداده بود وسط حرفشان پرید و گفت: «یعنی، مادر و خواهر و برادر من
 هم؟ اون ها هم می میرن؟» ریپرد گفت: «حتی اگه بمونی هم ممکنه
 بمیرن. خودت هم همین طور. با این حال امکان زنده موندشون هم
 هست، اما اگه تو شاهزاده خانمی باشی که توی پیشگویی گفته شده و از
 این جابری، دیگه هیچ شانسی نمی مونه. فکر می کنم همه اون هایی که تو
 این اتاق هستن، با حرف من موافقن.»

نریسا بی مقدمه گفت: «در نام گذاری باشد کلید. احتمالاً معنی این قسمت از پیشگویی همین‌ه. ما یه شاهزاده خانم داشتیم اما نه اونیه که این جا گفته شده. این چیزیه بوده که باید متوجه‌ش می شدیم. شاهزاده خانم واقعی باید تو باشی لیزی. تو هستی که به ما کمک می کنی رمز سرپنجه رو کشف کنیم.» لیزی گفت: «پس من باید بمونم گریگور. نمی تونم خیلی راحت برم و بذارم همه بمیرن.» گریگور پرسید: «پس بابا چی می شه؟» لیزی گفت: «نمی دونم.» دوباره داشت شروع می کرد به بریده بریده نفس کشیدن. «نمی دونم.» ریپرد گفت: «من یه جوریه پول می فرستم براشون بایه چندتا راهنمایی. این خانم کرمیسی مهربون تون می تونه براش پرستار بگیره، نمی تونه؟ آدم هایی هستن که از این کارها بکنن دیگه، آره؟» گریگور گفت: «اگه می تونی پیغام بفرستی بالا، خوب، به خانم کرمیسی بگو بیاد سنترال پارک دنبال لیزی.» لیزی با لحن ناراحتی گفت: «اما من نمی رم گریگور. من باید بمونم.» و رو به ریپرد کرد و پرسید: «چطوری پول رو به دست خانم کرمیسی می رسونی؟ موش های صحرایی براش می برن؟ اون کوچیک هاشون که اون بالا زندگی می کنن؟» ریپرد گفت: «درسته. چقدر خوبه که نباید همه چیز رو توضیح بدم.» نریسا گفت: «من نامه رو می نویسم و می گم که پول رو آماده کنن. پس دیگه با من کاری نداری ریپرد؟» نریسا چنان سفید شده بود که رگ هایش از زیر پوستش به رنگ بنفش تیره دیده می شدند. حتماً آمدن لیزی و همه این ماجراها خیلی به او فشار آورده بوده. هر لحظه ممکن بود از حال برود.

ریپرد گفت: «نه، برو جریان پرستار و این ها رو درست کن و بعد هم استراحت کن.» نریسا گفت: «باشه.» و در حالی که دستش را به دیوار گرفته بود به طرف در رفت. ریپرد اضافه کرد: «نریسا امروز عالی بودی.» و نریسا با تکان دادن سرش از او تشکر کرد. پسر، ریپرد جداً باید خیلی سر حال باشد که از نریسا هم تعریف می کند! ریپرد خوشحال بود اما گریگور نه، ولی می دانست که بحث کردن با لیزی نتیجه ای ندارد. ریپرد هم تصمیمش را گرفته بود که هر جور شده او را نگه دارد. دوتا آدم زیرزمینی وارد اتاق شدند و برای شان غذای گرم آوردند. گریگور تازه متوجه شد که چقدر گرسنه بوده. برای خودش یک ساندویچ بزرگ گوشت کبابی درست کرد با یک عالمه قارچ. بعد

از خوردن تکیه داد به دیوار و همین طور که غذایش را با یک لیوان شیر می‌شست و پایین می‌برد، سعی کرد به نقشه دیگری فکر کند. معده لیزی هم خالی بود و با اصرار ریپرد یک تکه نان با کره خورد.

موش صحرایی دمش را دور لیزی حلقه کرد و او را به طرف دیگر اتاق راهنمایی کرد. «حالا بیا با بقیه رمزخوان‌ها آشنا شو. می‌دونم که به نظرت خیلی عجیب و غریب میان، اما باور کن که این‌ها حرف‌ها رو، بهتر می‌فهمن تا اون شاهزاده گریگور که ایستاده اون جا.» لیزی پرسید: «چطور؟» و نگاهی نگران به گریگور انداخت. ریپرد گفت: «چون شماها مثل هم فکر می‌کنین. راستی تو که اهل آواز خوندن نیستی، نه؟» لیزی گفت: «نه، من موسیقی رو بدون شعر دوست دارم.» صدای آهی از سر آسودگی از کل اتاق بلند شد. ریپرد گفت: «خوبه، خوبه.» بعد خم شد و در گوش لیزی چیزی گفت که گریگور به سختی توانست آن را بشنود. «باید که با بعضی هاشون خیلی مدارا کنی. اون‌ها خیلی خجالتی‌ان.»

این بهترین چیزی بود که می‌شد به لیزی گفت، چون خودش هم بی‌اندازه خجالتی بود. همیشه برای دوست پیدا کردن مشکل داشت و واقعیتش این بود که فقط یک دوست داشت، آن هم یک بچه عجیب و غریب به اسم یدیدیا (۳۴). این پسر هم‌کلاسی لیزی بود و مثل خود او از نظر علمی، از بچه‌های دیگر خیلی باهوش‌تر بود. با این که فقط هشت سال داشت، طریقه کار کردن همه چیز را می‌دانست؛ از ماشین گرفته تا تلفن و کامپیوتر. یک‌بار که برای بازی با لیزی به خانه آن‌ها آمده بود، فقط یک ساعت درباره طرز کار فرگازشان حرف زد. آخر سر گریگور هردوشان را برده بود به زمین بازی تا کمی توپ بازی کنند، اما لیزی سردش شده بود و یدیدیا هم مجذوب چراغ‌های ماشین‌های توی ترافیک شده بود. تازه یدیدیا اصرار داشت که لیزی را به اسم کاملش یعنی الیزابت صدا بزند و خودش هم خیلی ناراحت می‌شد اگر کسی به او می‌گفت یدی. به حرف‌هایشان که گوش می‌دادی، حس می‌کردی که انگار دو نفر دارند نمایش بازی می‌کنند.

«تو چی فکر می‌کنی یدیدیا؟»

«نمی‌دونم الیزابت.»

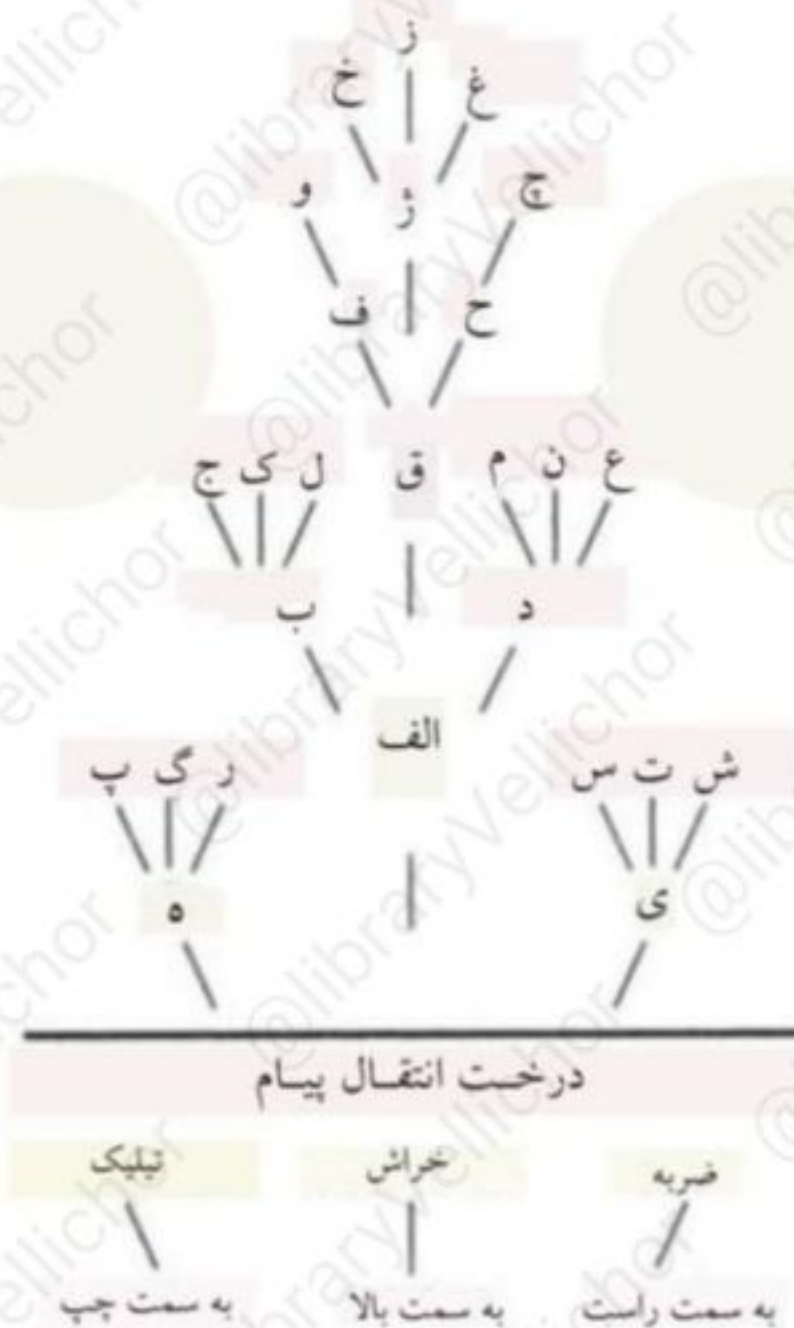
با این حال خانواده گریگور به خاطر وجود یدیدیا خیلی خوشحال

بودند، چون اگر او نبود لیزی هیچ دوستی نداشت.

انگار لیزی با فهمیدن این که بقیه رمزخوان‌ها هم خجالتی هستند، کمی دل و جرأت پیدا کرد و به هر کدام‌شان که معرفی می‌شد با لحنی مؤدبانه می‌گفت: «سلام.» آن‌ها هم احتمالاً از او خوششان آمده بود، چون کم‌کم همه از اتاق‌هایشان بیرون آمدند. ددالوس اول از همه بال‌زنان بیرون آمد، اما خب، خفاش‌ها و آدم‌ها بیشتر از بقیه با هم راحت بودند. مین آهسته‌تر بیرون آمد. او یک سوسک پیر بود، در واقع آن قدر پیر که وقتی راه می‌رفت دست و پاهایش، صدا می‌داد. صدفش هم به شکل بامزه‌ای، تهرنگی خاکستری به خودش گرفته بود. هرونیان به زحمت روی پاهایش بلند شد و خودش را جلوی لیزی کشاند و تعظیم کوتاهی کرد. لیزی هم در جواب با کم‌رویی تعظیم کرد. و بالاخره ریفلکس هم آرام پایین آمد و به او سلام داد، بعد هم با عجله برگشت روی تارش.

ریبرد لیزی را برد به طرف درختی که روی دیوار کنده کاری شده بود و گفت: «این درخت انتقال پیامه. خیلی سال قبل برای آسون‌تر کردن ارتباطات ساخته شده. آدم‌ها، موش‌های صحرایی، موش‌ها، عنکبوت‌ها، سوسک‌ها و خفاش‌ها با هم اون رو ساختن، که خود همین به تنهایی، به دست‌آورد فوق‌العاده بوده. این موضوع برمی‌گردد به یکی از معدود دوره‌هایی که صلح برقرار بوده. باین حال همین حالا هم همه‌مون می‌تونیم ازش استفاده کنیم. یه لحظه بهش نگاه کن و بهم بگو که درباره‌ش چی فکر می‌کنی.»

گریگور با دقت به درخت نگاه کرد، چیزی که او می‌دید این بود:



با خودش گفت: «شبيه يه درخت کريسمس مي مونه که با حروف الفبا
ترنشين کرده باشن.» اما حتی او هم متوجه مي شد که اين ها بايد
ارتباطی با آن رمز نوشته ها داشته باشند. ليزی با ترديد گفت: «من فکر
مي کنم که...» ريپر د گفت: «بگو، دلواپس اشتباه کردن نباش.» ليزی
گفت: «شاید شما از اين صداها، يعني صدای خراش، تیلیک و ضربه...
حروف رو مي سازين. يه تیلیک يعني ه، يه خراش يعني الف و يه ضربه
يعنی ی. درست می گم؟» ريپر د گفت: «دقیقاً همينه. خب آگه صدای يه
خراش و دوتا ضربه رو بشنوی معنی ش

چیه؟» لیزی در حین حرف زدن شاخه‌های درخت را با انگشتانش دنبال می‌کرد. «یک خراش می‌ره تا الف، اولین ضربه می‌ره تا د و دومین ضربه می‌ره روی ع.» و چشمانش از شادی برق زد. «مثل زبان مورس می‌مونه. همون جوری که ما برای فرستادن تلگراف از صداها استفاده می‌کنیم.» ریپرد گفت: «آره، فرقی اینه که مورس فقط از دوتا صدا استفاده می‌کنه اما ما سه تا صدا داریم. تو مورس رو از کجا بلدی؟» لیزی گفت: «بابام بهم یاد داده. ولی اون درخت نداشت، یه جدول داشت که توش کنار هر حرف خط و نقطه گذاشته شده بود.» ریپرد با سر به زمین اشاره کرد و پرسید: «بیشتر شبیه این بود، نه؟»

گریگور برای اولین بار متوجه جدولی شد که روی زمین حک شده بود و از جایش بلند شد تا آن را بهتر ببیند.

الف	۱	ح	۱۱/	ع	۱//	و	۱۱۱\
ب	۱\	ی	/	پ	\	ج	۱۱//
ق	۱۱	چ	۱\	گ	\۱	خ	۱۱۱\
د	۱/	ک	۱\۱	ر	\//	غ	۱۱۱/
ه	\	ل	۱\//	س	/\	ز	۱۱۱۱
ف	۱۱\	م	۱/۱	ت	/۱		
ژ	۱۱۱	ن	۱/۱	ش	//		

لیزی گفت: «آره، این مثل جدول مورس می‌مونه. پس درواقع این فقط یه شکل دیگه از درخت انتقال پیامه.» ریپرد گفت: «درسته. بعضی‌ها فکر می‌کنن این طوری یادگیری ش راحت‌تره. البته بهترین راه یادگرفتنش اینه که حروف رو بشنوی. خراش خراش تیلیک، ضربه ضربه خراش. چون این طوری نه که از شون استفاده می‌شه.»

وقتی که پدرش مورس را یادشان می‌داد، گریگور هم آن‌جا بود. قضیه آن موقع به نظرش بفهمی نفهمی جذاب آمده بود، اما خوب توی ذهنش نمانده بود. لیزی مجذوب الفبای مورس شده بود و دلش می‌خواست گریگور هم آن را یاد بگیرد تا برای هم پیغام

بفرستند. تنها چیزی که گریگور توانسته بود تشخیص دهد پیام اضطراب‌آور درخواست کمک بود که روی کشتی یا جاهایی مثل این در مواقع اضطراری از آن استفاده می‌کردند. نقطه- نقطه- نقطه- خط فاصله- خط فاصله- خط فاصله- نقطه- نقطه- نقطه- نقطه (۳۵) پشت سر هم فرستاده می‌شد، بدون هیچ مکثی که نشان دهد این‌ها سه‌تا حرف جداگانه هستند. لیزی این یکی را هر جور شده به او یاد داده بود. آن را روی دیوار اتاق خوابشان می‌زد، سر شام با چنگال می‌زد، حتی با چراغ‌قوه هم آن را نشان می‌داد؛ نور تابیدن یک لحظه‌ای به نشانه نقطه و کمی طولانی‌تر برای نشان دادن خط فاصله. اگر گریگور جلویش را نمی‌گرفت، لیزی مجبورشان می‌کرد که روزی پنج ساعت تمرین کنند.

گریگور گفت: «خب، پس اگه می‌دونین که این رمزه چطوری کار می‌کنه، دیگه مشکل چیه؟» لیزی گفت: «این رمز نیست گریگور. این فقط یه راه برای فرستادن هر جور پیامه. مثل اینکه که تلفن رو برداری و حرف بزنی، و خب، هر کسی هم می‌تونه بفهمه که چی می‌گی.» ریبرد گفت: «تو قبلاً هم این صداها رو شنیدی، صدای خراش پنجه‌های موش‌های صحرایی، ضربه زدن‌ها و تیلیک‌هاشون رو.» گریگور یادش آمد که یک‌شب در غاری در فایرلندز با این صداها از خواب بیدار شده بود. ریبرد به او گفته بود که نگران نباشد و بخوابد. ریبرد گفت: «مثل وقتی که توی غار بودیم، اون پیام‌ها رمزی نبود. موش‌های صحرایی براشون مهم نبود که با الفبای آدم‌ها اون‌ها رو بفرستن، اما حالا که یه جنگ همه‌جانبه برقراره، همه چیز رمزی‌ئه.»

موش‌های صحرایی یکی از نوارهای پارچه‌ای خط‌دار را از روی میز برداشت و آن را توی هوا تکان داد. «این اون رمزه! این رمز سرپنجه‌ست! همونی که توی پیشگویی زمان، گفته شده! همون رمزی که لیزی باید، کمکمون کنه تا کشفش کنیم!»

گریگور بالاخره متوجه شد. تیلیک‌ها، خراش‌ها و ضربه‌ها رمز نبودند. دانستن آن‌ها به سادگی دانستن حروف الفباست. اما پیغام‌هایی که موش‌های صحرایی برای هم می‌فرستند، کاملاً بی‌معنی‌اند چون به رمز نوشته شده‌اند. الف ممکن است به معنی ب باشد یا حتی گ و س، همه این‌ها بستگی به رمز سرپنجه دارد.

لیزی یکی از نوارهای پارچه‌ای را برداشت و روی زمین نشست و

مشغول خواندن حروف شد. «این به جور رمز نوشته ست؟ یعنی هر حرف به نشانه‌ی هر حرف دیگه ست؟» هرونیان کنار لیزی نشست و گفت: «نه دقیقاً. اگه به رمز نوشته معمولی بود ما در عرض چند دقیقه رمزگشایی می کردیم، اما انگار این جا به چیز دیگه‌ای هم وارد شده.» ددالوس گفت: «به چیزی که اون رو پیچیده ترش می کنه، به جور جایگزینی.» مین خرج خرج کنان جلو آمد و گفت: «پیدا نکردیم ما آن را، پیدا نکردیم.» ریپرد سرش را با ناامیدی تکان داد و گفت: «موضوع اینه که وقت زیادی هم نداریم. تیک تاک، تیک تاک... حالا دوباره گرسنه ام شد.» و جلو رفت و یک مرغ بریان درسته را توی دهانش چپاند. لیزی بدون این که نگاهش را از رمز نوشته بردارد، پرسید: «اون کلوچه‌هایی که توی پختنشون کمک کرده بودم، به دستت رسید؟» ریپرد گفت: «نه، کلوچه‌ها به دستم نرسیده.» بعد با اخم رو به گریگور کرد و گفت: «کلوچه‌های من کجاست؟» گریگور گفت: «احتمالاً توی کوله‌پشتی ام تو بیمارستانه. موقع جنگ با خودم آورده بودمشون. فرصت مناسبی پیدا نشد که بخوام بهت بدم. می‌خوای الان برم بیمارمشون؟» ریپرد گفت: «معلومه که می‌خوام. خودم هم بهتره باهات پیام که دوباره در دسرتازه‌ای درست نشه، و مطمئن بشم که نامه رو هم برای پدرت فرستادن.» بعد نوک دمش را آرام به سر لیزی کشید، و گفت: «الان دیگه همه چی رو - به راهه؟» لیزی برای لحظه‌ای تمرکزش را از روی کلمات برداشت و گفت: «چی؟ آها، آره به گمونم.» ریپرد گفت: «خوبه، من زود برمی‌گردم.» گریگور در چهارچوب در ایستاد تا مطمئن شود که لیزی با رفتن آن‌ها دوباره دچار حمله نمی‌شود، اما او سرگرم بحث بر سر ترتیب حروف با بقیه شده بود. حتی ریفلکس هم جرأت کرده و پایین آمده بود تا به آن‌ها ملحق شود. آن‌ها کنار هم روی زمین نشسته بودند و جمع صمیمانه کوچکی را درست کرده بودند. جمعی عجیب و غریب اما دوستانه. ریپرد منتظر ماند تا آن قدر دور بشوند که صدایشان به آن‌ها نرسد و بعد گفت: «گوش کن ببین چی می‌گم، با من سر این قضیه یکی به دو نکن. بذار لیزی بمونه. ما برای شکستن این رمز لازم داریم، برای نجات جون آدم‌هایی که خودت هم از قضا دوستشون داری.» گریگور گفت: «اما من لیزی رو هم دوست دارم. اون خواهرمه. درسته که خیلی باهوشه اما قوی نیست؛ نه اون قدری که

برای این جا موندن لازمه.» ریپرد آهی کشید و گفت: «می دونم، می دونم. اما سلووت تا الان خبردار شده که اون این جاست و مطمئن باش که دستور داده که تا زمانی که جنگ ادامه داره اجازه ندن اون جایی بره. اما بعد جنگ، اون موقع چی؟» گریگور گفت: «اون موقع که دیگه مشکلی نیست. خودم می تونم ببرمش و...» بعد ناگهان یاد پیشگویی زمان افتاد و درجا خشکش زد. جنگجو که کشته شود... آن موقع او اصلاً دیگر نیست که بخواهد کسی را جایی ببرد. «من باید همین الان هرجوری شده لیزی رو برگردونم. بوتز و مامان رو هم. تا موقعی که هنوز فرصت هست باید این کار رو بکنم.» این ها را بیشتر داشت رو به خودش می گفت تا به ریپرد ریپرد گفت: «نمی تونی همچین کاری بکنی. هیچ کس نمی تونه اما اگه الان بدون جروبحث بذاری اون بمونه، قسم می خورم که بعد از جنگ خودم هر سه تاشون رو سالم برگردونم خونه.» گریگور با عصبانیت گفت: «نه، این دیگه چه معامله ایه؟ اگر جنگ تموم بشه که دیگه اصلاً دلیلی برای موندن اون ها وجود نداره!» ریپرد صدایش را پایین آورد و گفت: «یه کم فکرت رو به کار بنداز پسر. اگه ما جنگ رو ببریم سلووت دوباره می شه همه کاره. واقعاً فکر می کنی اون می ذاره کسی از این جا بره بیرون؟ اون حرف دیگه ای به من زده. اگه سلووت بوتز رو داشته باشه، سوسک ها رو هم داره و اگه لیزی همونی باشه که اون فکرت رو می کنه... خب، اون هم هیکلش هم اندازه طلا برای سلووت می ارزه. بعد هم پدرت برای پیدا کردن اون ها میاد این پایین و کل خانواده ت رسماً بقیه عمرشون رو این جا زندانی می شن، مگر این که من بهت کمک کنم.» چشم انداز وحشتناکی بود، که گریگور تا به حال فکر آن را نکرده بود. خانواده اش تا آخر عمر این پایین زندانی باشند؟ همین که این حرف از دهان ریپرد بیرون آمد، او می دانست که این نه تنها چیز غیر قابل باوری نیست که احتمال آن هم زیاد است.

گریگور پرسید: «چطوری می تونم به تو اعتماد کنم؟» ریپرد گفت: «قسم می خورم.» گریگور با لحنی تلخ پرسید: «قسم یه موش صحرایی؟» ریپرد گفت: «قسم یه آتشین. این قول یه آتشین به یه آتشین دیگه ست. من اون ها رو برمی گردونم.» گریگور داشت با خودش فکر می کرد که قول آتشین ارزشی دارد یا نه، که ناگهان شیپورها به صدا درآمدند. ریپرد گوش هایش را تیز

کرد، و مسیر صدا را دنبال کرد. «موش‌های صحرایی به دیوارهای شمالی رسیدن. همون‌هایی که فایرلندز رو محاصره کرده بودن.» هر لحظه ممکن بود به گریگور دستور داده شود که به آن جا برود. امکان داشت که دیگر برنگردد. بعد چه می‌شد؟ ریپرد پرسید: «چی می‌گی گریگور، پسر زمینی؟ شرطمون سر جاشه؟» گریگور راهی به جز اعتماد کردن به او نداشت، پس گفت: «آره.» ریپرد گفت: «خوبه، حالا برو برای خودت یه زره پیدا کن، توی میدون جنگ می‌بینمت.»

تمام وجود گریگور زیر سنگینی مکالمه‌اش با ریپرد خم شده بود. با این که وقتی در موزه بود تا حدی مرگ خودش را پذیرفته بود، اما از آن زمان تا به حال ذهنش مدام آن را پس می‌زد. از آن طفره می‌رفت. از زیر فکر کردن به آن در می‌رفت. خودش را در زمان حال غرق می‌کرد و از فکر کردن به آینده دوری می‌کرد، به خصوص آینده‌ای که قرار نبود آن قدرها طولانی باشد. به جز این راه دیگری برای ادامه دادن نمی‌شناخت. اما بعضی وقت‌ها، مثل حالا، واقعیت مستقیم جلوی صورتش می‌آمد و سیلی محکمی به او می‌زد. راهی نداشت جز این که جلو برود و از زمان نهایت استفاده را بکند.

همین طور که داشت در راهروها حرکت می‌کرد، این تصمیم را در چهره خیلی‌های دیگر هم می‌دید. یک جنگ در جریان بود. ریگی لیایی‌ها نیازی به پیشگویی نداشتند تا بهشان بگویند که تا آخر جنگ شانس زنده ماندن پیدا می‌کنند یا نه. آن‌ها هم دوستان و خانواده‌ای داشتند و نگران‌شان بودند. با فهمیدن این که بقیه هم حس‌هایی مشابه خود او را تجربه می‌کنند، حس تنهایی گریگور، کمتر شد. حالا کمتر احساس تنهایی می‌کرد، اما، حالش هیچ بهتر نشده بود.

نمی‌دانست زره‌ای را که ریپرد گفته بود، از کجا باید پیدا کند، اما یک اتاق بزرگ وجود داشت که پر از سلاح و چیزهای این شکلی بود. گریگور هم با خودش گفت که بهتر است اول به آن جا برود.

وقتی به اتاق رسید دید که آن جا پر از آدم‌هایی ست که خودشان را برای جنگ آماده می‌کنند. با این که جمعیت زیادی آن جا بود، در عرض یک دقیقه یک زن زیرزمینی مسن با یک متر خیاطی کنار او آمد و پرسید: «برای زره اومدی؟» گریگور سرش را به نشانه تأیید تکان داد. زن گفت: «اسم من مایراوت (۳۶) نه. من بهت کمک می‌کنم.» و بعد کارش را

شروع کرد. متر خیاطی را با چنان سرعتی دور او باز و بسته می‌کرد که آدم فقط سایه‌ای از آن را می‌دید. «تو چطوری مبارزه می‌کنی؟ فقط با شمشیر؟ با دست راست؟» گریگور گفت: «بله.» و از خودش پرسید که مگر چه انتخاب‌های دیگر وجود دارد. مایراوت پرسید: «با دست چپ، چی کار می‌کنی؟» گریگور جواب داد: «هیچی.» بعد به ساعدش ا

شاره کرد و گفت: «بعضی وقت‌ها با نوارچسب به چراغ می‌بندم این جا که بتونم ببینم.» مایراوت گفت: «همه‌ش همین؟» و نگاهی تا حدی شاکی به ساعد او انداخت، جوری که انگار وظیفه‌اش را خوب انجام نداده باشد. بعد گریگور را به طرف دیواری هدایت کرد که یک عالمه زره سینه روی آن آویزان بود و گفت: «برای قفسه سینه.» بعد یکی را که از نقره و مروارید ساخته شده بود، پایین آورد.

همین که مایراوت داشت زره سینه را جلوی او می‌گرفت، گریگور صدای کسی را از پشت سرش شنید که گفت: «نه مایراوت، می‌خوام اون کاملاً سیاه‌پوش باشه.» نیازی نبود گریگور برگردد تا بفهمد که سلووت دارد از پشت سر به طرف او می‌آید. از فکر این که قرار بود دوباره او را ببیند، دندان‌هایش را با عصبانیت روی هم فشار داد.

مایراوت با اخم پرسید: «برای چی؟» گریگور حس کرد از او خوشش می‌آید، چون هر حرفی را که سلووت می‌زند، بلافاصله و بدون چون و چرا اجرا نمی‌کند. سلووت گفت: «این طوری با پرنده‌ش یکی می‌شه و حسی از تاریکی می‌ده.» مایراوت که هنوز با یکدندگی زره انتخابی‌اش را در دست گرفته بود، گفت: «حس تاریکی جوونده‌ها رو تحت‌تأثیر قرار نمی‌ده.» سلووت گفت: «نه، اما آدم‌ها رو چرا. این طوری حسی از قدرت و کشندگی پیدا می‌کنه و باعث می‌شه که اون‌ها با اعتماد به نفس بیشتری پشتش حرکت کنن.» مایراوت گفت: «هر جور خواست شما باشه.» بعد زره سینه قبلی را سرجایش گذاشت و یکی دیگرا که از فلز سیاه بود و و رویه‌ای شبیه به آبنوس سیاه داشت، پایین آورد. «این چطوره؟» سلووت گفت: «به نظر خوب میاد.» و همان‌طور که مایراوت لباس و شلوار سیاه به گریگور می‌داد، بی‌صدا کنارشان ایستاد.

مایراوت آخر از همه زره سینه و چند تکه زره دیگرا به تن گریگور پوشاند. خوشبختانه هیچ کدام‌شان آن قدرها، سنگین نبودند. گریگور دلش نمی‌خواست که هیچ چیزی سرعش را پایین بیارود.

همین که داشتند اندازه‌اش را برای کلاهخود می‌گرفتند، گریگور چشمش به آینه افتاد، و خودش را دید که از سر تا نوک پا مشکی شده. فکر کرد: «بهتر از این نمی‌شد. شدم خود خود آدم بده فیلم‌ها.» تازه او داشت می‌رفت که با پین بجنگد؛ کسی که موهایش آن قدر سفید بود که چشم آدم را درد می‌آورد. اگر نوی

یک فیلم سینمایی بودند، گریگور بی پروگرد همان کسی بود که تماشاگران او را هو می کردند. اما در عوض... در عوض... این سیاه بودن انگار یک جور قدرت توی خودش داشت و گریگور نمی توانست انکار کند که یک جایی توی وجودش حس می کرد که اتفاقاً خیلی هم معرکه شده.

اما مایراوت نگاهی به او انداخت و سرش را با نارضایتی تکان داد. «این طوری فقط رو کم سن بودنش تأکید می کنی. قیافه اون سختی لازم رو واسه پوشیدن همچین لباسی نداره.» گریگور معنی حرف او را درست نمی فهمید. یعنی چی که قیافه آدم سختی داشته باشد؟ سلووت گفت: «پیدا می کنه. دنبال من بیا گریگور.»

از اسلحه خانه که بیرون رفتند سلووت گفت: «درسته که خواهرم توی سلاح متخصصه، اما از طبیعت آدم ها هیچی نمی دونه.» خواهرش؟ سلووت. مایراوت. اسم شان یک جورهایی به هم شبیه بود. معلوم شد که چرا مایراوت ترسی از این نداشت که بخواد با سلووت مخالفت کند. سلووت گفت: «حالا که حرف خواهر شد، شنیدم که یکی دیگه از خواهرهای تو هم بهمون ملحق شده. اسمش چی بود؟» فقط خودشان دوتا بودند و داشتند در آن راهروی ساکت با هم راه می رفتند. گریگور حس کرد که نمی تواند سؤال او را بی جواب بگذارد، این طوری برای خودش دردسر درست می کرد. دلش نمی خواست دوباره به آن سیاهچال برگردد. به خصوص حالا که باید علاوه بر مادرش و بوتز، چشمش به لیزی هم می بود، پس گفت: «لیزی.» سلووت پرسید: «تو مشکلی با این جا موندنش نداری؟» معلوم است که مشکل داشت. خیلی هم مشکل داشت! اما با ریبرد شرط گذاشته بود، پس با صدایی گرفته گفت: «اگه قراره رمز رو کشف کنه، نه.» سلووت گفت: «حالا مونده تا ببینیم. خود من قانع نشدم که بوتز کلید ماجرا نباشه.» آن ها مسیری را توی سکوت جلو رفتند بعد دوباره سلووت سر حرف را باز کرد. «شاید کار چندان درستی نبود که تو رو انداختم توی سیاهچال، اما تو الان در اصل عضوی از ارتش ما هستی، و خب از یک دستور مستقیم سرپیچی کردی. تو ارتش، یه سردسته باید به بقیه جهت بده و گرنه هرج و مرج پیش میاد. برای همین هم هست که نظم تا این اندازه اهمیت داره. اگر ما نظم مون رو از دست بدیم، همه چیز رو از دست دادیم.» گریگور به این حرف فکر کرد. به نظرش احتمالاً لازم بود که یک

نفر نقشه بریزد و آدم‌هایی هم باشند که برای اجرای آن نقشه بشود روی آن‌ها حساب کرد. سلووت پرسید: «فکر می‌کنی بتونی از دستورات پیروی کنی؟» گریگور فکر کرد: «شاید آره، شاید هم نه، بستگی به شرایط داره.» برای مثال اگر سلووت به او دستور می‌داد که به صورت پنهانی میکروب طاعون را به عنوان یک سلاح پرورش دهد، او محال بود که از دستورش پیروی کند. اما در نهایت فقط گفت: «به حرف‌های ریپر د که همیشه گوش می‌دم.» سلووت گفت: «خب، بذار ببینیم می‌تونی امروز به حرف‌های من هم گوش بدی یا نه.»

وقتی به تالار اعلی رسیدند، هم‌پیمان سلووت، آژاکس (۳۷) منتظرشان بود. گریگور او را بیشتر از روی ظاهرش می‌شناخت. خفاشی بزرگ و خشن که موهایش به رنگ خون خشک شده بود. یک‌بار که گریگور نظر آریز را درباره آژاکس پرسیده بود، خفاش گفته بود: «بهش اهمیتی نمی‌دم. اون تقریباً برای هیچ کس، مهم نیست. البته خود من، هم برای خیلی‌ها مهم نیستم.» برای همین هم گریگور سعی کرده بود فعلاً درباره آژاکس قضاوتی نکند.

گریگور و سلووت از قصر بیرون رفتند. از بالای دیوارهای بلندی که محدوده شهر را مشخص می‌کرد، پرواز کردند و به سمت زمین‌های کشاورزی در شمال رفتند. انگار نیمی از جمعیت ریگی‌لیا آن‌جا بودند و داشتند با سرعتی دیوانه‌وار کار می‌کردند. سلووت گفت: «روش کاری ما این‌طوری‌ئه. وقتی جونده‌ها خیلی نزدیک باشن، یا محصولات رو برداشت می‌کنیم یا تا اون‌جا می‌بریم که ممکن باشه از بین می‌بریمشون. نمی‌خوایم منبع غذایی برای اون‌ها بذاریم.» زمین‌های کشاورزی در طرف دیگر دیوار تمام شدند. این یکی به اندازه دیوار پستی شهر بلند نبود، اما ضخامت آن به سه متر می‌رسید و پایه مستحکمی ساخته بود که دسته‌های نظامی می‌توانستند از روی آن روانه شوند. روی دیوار حالا پر بود از آدم‌هایی سرتاپا مسلح که سوار خفاش‌هایشان شده بودند. قسمتی در وسط دیوار خالی گذاشته شده بود که ظاهراً آن را برای فرماندهان نگه داشته بودند.

آژاکس وسط دیوار پایین آمد، و گریگور توانست غاری را ببیند که جلوی دیوار قرار داشت. بارها و بارها از روی آن پرواز کرده بود اما آن‌جا همیشه، تاریک بود. حالا که آدم‌ها در این‌جا در

حال فعالیت بودند، مثل فایرلندز، روی تمام دیوارهای غار مشعل‌هایی روشن قرار داده بودند تا آن‌جا را برای جنگ آماده کنند. در نور سوسوزن مشعل‌ها، گریگور می‌توانست ببیند که جنگ هنوز شروع نشده. صدها موش صحرایی، در زمین پشت دیوار جمع شده بودند. مثل همیشه در حال جنب و جوش نبودند، و در ردیف‌هایی، به صف ایستاده بودند. به جز تکان خوردن گاه‌به‌گاه دم‌ها یا گوش‌های‌شان هیچ حرکت دیگری در آن‌ها دیده نمی‌شد. بالای سرشان، آدم‌هایی سوار بر خفاش با حرکاتی متقاطع در حال پرواز بودند. با رسیدن سلووت خیلی‌ها شروع کردند به دادن اطلاعات درباره تعداد موش‌های صحرایی، موقعیت‌شان و فرماندهانی که آن‌هایی را رهبری می‌کردند.

طولی نکشید که ریپرد هم سوار بر آریز از راه رسید. موش صحرایی همین که گریگور را دید از خنده منفجر شد. «وای نه. مثلاً تو قراره کی باشی؟» سلووت با لبخند کم‌رنگی گفت: «خودم زره‌ش رو انتخاب کردم. ازش خوش‌ت نمیداد؟» ریپرد گفت: «شبه مهره‌های شطرنج شده.» گریگور دید که بعضی از سربازهایی که نزدیکشان بودند، سعی کردند جلوی خنده‌شان را بگیرند. ریپرد دور گریگور چرخ‌ی زد و پرسید: «تو خودت از اینی که پوشیدی خوش‌ت میداد؟» واقعیتش این بود که قبل از این که ریپرد مسخره‌اش کند، گریگور از آن خوشش می‌آمد. «برای چی باید برام مهم باشه؟ من که خودم نمی‌بینمش.» ریپرد گفت: «ماها که می‌بینمت.» و بعد انگار که ناگهان او را فراموش کرده باشد با سلووت مشغول بحث در مورد مسائل جنگی شد.

گریگور از آریز پرسید: «وضعیت انتقال موش‌ها چگونه؟» آریز گفت: «بد نیست. هنوز خیلی‌ها هستن که باید از فایرلندز بیاریمشون، اما دست‌کم اون‌هایی که موندن قوی‌تر از بقیه‌ن.» گریگور پرسید: «خودت روبه‌راهی؟» آریز گفت: «یه کم خسته‌ام. تو چی؟» گریگور گفت: «من؟ من عالی‌ام. سلووت یه چند روزی من رو انداخته بود توی سیاه‌چال. بعد هم خواهرم لیزی سروکله‌اش پیدا شد و ریپرد هم با اصرار می‌گه که اون کسی‌نه که باید رمز رو کشف کنه. و این جور که معلومه حالا هم شبهه احقاقی‌ها شدم.» آریز گفت: «نه، خوبی. مشکلی بهت میداد.» گریگور گفت: «بگذریم. حال لوکزا بهتر شده. من اندازه سی‌تانیه تونستم ببینمش.» آریز

گفت: «به من اجازه ندادن که آنورورا و نایکی رو ببینم، اما دکترها می گفتن که حال اون ها هم داره بهتر می شه.» گریگور گفت: «ا... من اصلاً نرفتم به هاوارد یه سر بزنم.» ناگهان از این که دلواپسی اش برای لوکزا باعث شده بود وضعیت بقیه دوستانش را فراموش کند احساس عذاب وجدان کرد. آریز گفت: «اون هم حالش خیلی بهتر شده.» آن ها برای مدتی به ردیف موش های صحرایی خیره شدند و بعد گریگور پرسید: «خب پس برای چی نمی جنگیم؟» برای شروع جنگ تا حدی بی طاقت بود. آریز گفت: «سُلووت هنوز داره موقعیت موش های صحرایی رو بررسی می کنه تا ببینه از از چه راهی وارد شیم. در دنیای زیرزمینی دو نوع مبارزه وجود داره. یکی حمله غیرمنتظره ست که در اون صورت ما برای دفاع از خودمون بلافاصله دست به ضدحمله می زنیم و یکی دیگه دعوت به مبارزه ست که هر دو سپاه جمع می شن و در ساعت مشخص در میدان جنگ همدیگه رو ملاقات می کنن. این از نوع دومه.» گریگور یاد فیلم های قرون وسطایی افتاد که در آن ها دو گروه سرباز در میدان جنگ روبه روی هم صف می کشیدند، تا این که بالاخره یک طرف حمله را شروع می کرد. صف آراییی امروز، انگار به سود هیچ کدام از دو طرف نبود. آدم ها زمان بیشتری برای تصمیم گرفتن درباره نوع حمله شان داشتند، اما در عوض با بلند شدن از روی دیوار امنیت آن را به خطر می انداختند. موش های صحرایی می توانستند مبارزه ای ترتیب بدهند که بدون نیاز به حمله به دیوارها سپاه آدم ها را تحت فشار بگذارند، اما این طوری، موقعیت خودشان هم تضعیف می شد. برای هر دو طرف جنبه های مثبت و منفی زیادی وجود داشت. شاید برای همین هم بر سر این شکل از مبارزه توافق کرده بودند. با این حال به نظر می رسید که اوضاع آدم ها تا حدی بهتر است.

گریگور گفت: «نمی دونم. شاید اصلاً بهتر باشه همین جا بشینیم.» آریز گفت: «می شه همچین کاری کرد، اما اون طوری باید درحالی به زندگی ادامه بدیم که می دونیم یه ارتش از موش های صحرایی که احتمالاً روز به روز هم قدرتمندتر می شه بیرون ریگی لیا منتظر نشسته.» خب بله، این فکر چندان نمی گذاشت خیال آدم راحت باشد. گریگور متوجه شد که سُلووت و ریپرد دارند به او نگاه می کنند، و با صدای آهسته با هم مشورت می کنند. بعد سُلوو

ت به طرف او آمد. «گریگور، آریز، شما رو می‌ذاریم توی دسته دوم در نقطه پنجم سمت راست. این پیشنهاد ریپرد بوده، من خودم هیچ وقت مبارزه شما رو ندیدم و بهتره به حرفش گوش بدم.»

حرفش حقیقت داشت. سلووت هیچ وقت او را در حال مبارزه ندیده بود، چه همراه آریز و چه بدون او. گریگور در اولین سفرش به دنیای زیرزمینی حتی شمشیر هم نداشت. وقتی هم دوباره برگشت و مثلاً قرار بود که بین را بکشد، سلووت در سفر دریایی همراهشان نیامد. در سفرشان در جنگل برای پیدا کردن درمان طاعون، سلووت قرار بود همراهی شان کند اما همنت گفته بود که اگر او بیاید مسیر را به آن‌ها نشان نخواهد داد. بعد از برگشتن از جنگل هم سلووت به جرم نقش داشتن در شروع طاعون منتظر محاکمه بود. نه، او هیچ وقت نه در جنگ‌ها بود و نه در تمرین‌ها. خب حالا می‌توانست یک چیزهایی را به او نشان بدهد. شاید اگر سلووت می‌دید که او چقدر خوب مبارزه می‌کند، کمی عقب می‌نشست.

او نمی‌دانست آن‌ها را دقیقاً کجا گذاشته‌اند، اما انگار آریز دسته دوم در نقطه پنجم سمت راست را می‌شناخت. وقتی دستور داده شد که همه در جایگاه خودشان بایستند، آریز مستقیم به نقطه مشخصی از دیوار رفت. آن‌ها در صف دوم از ردیف سه‌تایی سربازهای سوار بر خفاش بودند. گریگور عصبانی شد وقتی که دید هوراشیو و مارکوس را در دو طرف او گذاشته‌اند. با خودش گفت: «بهتر از این نمی‌شد. داره من رو با محافظ‌های شخصی م می‌فرسته.» اما حتی عصبانیت هم نمی‌توانست جلوی احساس دیگری را که داشت توی وجودش رشد می‌کرد، بگیرد... هیجان. با هیجان منتظر شروع جنگ بود. در حال حاضر تمام زندگی‌اش ناامید کننده و به هم ریخته بود. دست کم وقتی که مبارزه می‌کرد می‌دانست دارد چه کار می‌کند و برای مدت کمی همه چیزهای دیگر را فراموش می‌کرد.

سکوئی پرتنش تمام غار را گرفته بود. انتظار توی هوا موج می‌زد. بعد صدای سلووت را شنید که آرام گفت: «حالا.»

اولین صف خفاش‌ها از جا بلند شدند و موش‌های صحرایی هم برای مقابله با آن‌ها جلو آمدند. آن‌ها هنوز درست شروع به مبارزه نکرده بودند که آریز هم از زمین بلند شد. این بار دیگر خبری از چرخ زدن توی هوا و انتخاب هدفی برای حمله نبود. خفاش‌ها در چیدمانی تنگاتنگ پرواز می‌کردند و همزمان با هم به پایین

شیرجه می‌زدند. مبارزه دیگر بخشی از وجود گریگور شده بود. حس آتشین در او بیدار شده بود و هر کجا که آریز او را می‌برد، شروع به مبارزه می‌کرد.

نسبت به فایرلندز جای مانور کمتری داشتند. سقف آن قدرها بلند نبود و موش‌های صحرایی در صف‌هایی نزدیک به هم جاگیری کرده بودند. این بیشتر از این که برای گریگور سخت باشد، آریز را اذیت می‌کرد. بال‌های خفاش خیلی بلند بودند و وقتی که به پایین شیرجه می‌زد با موش‌های صحرایی بیشتری، برخورد می‌کرد. گریگور شمشیرش را به همه طرف می‌چرخاند، اما باز با این حال نمی‌توانست تمام طول بال او را پوشش دهد. انگار موش‌ها هم بیشتر از این که دنبال گریگور باشند، مصمم بودند که آریز را پایین بکشند. کمی بعد گریگور دوتا از موش‌های صحرایی را که مستقیم بال‌های آریز را نشانه رفته بودند، از پا انداخت، اما موش سوم هر جور شده پنجه‌اش را به پوست نازک نوک بال او رساند و آن را به اندازه پانزده سانتی‌متر پاره کرد. گریگور داد کشید: «تو خوبی؟» آریز گفت: «آره، بعداً بخیه می‌زنمش.» گریگور گفت: «خوبه، بریم که موشه رو بگیریمش.» همین که خواستند به سمت پایین شیرجه بزنند، یکی از زیرزمینی‌ها صدایشان کرد و دستور داد که به طرف دیوار برگردند. گریگور خواست مخالفت کند، اما آریز بلافاصله دستور را اجرا کرد. گریگور با خودش گفت که بد هم نشد، چون او قرار بود به سلووت نشان دهد که از دستورهای پیروی می‌کند. با این حال همین که جلوی سلووت، آژاکس و ریپرد پایین آمدند، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: «اون حالش خوبه. فقط یه بریدگی کوچیکه.» سلووت گفت: «پیاده شو.» و به یکی از سربازها گفت: «به مارت و پردیتا علامت بده.» گریگور که تا حدی گیج شده بود از پشت آریز پایین آمد. اگر او فکر می‌کرد که آریز زخمی شده، پس باید او را مستقیم به بیمارستان می‌فرستاد. برای این کار به پردیتا و مارت نیازی نبود. پردیتا از وسط میدان جنگ سوار بر خفاشش به سمت آن‌ها آمد و مارت هم از جایی پایین دیوار پیدایش شد. مارت حالا که پایش را از دست داده بود دیگر مبارزه نمی‌کرد اما گریگور حدس می‌زد که او باید فرماندهی چیزی باشد، چون در اتاق جنگ پا به پای سلووت کار می‌کرد.

درست است که گریگور انتظار تعریف و تمجید آن چنانی از سلووت

نداشت، اما حرفی که او زد بدجور شوکه اش کرد. «اون اصلاً برای جنگ آماده نیست. این رو برای سرزنش نمی گم. می دونم وقتی که با اون داشتی خیلی محدود بوده، اما طرف چپش به شکل قابل توجهی ضعیفه. نمی تونیم دو تا سلاح بهش بدیم؟» مارت گفت: «چرا می تونیم. اما فکر نمی کنم دو تا شمشیر جواب بده، اون با دست راستش خیلی راحت تره.» سلووت گفت: «پس یه خنجر بهش بدین. دست کم می تونه ازش برای دفاع استفاده کنه. پردیتا این باشه به عهده تو.» پردیتا گفت: «چشم سلووت.» سلووت گفت: «الان دیگه جرأت ندارم اون رو تنهایی بفرستم به زمین. اون حمله چرخشی آتشین ها رو بلده؟» ریپرد گفت: «اگه بلد هم باشه، من ندیدم. اون ارادی نمی تونه کار کنه، و خیلی راحت هم حواسش پرت می شه.» گریگور با اعتراض گفت: «من می تونم بچرخم!» ریپرد گفت: «هووم. بلدی کنترلش هم بکنی؟» گریگور گفت: «آره، دست کم...» و بعد اعتراف کرد که: «ولی خب آخرهاش یه کم سرگیجه می گیرم.» ماجرا را بیشتر از این نمی شد کوچک جلوه داد. در چرخش قبلی اش کاملاً کنترلش را از دست داده بود و تلوتلو خوران وسط پیچک های جنگلی افتاده بود. بعد هم هرچه را توی معده داشت، بالا آورده بود. به زحمت سوار آریز شده بود و خیلی هم طول کشیده بود که سرگیجه اش خوب شود. سلووت گفت: «ریپرد؟ این طور که معلومه این کار خودته.» موش صحرایی گفت: «نه این که خودم به اندازه کافی کار ندارم.» سلووت رو به آژاکس گفت: «تو نظرت رو راجع به آریز بگو.» آژاکس با ترش رویی گفت: «نسبت به بال هاش خیلی بی ملاحظه است. از خوش شانسی ش بوده که اون بریدگی تنها زخمی نه که برداشته.» گریگور برای دفاع از خفاشش وسط پرید و گفت: «این درست نیست. شما باید اون رو توی فایرلندز می دیدین.» ریپرد گفت: «توی فایرلندز فضا زیاد بود، اما معمولاً همچین چیزی نیست. آن قدر هم احساساتی بازی درنیار. ما فقط می خوایم شما دوتا زنده بمونین.» پردیتا پرسید: «چه جور خنجری باید بهش بدم؟» سلووت برای لحظه ای دقیق به گریگور خیره شد و بعد خنجری را از غلاف خودش بیرون آورد و دسته آن را به طرف او گرفت. «این رو بگیر.» آن خنجر واقعاً زیبا بود. نه فقط به خاطر دسته اش که از جواهرات قرمز رنگ و درخشان ساخته شده بود، بلکه به خاطر تیغه

محکم و براقش. از حالت چهره بقیه می شد فهمید که اتفاق بی سابقه ای افتاده. گریگور گفت: «من نمی توانم این رو قبول کنم. این مال شماست.» اما واقعاً دلش آن را می خواست. اگر قرار بود خنجری داشته باشد، درست همان را دلش می خواست که جلویش بود. سلووت گفت: «من دیگه خیلی کم پیش میاد که مبارزه کنم. نمی خوام به خاطر بی استفاده موندن روش گرد و خاک بشینه.» ریپر د گفت: «بگیرش، این طوری بلکه به رنگی به جمعتون اضافه شه.» گریگور گفت: «ممنون.» و دسته خنجر را میان انگشتانش گرفت. نتوانست جلوی خودش را بگیرد و تیغه خنجر را به تیغه شمشیرش نزنند. صدای زنگ دار برخورد دو فلز با هم حس خوبی داشت. هیچ کدام از تیغه ها خراش برنداشتند. خنجر درجه یکی بود، شاید حتی می شد گفت که به اندازه شمشیرش قدرتمند بود. دست خودش نبود و می شد گفت که از سلووت به خاطر دادن این خنجر خوشش آمده بود، اگرچه این احساس چندان طولی نکشید. گریگور پرسید: «خب، حالا می توانیم برگردیم؟» و خنجر را در سمت راست کمر بندش، گذاشت تا بتواند راحت آن را در بیاورد، دلش می خواست هرچه زودتر آن را امتحان کند. سلووت جوری که انگار این حرف به نظرش خیلی مضحک آمده بود گفت: «شما دوتا؟ نه. شما رو دوباره باید بفرستم برای تمرین.»

۱۲

گریگور اول فکر کرد که سلووت شوخی می کند، اما او آدمی نبود که با کسی شوخی داشته باشد. اگر داشت می گفت تمرین، معنی اش این بود که آن ها باید برای تمرین بروند. سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند اما همین چند دقیقه پیش از میدان جنگ برگشته بود. حس آتشین هنوز توی وجودش بود و کاملاً معلوم بود که سلووت با این دستور می خواهد او را تحقیر کند. از دهانش پرید: «این مسخره ست! شما این جا من رو لازم دارید!» سلووت ابروهایش را با تعجب بالا داد، و گفت: «ما الان قرن هاست که داریم با جوونده ها می جنگیم. فکر کنم که بدون کمک به پسر بچه آموزش ندیده هم به جوری از پسشون بر میایم.» گریگور گفت: «من تازه دارم این رو می شنوم. از وقتی که او مدم این جا، شما مدام من رو برای خطرناک ترین مأموریت ها فرستادین.» سلووت گفت: «اما نه به خاطر این که انتظار داشتم با مهارت در مبارزه شگفت زده مون کنی.» گریگور با لحنی تند گفت: «من می توانم

مبارزه کنم! از ریپرد بپرس! نوی فایرلندز من رو گذاشته بودم توی صف اول! ریپرد شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «خب یه نفر باید حواسش بهت می‌بود. فکر کردم اگه بین خودم و پردیتا بنذازم شانس بیاری و جون سالم به در ببری. فکر نکن که کار راحتی بوده.» گریگور گفت: «چی؟ این دروغه!» این که بگویند او را فقط برای امنیت خودش در صف اول گذاشته‌اند، خیلی اهانت‌آمیز بود. گریگور کلاه خودش را با عصبانیت از سر برداشت و می‌خواست آن را به طرف صورت ریپرد پرت کند که ناگهان از گوشه چشمش دید که پردیتا سرش را جور نامحسوسی از سر تأسف تکان داد. گریگور دلیلش را نمی‌دانست، شاید به خاطر این که که احترام زیادی برای پردیتا قائل بود، اما هر جور شده جلوی خودش را گرفت و آخر سر هم کلاه خود را زیر بغلش گذاشت. فهمید که همه او را دقیق زیر نظر گرفته‌اند و متوجه شده‌اند که او چقدر برای کنترل کردن خودش تلاش می‌کند. نفس عمیقی کشید و خشمش را خورد. «باشه. تمرین کی شروع می‌شه؟» سلووت گفت: «میان دنبالت.» گریگور سرش را به نشانه تأیید تکان داد و سوار آریز شد. همین که خفاش داشت از جا بلند می‌شد، گریگور شنید که سلووت خندید و گفت: «حالا کی داره بهش بی محلی می‌کنه؟» ریپرد هم در جواب خندید و گفت: «سریع واکنش نشون می‌ده و از کوره در می‌ره.»

دست کم حالا گریگور می‌دانست که بیرون کشیدنش از میدان جنگ و انتقاد کردن از او تا حدی برای امتحان کردنش بوده. برای این که ببینند می‌تواند خودش را کنترل کند و از دستورات پیروی کنه یا نه. و خب، او موفق نشده بود. «باید جلوی دهنم رو می‌گرفتم.» اما آن‌ها داشتند تنها چیزی را که فکر می‌کرد در آن خوب است، جلوی چشمش پاره پاره می‌کردند. آریز با ناراحتی گفت: «وقتی این طوری تحرکت می‌کنی، سخته که بخوای ساکت بمونی. برای من هم یه مدت طول کشید تا یاد بگیرم که به قول خودت دهنم رو ببندم.»

آن‌ها به بیمارستان رفتند تا بال آریز را بخیه بزنند. گریگور زخم تازه‌ای بر نداشته بود اما بخیه بریدگی پایش باز شده بود و اطراف آن کمی عفونت کرده بود. او را فرستادند تا توی با محلولی که بوی تلخی داشت، حمام کند و بعد دوباره زخمش را بخیه زدند به او یک دست لباس تمیز هم دادند. گریگور شمشیرش را به کمرش بست اما زره را نپوشید. بعد دیگر کار هردوشان تمام شد.

آریز گفت: «من باید بخوابم. رفت و برگشت مدام به فایرلندز بدجوری خسته‌م کرده.»

گریگور تنها ماند. می‌دانست که باید برود و به خواهرهایش سر بزند. لوکزا هم احتمالاً بیدار بود و او هم هنوز چهار دقیقه از پنج دقیقه ملاقاتش را طلب داشت، اما برای یک لحظه از همه چیز دل زده شد و دلش خواست که مادرش را ببیند.

دکترها به گریگور اجازه دادند که وارد اتاق مادرش شود، اما تذکر دادند که او را مضطرب نکند. مادرش دراز کشیده بود و متکاهایی که برایش گذاشته بودند کمی سرش را بالا آورده بود. چشمانش باز بودند. با نگاه کردن به او می‌شد فهمید که دیگر تب ندارد، اما هنوز خیلی خسته است. گریگور صندلی را کنار تخت کشید و دست او را در دست گرفت. «سلام مامان.» مادرش گفت: «سلام، همه‌ش از خودم می‌پرسیدم که یعنی کی می‌شه دوباره بینمت.» گریگور گفت: «ببخشید، آخه خیلی چیزها پیش آمده.» نمی‌توانست اتفاقات پیش آمده را برای او تعریف کند.

نمی‌دانست از کجا باید شروع کند. از آن گذشته قرار بود او را ناراحت نکند. پس فقط سرش را روی لبه تخت او گذاشت و حتی تلاشی هم برای توضیح دادن نکرد. مادرش آرام موهایش را نوازش کرد و گریگور حس کرد که همه حس‌های بد، همه عصبانیت‌ها، ترس‌ها، تحقیرها و ناامیدی‌ها کم‌کم شروع کردند به ناپدید شدن. دلش می‌خواست برای همیشه آن‌جا بماند و اجازه بدهد مادرش او را آرام کند. دلش می‌خواست وانمود کند که یک بچه کوچک است و مادرش می‌تواند همه چیز را درست کند.

مادرش گفت: «من فقط به چیزهایی می‌شنوم. می‌دونم که جنگ شده. بعضی وقت‌ها زخمی‌ها رو از جلوی اتاقم می‌برن. تو بهم می‌گی چه خبره؟» گریگور بدون این که بالا را نگاه کند، سرش را به نشانه نه تکان داد. مادرش دستش را پشت گردن او کشید و گفت: «فقط بهم بگو بینم همه حالشون خوبه؟» مادر بزرگ در بیمارستان بود. بیماری پدرش دوباره عود کرده بود. مادرش این‌جا بود و هنوز آن قدر ضعیف بود که نمی‌توانست بنشیند. لیزی در اتاق رمز بود و بوتز از بچه‌موش‌های تنها و مریض مراقبت می‌کرد. هر کدام‌شان یک جوری درگیر یک مشکل بودند.

گریگور سرش را بالا آورد. «همه دارن به جوری می‌گذرونن

مامان.» مادرش گفت: «خیلی خب، باشه. گریگور من الان مجبورم به تو اعتماد کنم. اون کاری رو انجام بده که برامون درسته. دوستت دارم عزیزم.» گریگور گفت: «من هم دوستت دارم. حالا دیگه بهتره یه کم بخوابی.» بعد پیشانی مادرش را بوسید و قبل از این که طاقتش تمام شود و همه چیز را برای او تعریف کند، از اتاق بیرون رفت.

واقعاً نیاز داشت با یک نفر حرف بزند. یک نفر که مجبور نباشد جلویش نقش بازی کند. گریگور یک راست رفت به طرف اتاق لوکزا و آن قدر به دکترها اصرار کرد که بالاخره اجازه دادند یک ملاقات کوتاه دیگر با او داشته باشد. باید دست هایش را با محلول ضد عفونی کننده می شست، اما این بار نیازی به ماسک نبود. با این که فقط شش ساعت از آخرین باری که لوکزا را دیده بود می گذشت، حال او به طرز قابل توجهی بهتر شده بود. هنوز هم وقتی نفس می کشید، کمی صدای خس خس شنیده می شد اما او بلند شده و سر جایش نشسته بود و به متکاهای پشت سرش تکیه داده بود. یک سینی غذا روی پایش بود که توش سوپ و پودینگ و یک چیزی شبیه پوره سیب زمینی داشت. لوکزا داشت با چنگالش سیب زمینی ها را روی هم می چید و قلعه درست می کرد. همان کاری که خواهرهای گریگور توی خانه شان می کردند. با دیدن گریگور، چهره لوکزا از هم باز شد و گریگور حس کرد که کمی از سنگینی روزاز روی شانه هایش برداشته شد.

«هووم، ناهارت چیه؟ به نظر که خوشمزه میاد.» لوکزا با اخمی به سینی غذایش نگاه کرد و گفت: «قلعه های خوبی می شه باهاش ساخت. گلوم هنوز می سوزه و نمی تونم غذاهایی رو که دوست دارم، بخورم.» گریگور گفت: «پودینگ رو که دیگه همه دوست دارن.» و یک قاشق از آن را برداشت و جلوی صورت لوکزا گرفت. لوکزا آن را خورد و به زحمت پایین داد و گفت: «آی.»

بعد چشمش به خنجر گریگور افتاد و چشمانش از تعجب گرد شد. «چطوری این رو گرفتی؟ نکنه که سلووت رو کشتی؟» گریگور گفت: «نه، خودش این رو بهم داد.» لوکزا گفت: «وای، ازت متنفرم. اون حتی نمی ذاره من به این خنجر دست بزنم.» گریگور خنجر را از غلاف بیرون آورد و آن را جلوی لوکزا گرفت. «بیا الان تا می تونی خودت رو باهاش خفه کنی.» لوکزا با نگاهی پراز تحسین خنجر را در دستش گرفت. «قضیه چیه؟ حالا تو شدی

عزیز در دونه اش؟» گریگور گفت: «وای آره. یه زره سرتاپا مشکی تنم کرده بود که باهاش عین احمق ها شده بودم. بعد هم از میدون جنگ من رو انداخت بیرون که اول برم مبارزه کردن رو یاد بگیرم.» لوکزا گفت: «برگستی که آموزش ببینی؟ اگه من بودم چندان به خودم نمی گرفتم. اون همیشه از این کارها می کنه.» گریگور گفت: «جدا؟» لوکزا گفت: «معلومه. از نظر اون هیچ کس خوب نیست. اگه از این نمی ترسید که ریپرد یه لقمه چیش کنه، از اون هم ایراد می گرفت.» این حرف، حال گریگور را خیلی بهتر کرد. شاید آموزش دیدن دوباره آن قدرها هم چیز مهمی نبود. از آن گذشته، اگر در میدان جنگ می ماند حالا پیش لوکزا نبود.

«تا کی باید بستری بمونی؟» لوکزا با بدخلقی گفت: «تا الان که باید می اومدم بیرون. هاوارد رو مرخص کردن. اون حتی داره به بقیه مریض ها رسیدگی می کنه.» گریگور گفت: «حال تو بدتر از اون بود.» لوکزا گفت: «فکر نمی کنم این موضوع اهمیتی داشته باشه. اون ها نمی ذارن من هیچ کاری بکنم، چه این تو باشم و چه بیرون. حالا که برگشتم، سلووت یه کاری می کنه که یه لحظه هم چشم ازم برندارن. عجیبه که برای تو هم محافظ شخصی نداشتن.» گریگور گفت: «چرا، من هم یه مدت محافظ داشتم.» لوکزا پرسید: «چطوری از دستشون خلاص شدی؟» گریگور حس کرد که صورتش از خجالت سرخ شده. این سوالی نبود که آمادگی جواب دادن به آن را داشته باشد. نمی توانست که همین طوری بگوید: «خب برای این که سلووت فهمیده تو رو دوست دارم.» برای همین هم تمام تلاشش را کرد که یک چیزی سر هم کند. «ام... فکر کنم به خاطر اینکه که هم مامانم این پایینه و هم خواهرهام و... تو باید یه کم دیگه هم غذا بخوری.» لوکزا چند قاشق دیگه از پودینگ را با زور پایین داد و گفت: «مارت می گه اون یکی خواهرت لیزی هم قراره این جا بمونه. آره؟» گریگور گفت: «آره. ریپرد فکر می کنه اون قراره رمزو کشف کنه. اون رو بردن تو یه اتاق که رو دیوارش یه درخت داره.» لوکزا گفت: درخت انتقال پیام. من و هنری باید اون رو یاد می گرفتیم. وحشتناک بود. معلممون یه موش بود که فکر کنم هزارساله ش بود. مجبورمون می کرد ساعت ها برای هم پیغام بفرستیم.» و زد زیر خنده. «یه روز هنری نوشت کمک، من دارم از خستگی می میرم.» بعد از اون دیگه موش راضی نشد بهمون درس

بده.» گریگور هم خندید اما خنده‌اش با حسی از ناراحتی همراه بود که همیشه با آمدن اسم هنری پیدا می‌کرد. نزدیکی هنری به لوکزا و آریز. خیانت هنری. بدن هنری که روی تخته‌سنگ‌ها از هم پاشیده بود. لوکزا با صدایی آهسته گفت: «از اون روزها انگار یه عمر می‌گذره.» گریگور گفت: «این پایین همه چیز خیلی زود تغییر می‌کنه.» لوکزا گفت: «آره.» و چنگالش را بین سیب‌زمینی‌ها چرخاند. «به من و خودت نگاه کن.»

همین بود. همین حالا باید به او می‌گفت که چه احساسی دارد. شاید دیگر فرصتی پیدا نکند. کی می‌دانست که او چقدر دیگر زنده می‌ماند؟ یک روز؟ یک هفته؟ اما انگار نمی‌توانست حرف بزند. در سکوتی که بعد از آن بینشان برقرار شد، می‌توانست صدای ثانیه‌های باارزشی را بشنود که از دستش می‌رفتند. تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک... تیک تاک...

بعد یک نفر جلوی در آمد. «زمینی، گفتن که برای آموزش به استادיום بری.» گریگور گفت: «باشه.» لوکزا گفت: «خنجرت رو فراموش نکنی.» و سلاح را به طرف او گرفت. گریگور خنجر را در غلافش گذاشت. ناامیدی را در صدای لوکزا هم می‌توانست بشنود. او هم می‌دانست که شاید فقط چند ساعت دیگر باقی مانده باشد.

یعنی گریگور می‌توانست با سپاهی از موش‌های صحرایی روبه‌رو شود، اما جرأت بیان کردن چیزی به این سادگی را نداشت؟ ناگهان بی‌اراده دستش را در جیبش برد و عکس دونفره‌شان را که در حال رقصیدن بودند، بیرون آورد. همان عکسی که سلووت را قانع کرده بود، که او عاشق لوکزا است. گریگور عکس را روی سینی غذای لوکزا گذاشت و گفت: «برای اینه که من محافظ ندارم.» و با عجله به سمت در رفت. جرأت نداشت که بایستد و واکنش لوکزا را ببیند، اما وقتی داشت از در بیرون می‌رفت، برای یک لحظه دید که لوکزا لبخند می‌زند.

۱۳

در انتهای راهرو یک آدم زیرزمینی زره گریگور را به او داد. تا او آن را بپوشد، یکی هم آریز را بیدار کرد و بعد دوتایی به طرف استادיום رفتند. گریگور پرسید: «تونستی بخوابی؟» آریز با خستگی گفت: «همه‌ش بیست دقیقه.» گریگور گفت: «شاید بعد از

تمرین بتونی که بازیه کم بخوابی.» می دانست که خودش هم باید کمی بخوابد. به خاطر نبود خورشید، نگه داشتن حساب شب و روز این پایین خیلی سخت بود.

به استادیوم که رسیدند، متوجه شدند که یک عالمه از موش ها آن جا هستند. استادیوم برای آن هایی که به دست بین از خانه هایشان رانده شده بودند و نزدیک بود در فایرلندز کشته شوند، تبدیل به یک جور اردوگاه مهاجرین شده بود. لایه ضخیمی از کاه روی زمین خره ای ریخته بودند. جایگاه هایی برای غذا، شست و شو و رسیدگی های پزشکی در کنار دیوارها تعبیه شده بود. گوشه ای را هم برای دستشویی موش ها در نظر گرفته بودند. بوی ماده ضد عفونی کننده همه فضا را پر کرده بود، اما آن قدری نبود که جلوی بوی بیماری و تعفنی را بگیرد، که از چنین جمعیت بزرگی در این فضای کوچک پخش می شد.

همین طور که داشتند توی هوا می چرخیدند، یک خفاش وارد استادیوم شد که پنج، شش تایی بچه موش به همراه یک پسر بچه با موهایی فرفری روی او سوار بودند. گریگور گفت: «هی، اون هزارده. بریم بهش یه سلامی بدیم.» خفاشی که هزارد روی او سوار بود، جایی کنار دیوار به زمین نشست. گریگور هنوز درست جلوی او پایین نیامده بود که گروهی از موش ها، مضطرب و جیغ زنان دورشان را گرفتند. آریز بال هایش را از هم باز کرد تا بین جمعیت و خفاشی که بچه موش ها را آورده بود، فاصله بیندازد. گریگور به سمت هزارد داد کشید: «این کارها برای چیه؟ چه خبر شده؟» هزارد گفت: «به خاطر بچه هاست. داریم سعی می کنیم پدر و مادر هاشون رو پیدا کنیم اما کار راحتی نیست.» معلوم بود که راحت نیست. صدها بچه موش توی مهد کودک بودند. پدر و مادرشان ممکن بود هر کجا باشند؛ مرده باشند، در بیمارستان ریگی لیا باشند یا هنوز منتظر باشند که از فایرلندز به این جا بیاورندشان. با این حال امکان این هم بود که در استادیوم باشند و دلشان بخواهد که هر چه زودتر بفهند بچه هایشان زنده مانده اند یا نه. گریگور روی پشت آریز ایستاد و دست هایش را بالا برد. «هی آروم! آروم باشین!» موش ها تا اندازه ای ساکت شدند. «نه، باید کاملاً سکوت کنین و قبل از این که کسی صدمه ببینه برین عقب!» همان موقع چند نفر هم برای کمک به آن ها

آمدند و موش‌ها را عقب بردند تا خفاش‌ها بتوانند نفس بکشند. گریگور گفت: «چطوری قراره این کار رو بکنی هزارد؟» هزارد گفت: «ما داریم یه لیست درست می‌کنیم. من قراره هربار شش تا از بچه‌موش‌ها رو بیارم و اسم‌هاشون رو بلند بخونم تا ببینیم پدرمادرهاشون این جان یا نه.»

گریگور پرسید: «تو رو برای این کار فرستادن؟» حتماً کس دیگری نبوده که مجبور شده‌اند این کار را به یک بچه هفت‌ساله بدهند. هزارد گفت: «من بهترین آدم برای این کار بودم، چون می‌تونم با بچه‌موش‌ها حرف بزنم.» با این حال تردید را می‌شد در چشمان سبزش دید. «اون‌ها می‌تونن اسم‌هاشون رو به من بگن، اما صدای تو بلندتر از منه گریگور. می‌شه تو با صدای بلند اسم‌هاشون رو اعلام کنی؟» گریگور گفت: «معلومه که می‌شه.» و به یکی از بچه‌موش‌های سفید و خاکستری خالدار اشاره کرد و پرسید: «اسم اون چیه؟» هزارد بچه‌موش را به او داد و گفت: «این اسکالین (۳۸) نه، تنهای تنها هم هست.» گریگور بچه‌موش لرزان را بالای سرش گرفت و گفت: «اسم این بچه اسکالینه. کسی پدر و مادر اون رو می‌شناسه؟» یک نفر بلافاصله فریاد زد: «اون بچه منه، اون بچه منه.» جمعیت از هم باز شد و موشی به جلو دوید. «اون بچه منه!» اسکالین با شنیدن صدای مادرش با گریه و زاری شروع کرد به تکان خوردن تا خودش را از دست گریگور آزاد کند. آریز صورتش را تا روی زمین پایین آورد و موش از روی گردن او دوید و یک‌راست رفت توی بغل مادرش. مادرش او را بو کشید و بعد نگاهی پرالتماس به هزارد انداخت. «من دوتا بچه دیگه هم دارم. یوسلیدیان (۳۹) و روت (۴۰). اون‌ها هم این جان؟» هزارد گفت: «روی این پرنده نه، اما یه عالمه بچه دیگه هم توی مهد کودک هستن. ممکنه اون‌ها هم اون جا باشن.» موش سری تکان داد و با بچه‌اش از آن جا رفت.

گریگور کمک کرد تا بقیه بچه‌ها را هم به دست پدر و مادرشان برسانند. دوتاشان دوقلو بودند و سریع شناخته شدند. وقتی اسم بچه آخر گفته شد کسی جواب نداد. گریگور بچه‌موش سیاه را تا آن جا که می‌توانست بالا برد و چنان داد بلندی کشید که صدایش در کل استادیوم پیچید. «اسمش نیوتون (۴۱) نه، نیوتون!» اما باز هم جوابی نبود. کسی گفت: «فکر کنم اون از اهالی جنگل باشه.» گریگور حس بدی پیدا کرد. لوکزا به او گفته بود موش‌هایی ک

ه در آشفشان خفه شدند، از اهالی جنگل بودند. یکی از موش‌هایی که در ردیف جلو بود گفت: «ماها می‌تونیم اون رو قبول کنیم.» هزارد گفت: «الان فقط می‌تونم اون‌ها رو به پدر و مادرهاشون بدم، چون خیلی‌ها هنوز توی فایرلندز هستن.» موش‌ها اعتراضی نکردند. هیچ‌کس نمی‌خواست موقعیت را از این هم پیچیده‌تر کند. هزارد گفت: «اون رو برمی‌گردونم به مهد کودک و بقیه رو چندتا چندتا می‌آرم.» گریگور گفت: «خیلی خب، گوش کنین! هزارد می‌خواد بچه‌های دیگه رو هم بیاره اما شماها باید این فضا رو خالی بذارین و وقتی که به زمین نشست به طرفش حمله نکنین. باشه؟» بین جمعیت همه‌ای از سر موافقت درگرفت. دوتا از آدم‌های زیرزمینی داوطلب شدند که جای گریگور را بگیرند و وقتی هزارد برگشت به او کمک کنند. یک نفر به گریگور گفت: «اون‌ها توی تونل جنوبی منتظر تونن زمینی.»

وقتی آریز از زمین بلند شد، گریگور از بالا دید که هیچ‌کدام از موش‌ها از جایشان، تکان نخورده‌اند. آن‌ها به امید پیدا کردن بچه‌هایشان، تا به هر وقت که می‌شد در آن سکوت دردآور منتظر می‌ماندند. آن احساس درماندگی و حشتناکی که با دیدن موش‌های در حال مرگ در گودال تجربه کرده بود، دوباره به سراغ گریگور آمد. انگار اصلاً ادامه همان بود. در آن لحظه گریگور دقیقاً می‌دانست که چرا می‌خواهد بین را بکشد. گفت: «پس بریم برای آموزش.» حالا برای هر مهارت تازه‌ای که این خنجر می‌توانست به او بدهد، اشتیاق داشت. آریز گفت: «آره. آژاکس از حرفش یه هدفی داشت. من باید یاد بگیرم که از بال‌هام بهتر استفاده کنم.»

وقتی گریگور از پشت آریز پایین آمد، پردیتا شروع کرد به حرف زدن درباره این که همه‌شان برای آموزش‌های بیشتر از میدان جنگ برگردانده شده بودند، اما گریگور وسط حرفش پرید و گفت: «نه، شماها حق دارین. خیلی بهتره اگه یه خنجر هم داشته باشم. خب حالا چطوری باید ازش استفاده کنم؟» پردیتا برای تأیید روی شانه او زد و بعد مستقیم رفت سر آموزش. آن‌ها بیشتر بر روی حرکات دفاعی تمرکز کردند. البته او به گریگور چندتا از حرکت‌های تهاجمی اصلی را هم یاد داد. پردیتا گفت: «برای کشتن یه جوونده با خنجر تقریباً باید باهاش برخورد فیزیکی داشته باشی.» گریگور می‌دانست که این به خاطر کوتاه بودن تیغه خنجر

نسبت به شمشیرش است. خیلی کم پیش می‌آمد که گریگور در چنین فاصله‌ای نزدیکی با موش‌های صحرایی قرار بگیرد. تمرین‌ها خوب جلو رفت. مبارزه کردن با دو سلاح خیلی راحت‌تر بود. یاد حمله چرخشی‌اش در جنگل افتاد که مشعل را در دست چپش گرفته بود؛ چه خطری کرده بود. پردیتا گفت: «خوبه، گریگور. عالیه. حالا بیا همراه پرنده‌ت تمرین کنیم.» آریز بالاسرشان بود و داشت با آژاکس روی کم کردن طول بال‌هایش در حرکات مختلف کار می‌کرد. او هم احتمالاً کارش خوب بود، چون آژاکس به پردیتا گفت: «دست کم به حرف گوش می‌ده.»

گریگور تغییر را در مانورهای هوایی آریز حس می‌کرد. تیزتر و دقیق‌تر شده بودند. پردیتا و آژاکس چندتایی مشق نظامی به آن‌ها دادند. بعد سر و کله ریپر پیدا شد و تمرین‌های واقعی‌شان را شروع کردند. از بالا به طرف او شیرجه می‌زدند و وانمود می‌کردند که در یک مبارزه واقعی هستند. اول گریگور خودش را عقب می‌کشید اما ریپر مدام سر او داد می‌زد که درست مبارزه کند. گریگور می‌دانست ریپر قصد کشتن آن‌ها را ندارد، اما برای موش صحرایی مهم نبود اگر خراش یا زخم کوچکی به آن‌ها می‌زد. در آخر تمرین، گریگور و آریز غرق خون شده بودند و حتی خود ریپر هم چندتایی بریدگی داشت.

موش صحرایی برای آن‌ها دست تکان داد که پیش او بروند و گفت: «بهتر شدین، اما تو مدام اون خنجر رو که توی دستت هست فراموش می‌کنی و فقط با شمشیر کار می‌کنی.» گریگور گفت: «آره خودم هم متوجه می‌شم.» ریپر گفت: «و تو آریز، وقتی می‌آی پایین و می‌خوای اون بال‌ها رو بازشون کنی، خب درست بازشون کن! اگه بخوای با اون‌ها می‌توننی گردن یکی رو بشکنی.» آژاکس گفت: «من هم همین رو بهش می‌گفتم.» آریز گفت: «روش کار می‌کنم.»

یک خفاش خبررسان از راه رسید و به آریز گفت که باید همراه گروه بعدی، برای انتقال موش‌ها برود. گریگور گفت: «اون خیلی خسته‌ست.» خفاش گفت: «همه‌مون خسته‌ایم.» آریز گفت: «می‌تونم که برم.» گریگور پرسید: «پس تمرین چی؟» ریپر گفت: «آریز فعلاً دیگه کاری نداره. بریم سراغ حمله چرخشی تو.»

بعد از رفتن آریز، گریگور سعی کرد که حمله چرخشی‌اش را به ریپر نشان دهد. بدون تهدید واقعی، کار آسانی نبود. خیلی زود

سرش گیج رفت و کنترل پاهایش را از دست داد. به ریپرد گفت: «توی جنگل بهتر بودم.» ریپرد گفت: «الان که داری گند می زنی. خب، با سرگیجه شروع می کنیم. باید یاد بگیری که روی یه نقطه تمرکز کنی.» ریپرد به او نشان داد که چطور یک نقطه را انتخاب کند و هر بار که می چرخد با چشمانش آن را پیدا کند. «من خودم این کار رو با صدا انجام می دم، با مکان یابی، اما خب این که الان نمی تونه جزو گزینه هامون باشه.» گریگور گفت: «آره خب، شاید نشه.» ریپرد گفت: «از قیافه ت معلومه که بالاخره تونستی یه کارهایی بکنی، آره؟» گریگور گفت: «نایه حدی. توی سیاهچال که بودم. یعنی یه اتفاقی افتاد.» ریپرد به پردیتا گفت: «از این جا به بعدش رو خودم باهاش تمرین می کنم.»

گریگور در یک چشم به هم زدن دوباره در مکان تمرین قدیمی شان در زیر قصر بود و داشت که در تاریکی کامل با ریپرد مبارزه می کرد. فقط این بار تفاوتش این بود که آن جا برایش تاریک نبود، چون حالا می توانست از مکان یابی استفاده کند و تا حدودی دوروبرش را ببیند. اگر در جهت مشخصی صدای تیلیک در می آورد، یا سرفه می کرد یا حتی حرف می زد، می توانست شکل ها و دما و حرکات را با جزئیات متوجه شود. ریپرد گفت: «باید خیلی وقت پیش می نداختیمت توی اون سیاهچال.» گریگور گفت: «عجیبه، انگار یه حس به حس هام اضافه شده.» ریپرد گفت: «آره. حالا بیا روی حمله چرخشی کار کنیم. یه نقطه مشخص روی دیوار رو انتخاب کن و هی برگرد به اون. نه صبر کن، برای شروع من رو انتخاب کن.»

در چند دور اول با مکان یابی ریپرد را پیدا می کرد اما بعد نقطه را گم کرد و دوباره سرگیجه گرفت. این ها خیلی زیاد بود، چرخیدن و تمرکز کردن و با گوش هایش دیدن. ذهنش نمی توانست همزمان به همه این ها فکر کند. آخر سر سکندری خورد و زیر پایش خالی شد. ریپرد گفت: «خیلی خب، خیلی خب. همین برای امروز بسه.» گریگور گفت: «نه بس نیست. من هنوز این رو یاد نگرفتم.» ریپرد گفت: «دفعه بعد یاد می گیری.»

گریگور گفت: «ممکنه دفعه بعدی وجود نداشته باشه! یا شایدم دفعه بعد بایه غار پر از موش صحرایی، طرف باشم!» ریپرد گفت: «تو خسته ای. این طوری نتیجه معکوس می ده.» گریگور خواست اعتراض کند اما ریپرد وسط حرفش پرید و گفت: «گریگور! امروز پیشرفت عالی بوده، اما دیگه

بسه! چقدر همه چیز نسبت به تمرین های قدیمی شان عوض شده بود. آن موقع ها این همیشه گریگور بود که می خواست تمرین را تمام کند و ریپرد مجبورش می کرد که ادامه بدهد.

گریگور گفت: «باز هم باهام کار می کنی؟» ریپرد جواب داد: «بعد از این که یه چیزی خوردی و یه کم هم خوابیدی. حالا بیا بریم یه سر به لیزی بزنیم. می تونی اون جا تو اتاق مخصوص آدم ها، یه کم استراحت کنی.» گریگور گفت: «آره بریم ببینیم تونستن اون رمزه رویه کاری ش بکنن یا نه.» کم کم داشت به خاطر طولانی شدن قضیه نگران می شد. «یعنی اگه اون ها نتونن رمز رو کشف کنن، ما جدی جدی جنگ رو می بازیم؟» ریپرد گفت: «اگه بخوایم حرف ساندویچ رو باور داشته باشیم، آره. اما حتی اگه پیشگویی هم ملاک نباشه، من می گم آره می بازیم. دونستن این رمز خیلی حیاتی نه. دیگه راه بیفت.»

همین که وارد اتاق رمز می شدی، خستگی و درماندگی گروه را حس می کردی. کف زمین از نوارهای پارچه ای رمز نوشته ها پوشیده شده بود. همه گروه دور لیزی جمع شده بودند و او با مازیک صورتی رنگی که احتمالاً توی کوله اش بوده، حروفی را با عجله روی یک نوار می نوشت. «خب پس این می شه ت... ه... الف... گ... وای نه یه هی دیگه هم هست. این نمی شه.» همه با ناامیدی نفس های شان را بیرون دادند. ریپرد پرسید: «خب اوضاع در چه حاله؟ پیدا کردن حروف اولیه رمز رو به جایی رسوندین یا نه؟» ددالوس گفت: «نه هرونیان فکر کرد که یه جور روش معکوس دو حرفی رو امتحان کنیم، اما اون هم جواب نداد.» هرونیان گفت: «دیوانه کننده ست. باید یه راه حلی باشه. یه راه حل ساده و گرنه خیلی از جونده ها هم نمی تونن اون رو به ذهن بسپرن. باید یه چیزی باشه که از دهنشون پاک نمی شه.» ریپرد دمش را دور شانه لیزی حلقه کرد و پرسید: «عضو جدیدمون چطوره؟» همه انگار ناگهان سر حال شدند. مین با تحسین گفت: «فقط یک بار، لازم است فقط یک بار به او بگویند.» ددالوس بینی اش را پایین آورد تا به سر لیزی بکشد و گفت: «ذهن اون فوق العاده ست.» ریفلکس اضافه کرد: «تازه اهل آواز خوندن هم نیست.» و همه خندیدند. باوجود همه این تحسین ها، لیزی خوشحال به نظر نمی رسید و گفت: «من کمک چندانی نکردم. نه رمز رو کشف کردم و

نه کمک کردم که کس دیگه‌ای اون رو کشف کنه. در حالی که پیشگویی رو خوندم و اون جا می‌گه باید همچین اتفاقی بیفته.» گریگور پرسید: «تو پیشگویی رو خوندی؟» باورش نمی‌شد که لیزی خبر مرگ او را به این راحتی پذیرفته باشد. ریپرد گفت: «به نریسا گفته بودم که براش یه نسخه بنویسه.» لیزی آن را به گریگور داد. سطرهایی را که در مورد مرگ او بود، جور دیگری بازنویسی کرده بودند.

خون هیولا که ریخته شود، کار جنگجو که به انجام رسد. گریگور گفت: «خب خوبه.» خوشحال بود که آن‌ها نگذاشته بودند لیزی متوجه قضیه شود.

غذاهایی تازه را با چرخ به اتاق آوردند. ریپرد گفت: «بهتره قبل از این که همه‌تون از کار بیفتین، یه استراحتی بکنین. بیان این جا رو جمع و جور کنیم. اول غذا می‌خوریم. تا نیم ساعت دیگه هم هیچ کس حق نداره بگه اگه فلان کار رو می‌کردیم چی؟» گریگور و لیزی نوارهای پارچه‌ای سفید را جمع کردند و به درخواست ریپرد آن‌ها را توی اتاق او گذاشتند تا لانه‌اش از چیزی که آدم‌ها برایش ساخته بودند، گرم‌ونرم‌تر شود. غذاهای خام و پخته روی زمین چیده شد و همه برای غذا خوردن نشستند. ریپرد که مصمم بود برای مدت کمی هم که شده نگذارد اعضای گروه به رمز نوشته‌ها فکر کنند، شروع کرد به تعریف کردن داستان‌های بامزه‌ای که حتی مین را هم می‌خنداند. گریگور که هیچ وقت ندیده بود ریپرد سعی کند مهربان و دوست‌داشتنی باشد، حالا از این که می‌دید او از پس این کار هم برمی‌آید، متعجب شده بود. اگر ریپرد را نمی‌شناختی، ممکن بود فکر کنی که او این گروه عجیب و غریب را از ته دل دوست دارد. اما گریگور می‌دانست که هدف اصلی او کشف کردن رمز بود، و اگر از نظر موش صحرایی کمی خنده او را به هدفش نزدیک‌تر می‌کرد، بامزه‌بازی هم در می‌آورد، جوک هم تعریف می‌کرد. اگر فکر می‌کرد لازم است، روی پوست موز هم می‌رفت تا سکندری بخورد و بقیه را بخنداند.

گریگور یک ماهی کبابی بزرگ خورد با هفت تکه نان کره زده شده، کمی سبزیجات و نصف یک کیک. پنج دقیقه بعد دوباره گرسنه‌اش شد و نصفه دیگر کیک را هم با یک لیوان بزرگ شیر خورد. یک هفته‌ای می‌شد که غذای درست و حسابی نخورده و باید

خودش را می ساخت. به لیزی نگاه کرد و دید که او دارد با خوراکش بازی بازی می کند. «بخورش لیزی، خوشمزه ست.» لیزی گفت: «می دونم. دارم می خورم.» و یک قاشق از آن خورد.

ریپرد گفت: «بهتون گفتم که قضیه پدرتون درست شد؟ براش پرستارهای بیست و چهار ساعته گذاشتن. حالش خوب می شه.» لیزی گفت: «می دونم. فقط... داشتم به مامانم فکر می کردم. می دونم که اگه بفهمه من این جام ناراحت می شه اما چند ماهه که ندیدمش.» و چشمانش از اشک پر شد. «شاید وقتی خوابه بتونم ببینمش.» هرونیان گفت: «خب، فکر نکنم این اشکالی داشته باشه.» ددالوس گفت: «ذهن این بچه هم آروم می شه.» گریگور چندان از این بابت مطمئن نبود؛ وضعیت مادرش ممکن بود فقط لیزی را پریشان تر کند. تازه اگر که مادرش بیدار می شد و می دید که بچه سومش هم این پایین است، احتمالاً تشنج می کرد و حالش از این هم بدتر می شد. با این حال خیلی وقت می شد که لیزی او را ندیده بود.

لیزی گفت: «فقط برای یه دقیقه.» ریپرد رو به گریگور گفت: «تصمیم با تونه.» گریگور گفت: «ممنون.» موش صحرایی نودونه ممیز نه درصد موارد برای گریگور رئیس بازی درمی آورد اما حالا که او خیلی به مشورتش نیاز داشت، ناگهان همه چیز را سپرده بود دستش. گریگور گفت: «باشه، لیز. خودم می برمت پایین و اگه خواب بود می تونی بیای تو. البته اگر غذات رو بخوری.» همان طور که گریگور داشت خودش را برای چیزی که جلوی رویش بود آماده می کرد، لیزی غذایش را با عجله پایین داد. مادرش موقع آمدن به این جا سالم و قوی بود، اما حالا مریض بود و لاغرتر از قبل. زخم های طاعون هم هنوز روی بدنش بودند. گریگور شک نداشت که باید منتظر یک حمله ترس دیگر از طرف خواهرش باشد.

قصر برای لیزی ناآشنا بود و خود این به تنهایی برای او هراس آور بود. دست گریگور را محکم گرفت و کنار او از ردیف بی شمار پله ها به طرف طبقه ای رفت که بیمارستان در آن بود. آشوبی که در قصر جریان داشت، خودش مشکل دیگری بود. مردم همه مضطرب و ناراحت بودند و هوا به خاطر بوی دارو و ضد عفونی کننده و دود مشعل های اضافه تری که این روزها می سوخت، سنگین شده بود. گریگور به لیزی گفت در انتهای راهرویی که به اتاق

مادرشان در بیمارستان می‌رسید، منتظر بماند. تا حدی امیدوار بود که مادرش بیدار باشد و او بتواند سلامی کوتاه به او بدهد و بعد هم لیزی را برگرداند بالا. شاید هم اصلاً خودش او را بیدار می‌کرد که البته کار چندان منصفانه‌ای نبود. اما به اتاق مادرش که رسید، با چیزی روبه‌رو شد که اصلاً انتظارش را نداشت. هشت موش کوچک که بدجوری زخمی شده بودند، کف اتاق روی حصیر دراز کشیده بودند و خبری از مادرش نبود. اول با خودش گفت: «حتماً بردنش توی یه اتاق کوچیک‌تر.» و بعد ناگهان به خودش آمد و گفت: «وای، نه.» بعد به سمت راهرو دوید و فریاد زد: «من باید یه دکتر رو ببینم! یه دکتر!» و با سرعت از کنار لیزی گذشت و بی‌اعتنا به سؤال‌های او شانه‌های اولین دکتر را که دید، گرفت. دکتر زن قد کوتاهی بود که از شدت خستگی دور چشمش را حلقه‌های کبود گرفته بود. «اون کجاست؟ مادرم کجاست؟» زن گفت: «اوه، زمینی!» گریگور می‌توانست ترس را در چشم‌های او ببیند. بعد ناگهان به خودش آمد و دید که دکتر بیچاره را از پشت به دیوار چسبانده، با این حال دستش را پایین نیاورد. «اون کجاست؟» ناگهان سروکله‌هاوار پیدا شد و او را از دکتر جدا کرد. «گریگور! ولش کن گریگور! او توی این ماجرا دخالتی نداشته!» گریگور پرسید: «تو چه ماجرای؟» هاوارد گفت: «سلووت بدون خبر قبلی یه گروه محافظ رو فرستاد این جا. اون‌ها دستور داشتن که مادرت رو ببرن به فاونت. کاری از دست ما بر نمی‌اومد.» گریگور گفت: «آخه برای چی؟ چرا باید همچین کاری کنه؟ من که می‌موندم. اون می‌دونه که من می‌مونم.» هاوارد گفت: «احتمالاً فقط برای اطمینان بیشتره. تو فقط به اندازه‌ی پرواز کوتاه تا خونه‌تون فاصله داری.» یه پرواز کوتاه؟ بیشتر به میلیون‌ها کیلومتر راه شبیه بود. مثل این که تا آخر دنیا بروی و دوباره برگردی. گریگور هیچ وقت تا این اندازه احساس نکرده بود که از خانه‌شان دور شده. گفت: «من می‌رم دنبالش. آریز رو برمی‌دارم و... وای پسر!» یادش آمد که آریز را برای انتقال موش‌ها فرستاده‌اند. «از کجا می‌تونم یه خفاش دیگه گیر بیارم؟» هاوارد گفت: «خودت هم می‌دونی که نمی‌تونی. گریگور فاونت الان از هر لحاظ برای اون امن‌تره. به اون جا حمله نشده و بیمارستانش هم اون قدر شلوغ نیست.» لیزی دست او را کشید و

گفت: «باهاش چی کار کردن؟ اون کجاست؟» گریگور او را در بغلش گرفت و گفت: «هیچی نشده. چیزی نیست.» و سعی کرد به خاطر او هم که شده آرام باشد. «بردنش به یه بیمارستان دیگه.» هاوارد گفت: «یه بیمارستان توی فاونت. خونه من هم اون جاست.» و از گریگور پرسید: «این لیزی نه؟» لیزی گفت: «من ... می خواستم ... اون رو ... ببینم.» گریگور با خودش گفت: «این هم از حمله ترس.» هاوارد گفت: «مادر من توی فاونت زندگی می کنه. اون هم مثل من توی بیمارستان کار می کنه. مطمئنم که اون مواظب مادرتون هست.» گریگور گفت: «من می خوام با سلووت حرف بزنم. اون کجاست؟» هاوارد گفت: «فکر کنم داره روی میدان جنگ نظارت می کنه.» گریگور گفت: «تو برگرد به اتاق رمز، باشه لیزی؟» لیزی گفت: «من راه رو ... بلد ... نیستم!» هاوارد با لحنی مهربان گفت: «من می تونم ببرمت.» آن ها در خانواده شان پنج بچه بودند و هاوارد بزرگ ترین شان بود. گریگور یادش آمد که او چه رابطه خوبی با هزارد و بوتز داشت. گفت: «خواهش می کنم تو لیزی رو برگردون. من هم می رم ببینم قضیه مادرم چیه.»

رفتن به میدان جنگ کار راحتی نبود. حتی بیرون رفتن از قصر هم برای خودش دردسری بود. گریگور همیشه سوار بر یک خفاش می رفت و می آمد. حتی کم ارتفاع ترین درها و پنجره ها هم به اندازه سی متر از سطح زمین فاصله داشتند. نگهبان هایی که مسئول سکوهاى بالا و پایین رفتن بودند به او اجازه سوار شدن روی آن ها را ندادند. آخر سر یک خفاش جوان قابل اعتماد را پیدا کرد که راضی شد برای تمرین او را به استادیوم ببرد. با رفتن به استادیوم دست کم از قصر خارج می شد، اما آن جا درست در جهت مخالف جایی بود که باید می رفت، برای همین تا از خفاش پیاده شد، دوباره شروع کرد به طرف قصر دویدن. خیابان ها مملو از ارايه هایی بود که غذا و وسایل دیگر را به طرف قصر می بردند. او بی اعتنا به مردم و سؤال های شان با سرعت جلو می رفت، تا این که قصر را رد کرد و رسید به شمالی ترین دیوار شهر. شانس آورد؛ یکی از درها را باز کرده بودند تا کشاورزان محصولات برداشت شده را به شهر بیاورند. دست کم مجبور نبود راهی برای بالا رفتن از دیوار پیدا کند. با این حال می دانست که نگهبان ها او را می شناسند، هم به خاطر این که زمینی بود و هم این که می دانستند او

جنگجوست. آن‌ها دستور اکید داشتند که از خروج او از شهر جلوگیری کنند. گریگور به جای این که خطر کند و آخر سر او را به شهر برگردانند و کارش را گزارش کنند، پشت سبدهای یک گاری که به طرف زمین‌های کشاورزی می‌رفت پنهان شد. دست کم این طوری بخشی از مسیر را تا میدان جنگ می‌رفت. همین‌طور که گاری از شهر خارج می‌شد، پیش خودش روی حرف‌هایی که می‌خواست به سلووت بزند تمرین می‌کرد. می‌خواست رک و راست به او بگوید که یا مادرش را برمی‌گرداند یا او برای ریگی‌لیا نمی‌جنگد، همین و بس. می‌دانست که ممکن است کارش دوباره به سیاهچال بکشد، اما بالاخره که سلووت او را برای جنگیدن با بین لازم داشت. و مگر او نمی‌خواست که گریگور آموزش بیشتری ببیند و از دستورات پیروی کند؟ شاید این را هم فقط نمونه دیگری برای ثابت کردن قدرت و اختیاراتش به گریگور می‌دانست؟ شاید اگر گریگور از راه دیگری وارد می‌شد و مثلاً به او می‌گفت که لیزی بدون مادرش نمی‌تواند کار کند، نتیجه بهتری می‌گرفت. چند کیلومتری که از شهر دور شدند، گاری ایستاد.

زمین‌های کشاورزی با چراغ‌های گازی روشن شده بودند، برای همین گریگور هنوز باید حواسش بود که دیده نشود. از پشت گاری پایین آمد و تا کمر میان گیاهانی شبیه به گندم فرو رفت. سرش را دزدید و همین‌طور به حرکت کردن ادامه داد، تا این که از آن جا خارج شد. آدم‌های زیرزمینی در تمام طول مسیر تا شهر مشغول برداشت محصول بودند. محصولات برداشت نشده تمام شد و حالا بین او و دیواری که جنگ پشت آن در جریان بود، فقط زمینی پوشیده از پوشال قرار داشت. گریگور تصمیم گرفت این مسیر را بدود. اصلاً کی می‌خواست این جا جلویش را بگیرد؟ چند نفر مزرعه‌دار؟

همین‌طور که می‌دوید صدای فریاد چند نفر را از پشت سر شنید اما هیچ کدامشان واقعاً دنبالش نیامدند. احتمالاً با خودشان گفته بودند که او آخر سر به دیوار می‌رسد و از آن جایی که خفاشی ندارد، همان جا گیر می‌افتد. مهم نبود. اگر توانسته بود تا دیوار بیاید، یک جوری هم سلووت را پیدا می‌کرد. خفاشی را دید که از بالای سرش پرواز کرد. احتمالاً می‌خواست آمدن او را گزارش بدهد. برای لحظه‌ای حواسش پرت نگاه کردن به خفاش شد و از خودش پرسید که یعنی حالا نگهبان‌ها را می‌فرستند

که او را برگردانند؟ همان موقع بود که پایش گیر کرد و افتاد. اول فکر کرد پایش بین پوشال‌ها گیر کرده اما وقتی دستانش روی زمین آمد، لایه ظریف خاک را دید تکه تکه رک برداشت و زمین سنگی زیر آن پیدا شد. با خودش گفت: «حتمأ زلزله شده!» اما همین که یک پنجه یک متری از وسط خاک بیرون آمد و در فاصله چند سانتی متری بازویش روی زمین کوبیده شد، گریگور فهمید که خبری از زمین لرزه نیست.

گریگور تندی دستش را عقب کشید و بی اراده روی زمین چرخید تا از پنجه دور شود. حالا به پشت خوابیده بود و می خواست از جایش بلند شود که زمین زیرپایش از هم باز شد و یک پنجه بزرگ توی هوا بالا آمد. گریگور پاهایش را به سرعت عقب کشید و مثل یک خرچنگ شروع کرد به عقب عقب رفتن. چنگال بزرگ با پنج سر پنجه سفیدرنگ پایین آمد و شیار عمیقی روی زمین انداخت. برای لحظه ای فکر کرد که این باید پنجه بین باشد.

با خودش گفت که موش صحرایی سفید دیگر چنان بزرگ شده که حالا چنگال هایش تبدیل به این بیلچه های کشنده شده اند. اما این ها چنگال موش صحرایی نبودند؛ حتی بین هم نمی توانست پنجه هایی به بزرگی یک متر داشته باشد. پس این دیگر چه بود؟ گریگور روی پا بلند شد و خواست فرار کند که دید زمین روبه رویش شبیه به فواره ای از خاک به هوا رفت. گریگور برای لحظه ای چشمش افتاد به گل صورتی رنگ و عجیبی که یک آدم توش جا می شد و بعد در یک چشم به هم زدن گل آمد توی صورتش. گریگور با خودش گفت: «از اون گیاه های آدم خواره، از همون هایی که توی جنگل بود!» شاخک های گوشتی، که روی لب ها و چشم های گریگور کشیده می شد و پوستش را مور مور می کرد. «آی!» از جا پرید و به عقب رفت و دسته سلاح هایش را محکم در دست گرفت، اما قبل از این که آن ها را بیرون بکشد، جلوی خودش را گرفت. کسی که به او حمله نکرده بود.

گریگور برای اولین بار به موجوداتی که از زیر زمین بیرون می آمدند، دقیق شد. آن ها بدون شک گیاه نبودند. موش صحرایی هم نبودند. با این حال گریگور مطمئن بود که از خانواده جانوران جونده اند. بدن هایی بزرگ داشتند، پوشیده از موهای بلند زبر و تیره، و دُم هایی قوی. هر کدام شان چهار چنگال داشتند و هر چنگال پنج سر پنجه کشنده داشت. البته پنجه های پستی، به طرز قابل توجهی، کوچک تر و ضعیف تر از جلویی ها به نظر می رسیدند. در جایی که آدم انتظار داشت بینی شان باشد، یک گل صورتی رنگ با شاخک های موج قرار داشت. با وجود ظاهر عجیب و غریبشان، بفهمی نفهمی آشنا به نظر می رسیدند. اما چرا؟ یادش آمد. یک روز گرم تابستانی بود در هفت سالگی اش. به مزرعه خانوادگی شان در ویرجینیا رفته بودند.

پدرش داشت در زیرزمین آن جا به او تنیس رومیزی یاد می داد. گریگور رفته بود دنبال توپی که زیر یک صندلی راحتی افتاده بود و وقتی از جایش بلند شده بود، آن را دیده بود؛ یک موش کور بینی ستاره ای که افتاده بود توی چاله کنار پنجره و داشت با ناراحتی میان ماسه ها می خزید. البته وزنش احتمالاً به نیم کیلو هم نمی رسید چه به رسد به چند صد کیلو، اما جداً از این موضوع، کاملاً شبیه به این موجوداتی بود که حالا دور گریگور را گرفته بودند. گریگور آن موقع ها عاشق موش کورها بود و با پدرش برای مدتی حیوان را تماشا کرده بودند. پدرش به او گفته بود که آن ها معمولاً زیر خاک می مانند و شیوه کندن زمین با پاهای جلویی شان حیرت انگیز است. آن ها نمی توانند خوب ببینند، اما بینی عجیب و غریبشان آن قدر حساس است که با لمس هر چیزی می تواند می تواند بفهمد که آن چیست. آخر سر گریگور یک بیلچه برداشته بود و موش کور را به آرامی بیرون آورده و آزاد کرده بود، اما در کل احساس خوبی به آن موجود بامزه کوچک در وجودش مانده بود.

گریگور گفت: «این جا رو ببین.» بعد خندید و ادامه داد. «فکر کنم یه بار با یکی از دوستانهاتون اون بالا یه ملاقاتی داشتم.» اما موش کورها توی دنیای زیرزمینی چه کار می کردند؟ هیچ کس تا به حال اسمی از آن ها نبرده بود. بدون شک در زمان شیوع طاعون باید حرفی از آن ها زده می شد، چون آن ها هم پستاندار هستند و مثل بقیه خونگرم ها بیماری به آن ها هم سرایت می کرد. یعنی ممکن بود که کسی از وجود آن ها خبر نداشته باشد؟ که آن ها نسبت به بقیه زیرزمینی ها در نقاط خیلی عمیق تری زندگی کنند و تازه بیرون آمده باشند؟ گریگور می خواست با آن ها حرف بزند، اما این موجودات فقط صدای خس خس آرامی از خودشان در می آوردند. زبان آدم ها را بلد بودند یا نه؟ چهارتا از موش کورها از زمین بیرون آمده بودند و داشتند که دوروبر او خس خس می کردند و شاخک های شان را روی بدن او و کتانی هایش می کشیدند. انگار می خواستند بفهمند که او چه موجودی ست. تا به حال آدم دیده بودند یا نه؟ بدون شک آدم زمینی که ندیده بودند. آدم های این پایین خیلی فرق داشتند. هر کسی گریگور را می دید، بلافاصله می فهمید که او اهل ریگی لیا نیست؛ از یک طرف به خاطر رنگ پوستش و از طرف دیگر به خاطر بوی بدنش.

گریگور دستانش را از هم باز کرد و آن‌ها را به طرف موش‌کورها دراز کرد. همین‌طور که آن‌ها بینی‌شان را آرام روی او می‌کشیدند، ناگهان حسی از نگرانی سراغش آمد. این که این موجودات بی‌خطر بودند یا این که کاملاً اتفاقی سر از این جا درآورده بودند، هیچ اهمیتی نداشت. مهم این بود که آن‌ها داشتند پشت خط دفاعی آدم‌ها تونل می‌زدند. اگر سلووت از وجودشان باخبر می‌شد، مطمئناً برخورد تندی با آن‌ها می‌کرد. گریگور اصلاً دوست نداشت به این فکر کند که واکنش او تا چه حد ممکن است تند باشد. می‌دانست که باید هر چه زودتر کاری کند. پس رو به موش‌کورها کرد و گفت: «هی، شماها! موش‌کورها! شما باید از این جا برین!» و با دستش به تونل‌ها اشاره کرد. «همین الان راه بیفتین! برین! برین همون جایی که ازش اومدن!»

حالا توجه موش‌کورها به او جلب شده بود. دیگر از بو کشیدن دست برداشته بودند و داشتند مستقیم به او نگاه می‌کردند، اما هیچ کدام از جایشان تکان نخوردند. گریگور دوباره با اصرار بیشتری گفت: «به حرفم گوش بدین. شما باید از این جا برین. متوجه حرفم می‌شین؟ ما وسط یه جنگیم. شما نباید این جا باشین.» و سعی کرد نزدیک‌ترین شان را به طرف یکی از سوراخ‌ها هل بدهد. مثل این بود که بخواهی یک اتوبوس را هل بدهی.

موش‌کورها جایی نمی‌رفتند اما با آشفتگی به جنب‌وجوش افتاده بودند. گریگور حس می‌کرد که آن‌ها دست‌کم بخش‌هایی از حرفش را فهمیده‌اند. نگهبانی سواز بر خفاش بر بالای سرشان آمد. گریگور می‌توانست قیافه متعجب او را ببیند. خفاش یک‌راست رفت طرف دیواری که سلووت از روی آن بر میدان جنگ نظارت می‌کرد. گریگور می‌دانست که تا چند دقیقه دیگر سربازها به این موجودات بیچاره حمله می‌کنند. رو به موش‌کورها داد کشید: «برین بیرون! قبل از این که صدمه‌ای ببینین برین بیرون! اون‌ها نمی‌خوان شما این جا باشین! این جا مال آدم‌هاست! آدم‌ها!»

هنوز این‌ها از دهانش خارج نشده بود که موش‌کورها دیوانه‌وار به جنب‌وجوش افتادند. خس‌خس‌هایشان بلند و عصبانی شده بود و شروع کردند سر گریگور داد و بیداد کردن. گریگور سلاح‌هایش را بیرون کشید و گفت: «چی؟ چی گفتم مگه؟» دلش نمی‌خواست با موش‌کورها بجنگد، او داشت سعی می‌کرد آن‌ها را از خطر دور

کند، اما انگار چاره دیگری نداشت.

حرفی که ویکوس در اتاق پیشگویی به او زده بود، در سرش پیچید.
«یادت باشه که حتی توی جنگ هم آدم یه وقت‌هایی باید جلوی خودش
رو بگیره. یه وقت‌هایی باید شمشیرت رو پایین بیاری.» این انگاریکی از
همان وقت‌ها بود. گریگور نمی‌دانست چه چیزی باعث عصبانیت
موش‌کورها شده اما مطمئن بود که این وسط سوءتفاهمی پیش آمده. او
نمی‌خواست آن‌ها را بکشد، فقط می‌خواست آن‌ها از این جا بروند. تمام
تلاشش را هم کرد که بدون خشونت آن‌ها را روانه کند.

حالا موش‌کورها از موجوداتی آرام و سردرگم تبدیل به حیواناتی وحشی
شده بودند. سرعتشان خیلی بیشتر از آن چیزی بود که گریگور حدسش
را می‌زد. طولی نکشید که آن‌ها دورش را گرفتند و او باید از خودش در
برابر حمله‌های پنجه‌های ترسناکشان که از هر چهار طرف به سمتش
می‌آمد، دفاع می‌کرد. هیچ راه دیگری به جز حمله چرخشی وجود
نداشت. سعی کرد به خاطر بیاورد که چطور از مکان‌یابی برای تمرکز روی
یک نقطه استفاده می‌کرد، اما هنوز خیلی زود بود که بخواهد به آن تکیه
کند. هنوز هم باید روی چشمانش حساب می‌کرد. برای همین اربه‌ای را
نشانه گذاشت که کمی با آن جا فاصله داشت و تصویرش را به ذهن
سپرد. هر بار که می‌چرخید سعی می‌کرد برای یک لحظه نگاهش را روی
اربه نگه دارد. البته کار آسانی نبود، چون نگاهش باید به چیزهای دیگر
هم می‌بود. چنگال‌های جلویی چهارتا موش‌کور که هر کدام ده سرپنجه
داشتند، یک جورهایی برابر بود با چهل تا شمشیر. گریگور با خودش
گفت: «بد نیست ناخون‌هاشون رو واسه شون کوتاه کنم.» اما خیلی زود
فهمید که چنین چیزی ممکن نیست. هر بار که شمشیرش با قدرت تمام
به یکی از سرپنجه‌ها می‌خورد، برای لحظه‌ای از حرکت می‌ایستاد و
صدایی شبیه به صدای برخورد دو فلز به هم شنیده می‌شد. می‌توانست
جلوی حمله‌هایشان را بگیرد اما نمی‌توانست ضربه‌ای به پنجه‌ها بزند. با
صدای بلند گفت: «جنس این‌ها از چیه؟» بعد به یاد آورد که موش‌کورها
برای رسیدن به زمین کشاورزی باید سنگ سخت را هم سوراخ
می‌کردند. سرپنجه‌های‌شان بدون شک جنس خیلی محکمی داشت.
دیگر بعد از آن گریگور فقط تمرکزش را روی دفاع از خودش گذاشت و
امیدوار بود که شمشیرش در برابر ضربه‌ها دوام بیاورد.
برای یک دقیقه دیگر به چرخیدن ادامه داد و بعد فهمید که

این طوری فایده‌ای ندارد، نمی‌توانست همین طوری آن‌جا بماند و از خودش دفاع کند. طولی نمی‌کشید که آن‌ها او را از پا می‌انداختند و بعد یکی‌شان از وسط نصفش می‌کرد. توی دور بعدی سعی کرد که چندتا از شاخک‌های صورتی‌رنگ بینی یکی‌شان را هم ببرد. موش کور چنان دادی از سر درد کشید که گریگور تقریباً ایستاد تا ببیند او طوری‌ش نشده باشد. همان موقع بود که یکی از پنجه‌ها از سمت چپش آمد و لباسش را به همراه بند شمشیرش پاره کرد. کمر بند زیر پایش افتاد و تا گریگور آن را کنار بزند، چند لحظه‌ای را از دست داد. در همین فاصله پنجه دیگری به او خورد و پای چپش را زخمی کرد. پسر، سلووت در مورد ضعیف بودن طرف چپش حق داشت! موش کورها هم خیلی زود این را فهمیده بودند. درد باعث شد آدرنالین بیشتری در خونسش ترشح شود و همه چیز را فراموش کند؛ تمرکز کردن روی یک نقطه را، حرکاتی را که پردیتا با خنجر یادش داده بود. حتی یادش رفت که از موش کورها خوشش می‌آمده. هر چیز دیگری به جز تلاش برای زنده ماندن از ذهنش بیرون رفت. گل‌های صورتی! شاخک‌های موج! حالا این‌ها را هدف گرفته بود. بعد هم همین طور که می‌چرخید، گاهی برقی کوتاه از یک چشم سیاه یا نرمی پایین یک پنجه بالا رفته جلوی چشمش می‌آمد. برای او که حتی تعادل خوبی نداشت، این خیلی فوق‌العاده بود. پاهایش یک جور پیچ‌درپیچی با سرعت حرکت می‌کردند. گریگور مطمئن بود آرام که شود، محال است بتواند این حرکات را تکرار کند. قبل از این که خون را ببیند می‌توانست بوی آن را بشنود؛ خون موش کورها، خون خودش. اما بعد خون همه‌جا را گرفت، توی هوا پاشیده می‌شد، توی صورتش بود. گریگور فهمید که دیگر تنها نمی‌جنگد. سربازهایی سوار بر خفاش پایین آمده بودند و شمشیرهایشان را توی صورت و کمر موش کورها فرو می‌بردند و آن‌ها را می‌کشتند. گریگور سرعتش را پایین آورد و لرزان سر جایش ایستاد و دید که سلووت با یک ضربه شمشیر سر آخرین موش کور را از تنش جدا کرد، بعد با فریاد شروع کرد به فرمان دادن. چنان خشمی در صدایش بود که گریگور نمی‌توانست بفهمد چه می‌گوید. فقط توانست متوجه چند کلمه بشود مثل زمینی... بیمارستان... حفره... زمین کن‌ها. زمین کن‌ها. زمین کن‌ها!

سر گریگور به دوران افتاد، حالت تهوع داشت. کسی او را پشت یک

خفاش گذاشت و با فریاد چیزی گفت. درد زخم پای چپش عذابش می داد. چند دقیقه بعد توی بیمارستان روی تخت جراحی دراز کشیده بود.

دهانش برای لحظه ای تلخ شد و بعد از آن همه چیز سیاه شد. با درد پا از خواب بیدار شد. دردش دیگر آن قدرها تیز نبود بیشتر به تپش هایی پر حرارت شباهت داشت. با بی حالی چشمانش را باز کرد. حتماً قبل از جراحی به او داروی بیهوشی زوداثر خورانده بودند. از همان ها که هاوارد می گفت برای عمل های اضطراری استفاده می شود. کم کم توانست صورت ویکوس را کنار تختش تشخیص دهد. حال گریگور با فهمیدن این که پیرمرد به ریگی لیا برگشته، کمی بهتر شد. او تنها کسی بود که می توانست از گریگور در برابر سلووت محافظت کند. دست کم می دانست که با وجود او به سیاه چال نمی افتد. «کی؟» تنها چیزی که گریگور توانست بگوید این بود، اما ویکوس منظورش را فهمید و گفت: «ما بهشون می گیم زمین کن ها. فکر می کردیم که همه شون مدت ها پیش مردن، اما احتمالاً چندتایی شون، توی دنیای زیرزمینی موندن و پنهانی به زندگی ادامه دادن. جمعیتشون باید بیشتر از اون چهارتایی باشه که توی زمین های کشاورزی بودن. بقیه شون اون بیرون هستن و با بین متحد شدن.» گریگور پرسید: «برای چی؟» ویکوس با لحنی خسته گفت: «زمینی که ریگی لیا روی اون بنا شده، سال ها پیش به اون ها تعلق داشته. وقتی ساندویچ به این جا اومده، این زمین رو می خواسته. زمین کن ها راضی نشدن این جا رو ترک کنن، برای همین هم ساندویچ با اون ها وارد جنگ شده.» گریگور گفت: «و برنده هم شده.» حتی در آن حالت خواب و بیداری هم متوجه نا عادلانه بودن ماجرا می شد. ریگی لیا در منطقه خوبی قرار گرفته بود، رودخانه داشت، چشمه داشت و دفاع از آن به نسبت آسان بود. یعنی قبل از این که ساندویچ از روی زمین پایین بیاید و درباره آن جا ادعای مالکیت کند، زمین کن ها برای چه مدت آن جا زندگی کرده بودند؟ ویکوس گفت: «بله اون برنده شد. اول مبارزه بوده و وقتی ساندویچ حس کرده که ممکنه جنگ رو ببازه، ذخیره ای زمین کن ها رو مسموم کرده. این تاکتیکی نبود که اون ها ازش با خبر باشن. هیچ کس زنده نمونه و گفته می شه که فقط تعداد کمی شون فرار

کردن.» گریگور گفت: «کشنده‌ها...» هزارد می گفت این اسمی ست که موجودات دیگر دنیای زیرزمینی به انسان‌ها داده‌اند، اما آن را که جلوی روی خودشان نمی‌گویند. «دلیلش همین‌ه...» ویکوس گفت: «بله، برای همینه که ما به اسم کشنده شناخته می‌شیم. خیلی‌ها هنوز از ما نفرت دارن و ازمون می‌ترسن. برای همینه که زمین‌کن‌ها می‌خوان ما رو بکشن.» گریگور گفت: «به من حمله نکردن، یعنی اولش حمله نکردن.» تا وقتی که بهشان گفت که در سرزمین آدم‌ها هستند. ویکوس گفت: «حتماً فهمیدن که تو از ما نیستی. دست کم این شانس رو داشتی که در موردت تردید داشته باشن.»

گریگور چشمانش را بست و چیزهایی را که شنیده بود در ذهنش مرور کرد. پس ساندویچ، بنیان‌گذار ریگی‌لیا، کسی که پیشگویی‌هایش به شکل ترس‌آوری دقیق بودند، کسی که این دنیای تازه را زیر سطح زمین بنا کرده بود، قبل از هر چیز یک سلاح درجه یک بوده. با این وجود هنوز هم همه آن‌ها تمام تلاششان را می‌کردند که از جملات وهم‌گونه‌ای که او روی دیوارهای اتاق پیشگویی کنده‌کاری کرده بود، سردر بیاوردند. با آن‌ها زندگی می‌کردند و می‌مردند. به پیشگویی‌ها چنان احترامی گذاشته می‌شد که گریگور به فکرش هم نمی‌رسید که درباره خوب یا بد بودن کسی که آن‌ها را نوشته بود، سؤال کند. اما حالا همه چیز را می‌دانست. او همه چیزش را برای دنبال کردن حرف‌های کسی به خطر انداخته بود که دست به یک کشتار دسته جمعی زده بوده تا به یک تکه زمین خوب دست پیدا کند. گریگور حالا شمشیر این آدم را به دست گرفته بود.

گریگور گفت: «این هیچ خوب نیست.» ویکوس گفت: «این وحشتناکه و باعث شرمندگی‌ته که ما هیچ وقت نتوانستیم گذشته‌ها رو جبران کنیم.» گریگور پرسید: «حالا چی؟» ویکوس گفت: «حالا هم داریم تاوانش رو پس می‌دیم. طولی نمی‌کشه که باقی موندۀ زمین‌کن‌ها به طرف قصر تونل بززن و بین هم پشت سرشون خواهد اومد.»

۱۵

گریگور می‌دانست با شنیدن این جملات باید از جا بپرد. باوجود زخمی که برداشته بود، باید خودش را جمع و جور می‌کرد و برای مبارزه آماده می‌شد. ممکن بود درست در همین لحظه موش‌کورها مشغول تونل زدن توی استادیوم باشند؛ جایی که موش‌های مهاجر جمع شده‌اند. شاید هم به مهد-کودک رسیده باشند، یا حتی زیر

همین اتفاقی باشند که او در آن خوابیده. پشت سر آن‌ها سپاهی از موش‌های صحرایی می‌آمدند که قصدشان کشتن همهٔ آدم‌های قصر بود. باید خودش را آماده می‌کرد. پس چرا حتی از جایش تکان هم نمی‌خورد؟

می‌توانست تقصیر را ببندازد گردن داروی بی‌هوشی یا زخمش یا حتی خستگی بی‌اندازه، اما واقعیت این بود که چیزی کاملاً تازه جلوی حرکت کردن او را می‌گرفت. از زمان ورودش به دنیای زیرزمینی، او همیشه فکر می‌کرد که طرف حق می‌جنگیده؛ این که نگذارد مورچه‌ها درمان طاعون را از بین ببرند، اجازه ندهد مارهای جنگل او و دوستانش را بکشند و موش‌ها را از دست موش‌های صحرایی نجات دهد. اما حالا دربارهٔ مبارزه‌اش با موش‌کورها حس خوبی نداشت. قبول، تا همین چند ساعت پیش نمی‌دانست که آن‌ها کی هستند و چه اتفاقی برایشان افتاده. حملهٔ چرخشی‌اش هم برای دفاع از خودش بود، اما حالا همهٔ آن‌ها مرده بودند. و اگر داستانی که ویکوس تعریف می‌کرد، حقیقت داشته باشد، حق با موش‌کورها بود. ریگی لیا سرزمین آن‌ها بود. آدم‌ها فقط مهاجمینی بودند که پیروزی‌شان در جنگ حتی عادلانه هم نبوده. بدتر از همه این بود که موش‌کورها اول به گریگور حمله نکرده بودند. آن‌ها دست‌کم به او فرصت داده بودند تا انتخاب کند که می‌خواهد طرف کی باشد. گریگور هم طرف آدم‌ها را گرفته بود. حس بدی بود که بفهمی در طرف مقابل حق ایستاده‌ای. در برابر موش‌های صحرایی چنین حسی نداشت. بعد از اتفاقاتی که در فایرلندز شاهدشان بود، هنوز هم فکر می‌کرد که باید از موش‌های کوچک دفاع می‌کرده. اما در قضیهٔ موش‌کورها نه... البته کی می‌دانست که موش‌های صحرایی برای توجیه رفتار بی‌رحمانه‌شان ممکن است چه داستانی سر هم کنند؟ موش‌های صحرایی و آدم‌ها خیلی وقت بود که با هم در جنگ بودند و فهرست شرارت‌هایی که هر دو طرف مرتکب شده بودند، آدم را به وحشت می‌انداخت. در واقع گریگور تا قبل از کشتن موش‌کورها، هیچ حس بدی نداشت.

پرستاری آمد و برایش داروی مسکن آورد. گریگور می‌خواست بلافاصله آن را پایین بدهد. دلش می‌خواست یک جویری دردی که توی قلبش بود تسکین پیدا کند، اما فراموشی ناشی از دارو فقط برای مدت کمی دوام می‌آورد.

بیدار که شد، کف اتاقش پر از آدم‌ها و خفاش‌هایی با بدن‌های

پانسمان شده بود که روی تشک خوابیده بودند. با وجود این که او به خاطر جنگجو بودنش نسبت به بقیه وضعیت بهتری داشت، با دیدن این صحنه ترغیب شد که تلاشی بکند و از بیمارستان خارج شود. داشت بیش از حد تحملش خون و ناله و زاری می دید. از آن گذشته می خواست به اتاق رمز هم سری بزند و ببیند که پیشرفتی داشته اند یا نه. از تعداد زخمی ها معلوم بود که جنگ بالا گرفته. اگر خیلی زود رمز را نمی شکستند، کار همه شان ساخته بود.

دستش را به دیوارها گرفت و توی راهرو به طرف اتاق رمز راه افتاد. لیزی که حتماً آن جا بود. امیدوار بود بوتز هم آن جا باشد. حالا خوشحال بود که مادرش را به فاونت برده بودند. دست کم یک نفر از اعضای خانواده که باید از ریگی لیا خارج می کردشان، کم شده بود.

خیلی آهسته داشت جلو می رفت. تکه به تکه قصر پر از آدم بود. همه شان هم سربازهای زخمی نبودند. تمام خانواده ها هر جای قابل تصویری از قصر اردو زده بودند. گریگور همین طور که لنگان لنگان جلو می رفت، جسته و گریخته از بین حرف ها متوجه شد که موش های صحرایی از راه تونلی که موش ها کنده بودند وارد مزارع شده اند و حالا هم به دیوارهای شهر رسیده اند. به مردمی که در شهر زندگی می کردند دستور داده شده بود که برای امنیت خودشان به قصر بیایند. بین از آنچه گریگور فکرش را می کرد، نزدیک تر شده بود.

وقتی وارد اتاق رمز شد، دید که جمعیت کوچکی روی زمین نشسته اند و غذا می خورند. لیزی و بوتز به طرف او دویدند و دست هایشان را دور او حلقه کردند. بوتز گفت: «سلام! سلام گریگو! سلام!» حسی از نگرانی توی صدایش داشت که گریگور تابه حال در او ندیده بود. لیزی گفت: «می مونی این جا؟ دیگه می مونی این جا؟» و چنان محکم میج دست گریگور را گرفت که انگار می ترسید او یک هو غیبش بزند. گریگور گفت: «معلومه، اگه برای یه نفر دیگه جا داشته باشین چرا نمونم؟»

لوکزا از طاقی اتاق موش صحرایی بیرون آمد. حالش خیلی بهتر از قبل به نظر می رسید. دیگر صورتش تب دار و قرمز نبود و با این که هرازگاهی سرفه می کرد، انگار عادی نفس می کشید. چشمان بنفشش با وجود خستگی برق می زدند. بعد از دادن عکس به لوکزا، این اولین باری بود که او را می دید. فکر می کرد با دیدن او

معذب شود اما حالا از این که کنار او بود حس خوبی داشت. گریگور پرسید: «تو هم این جایی؟» لوکزا با لبخند شیطننت آمیزی گفت: «جای خودم رو دادم به زخمی‌ها. ریپرد هم لطف کرده و به من و هزارد گفته که می‌تونیم از اتاقش استفاده کنیم.» آنورورا و نایکی هم به آن جا آمده و با ددالوس هم اتاق شده بودند. تمپ، مراقب همیشگی بوتز هم آن جا بود. لوکزا گفت: «همه‌مون این جا موندیم، فقط باید حواسمون باشه که وقتی گروه رمزخوان دارن کار می‌کنن، سروصدا نکنیم. ریپرد خیلی جدی در مورد این موضوع بهمون تذکر داده اما فعلاً داریم غذا می‌خوریم. تو گرسنه نیستی؟» چرا، گرسنه‌اش بود. پیش بقیه روی زمین نشست و به اندازه یک گالن خوراک گوشت خورد. تازگی‌ها حس حیوانات شکارچی را داشت؛ مثل شیر و موجودات این طوری که شکم‌شان را یک جا پر می‌کردند و بعد برای چند روز غذا نمی‌خوردند. برنامه غذایی سه وعده در روز که با آن بزرگ شده بود، به خاطر جنگ چندان رعایت نمی‌شد. کمی بعد آریز هم آمد. گریگور پنجه‌های او را به نشانه هم‌پیمان بودند گرفت اما حرف چندانی با هم نزدند. آریز چندتایی ماهی خورد و بعد یک‌راست رفت به اتاق خفاش تا بخوابد. بعد ریپرد آمد و به همه گفت که برای استراحت شش ساعتی بخوابند. موش صحرایی چندان توجهی به گریگور نکرد و فقط به او گفت: «ممکنه یه کم دیگه تو میدون جنگ لازمت داشته باشیم.»

لوکزا رفت و دستش را به طرف گریگور دراز کرد تا به او کمک کند که از جایش بلند شود. اما گریگور بعد از بلند شدن هم دست او را نگه داشت و حتی آن را محکم‌تر گرفت. ریپرد با بینی‌اش به پای زخمی او زد و گفت: «وقت خوابه!» لوکزا گفت: «فردا با هم حرف می‌زنیم.»

اتاق آدم‌ها فقط به اندازه دو تا تخت کوچک جا داشت. یک کمد هم آن جا بود. دستشویی و شیر آب سرد هم داشت. گریگور ناگهان متوجه شد که دارد سعی می‌کند که عادت‌های قبل از خواب خانه‌شان را رعایت کند؛ همراه خواهرهایش مسواک زدند، البته برای این کار، از انگشت‌هایشان استفاده کردند، مطمئن شد که بوتز یک‌بار دیگر هم به دستشویی برود تا رختخوابش را خیس نکند، بعد هم خواهرهایش را توی رختخواب گذاشت و رویشان را کشید. بوتز گفت: «یه داستان از من بگو.» عاشق این بود&nbs

p؛ که داستان‌هایی برایش تعریف کنی که درباره خودش باشد. گریگور یک فهرست پُر طول و دراز از داستان‌های بوتز درست کرده بود، اما حالا نمی‌توانست یکی از آن داستان‌های شاد، مثل بوتز روی چرخ و فلک، بوتز توی جشن هالووین یا بوتز و کیک تولد را برای او تعریف کند. همه چیز خیلی به هم ریخته‌تر از این حرف‌ها بود. برای زنده کردن خاطرات خوب به توانی روحی نیاز بود که گریگور در حال حاضر آن را نداشت. اگر گریه‌اش می‌گرفت چی؟ آن وقت بوتز را تا حد مرگ می‌ترساند.

گریگور گفت: «امشب نه بوتز، امشب همه‌مون باید زود بخوابیم.» بعد پیشانی هردوشان را بوسید. لیزی با صدای آهسته گفت: «خوشحالم که این جایی.» گریگور گفت: «من هم همین‌طور.» گریگور روی تخت دوم رفت و خودش را چندبار این طرف و آن طرف کرد تا پایش را یک‌جوری بگذارد که کم‌تر درد بگیرد. البته هر کاریش هم می‌کرد، باز درد خودش را داشت. غذا هم خیلی زیاد خورده بود. حالا بیشتر از آن که خوابش بیاید، دلواپس بود. یک ساعتی همان‌طور دراز کشید تا این که صدای نفس کشیدن خواهرهایش توی خواب او را هم آرام‌آرام توی چرت برد. «گریگور، گریگور...» صدای مادرش را شنید که داشت اسمش را صدا می‌زد. برای لحظه‌ای پایش را فراموش کرد و پا شد و سرجایش نشست. دستش را روی زخم فشار داد، انگار که بخواد جلوی نبض درد را بگیرد و بعد دوروبرش را نگاه کرد. نه، بدون شک مادرش آن‌جا نبود. حتی اگر هم بود صدایش مثل صداهای توی خواب نبود. صدایی آرام و دلگرم‌کننده، درست مثل صدای مادرها. چقدر خوب است که پدر و مادر آدم باشند و مسئولیت همه چیز را به عهده بگیرند. از آدم محافظت کنند. به آدم بگویند که چه کار کند. گریگور می‌دانست که پدر و مادرش او را خیلی دوست دارند و هر کاری از دستشان برمی‌آید برای او می‌کنند، اما حالا انگار همه چیز خانواده روی دوش گریگور بود. نگاهی به تخت خواهرهایش انداخت و دید که طرف لیزی خالی ست. توی این ساعت کجا رفته بود؟ احتمالاً روی رمز کار می‌کرد. گریگور می‌خواست دنبال او برود و مجبورش کند کمی بخوابد که ناگهان صدایی شنید.

«بهتر شد؟» صدای ریپر بود. گریگور پرده اتاق‌شان را کشیده بود اما گوشه‌اش را باز گذاشته بود تا نور مشعل‌های اتاق اصلی

کمی به داخل بتابد. نمی خواست خواهریش توی تاریکی کامل از خواب بیدار شوند. روی تختش جابه جا شد تا بتواند ریپرد را از لای درز پرده ببیند. موش صحرایی به پهلوی دراز کشیده بود و لیزی خودش را توی گودی بدن او جمع کرده بود.

لیزی گفت: «بله، کنار تو بهتره. تو گرمی.» ریپرد گفت: «نفس های آروم و عمیق بکش.» گریگور فهمید که لیزی دوباره دچار حمله ترس شده بوده. اما چرا نیامده سراغ گریگور؟ برای چی رفته پیش ریپرد؟ موش صحرایی پرسید: «می خوای چندتا مسئله ریاضی دیگه حل کنیم؟» لیزی گفت: «نه، فقط می خوام همین جا بشینم.» گریگور نمی دانست کدام برایش عجیب تر است؛ دیدن این که لیزی، که از سایه خودش هم می ترسید، در کنار یک موش صحرایی غول پیکر نشسته، یا دیدن ریپرد که داشت خواهر کوچولوی او را آرام می کرد. ریپردی که نزدیک شدن به او ممکن نبود و انگار از همه نفرت داشت و همیشه، حتی اگر موش های صحرایی دیگر هم بودند، تنها می خوابید.

لیزی پرسید: «اون چطوری مُرد؟ همونی که مثل من بود؟» از چی حرف می زد؟ کی چطوری مُرد؟ کی ریپرد کسی را مثل لیزی می شناخته؟ ریپرد گفت: «سیلک شارپ (۴۲). توی باغ هسپریدس.» لیزی گفت: «درباره اون جا شنیدم. گریگور برام تعریف کرده. سد شکسته و سیل بزرگی اومده. پس یعنی اون غرق شد؟» ریپرد سرش را از روی تأسف تکان داد و گفت: «سعی کردم نجاتش بدم، اما خیلی دیر شده بود.» لیزی پرسید: «زنت چطور؟ و اون یکی توله ها؟» ریپرد گفت: «همه شون رو از دست دادم. همه شون مُردن. حتی نتونستم باهاشون خداحافظی کنم.» موش صحرایی بعد از مکثی طولانی ادامه داد: «ماه ها تنها زندگی کردم. دلم می خواست بمیرم. سعی خودم رو هم کردم اما من به این راحتی ها مردنی نیستم.»

گریگور به ملاقه اش چنگ زد. داشت سعی می کرد چیزی را که شنیده با ذهنیتش در مورد ریپرد کنار هم بگذارد. زن؟ ریپرد ازدواج کرده بوده؟ بچه داشته؟ پس یعنی پدر کسی بوده. یکی از توله هایش، سیلک شارپ هم مثل لیزی بوده. همه شان را هم وقتی همنت آن سد را شکسته، از دست داده. اما همنت یکی از آن معدود آدم هایی بود که ریپرد از او نفرت نداشت. پس چرا وقتی توی جنگل او را دیدند، ریپرد جلو نرفته بود تا خرخره اش را بچود؟ چون می دانست همنت قصد نداشته سد را بشکند؟ چون دیده بوده او

سعی کرده قربانی‌ها از سیل نجات بدهد؟ یا شاید فقط در ذهنش این بوده که همنت خودش به اندازه کافی عذاب کشیده؟ لیزی گفت: «پس برگستی.» ریپرد گفت: «نمی‌تونستم تحمل کنم. فکر این که مردن اون‌ها هیچ نتیجه‌ای نداشته باشه عذابم می‌داد.» گریگور از لای پرده دید که ریپرد سرش را روی پنجه‌های جلویی‌اش خم کرد و چشمانش را بست. لیزی دستش را بالا برد و گوش‌هایش را نوازش کرد. بعد با صدایی آرام گفت: «و همون موقع بود که؟» ریپرد به نجوا گفت: «آره. همون موقع بود که با خودم گفتم همه چی باید تغییر کنه.» لیزی دستانش را دور گردن ریپرد حلقه کرد و سرش را به سر او تکیه داد. چند دقیقه بعد هردوشان خوابیده بودند.

۱۶

این دیگر بیشتر از حد تحملش بود. نمی‌شد با این همه کنار آمد. خیلی چیزها بود که گریگور باید برای خودش معنی می‌کرد. صبح روز بعد که از خواب بیدار شد، ذهنش آن قدر آشفته بود که حتی نمی‌توانست تصمیم بگیرد برای صبحانه چه بخورد. بوتز همین‌طور چیزهای مختلف را توی بشقاب گریگور می‌گذاشت و او هم می‌خوردشان، اما مرزه غذاها را هم نمی‌فهمید.

ریپرد دستور داد که همه به جز گروه رمزخوان از اتاق بیرون بروند. تمپ بوتز را به مهد کودک برد، انگار دیگر کارشان در آن جا ثابت شده بود. آنورورا و نایکی به کمک هزارد رفتند تا بچه‌موش‌ها را به خانواده‌هایشان برسانند. آریز هم رفت تا ببیند هنوز برای انتقال موش‌ها به او احتیاج دارند یا نه. گریگور و لوکزا توی راهرو منتظر بودند که ناگهان ریپرد جلوشان سبز شد و گفت: «شما دوتا، تا نیم ساعت دیگه بیاین کنار دیوار شهر. اون جا خودتون می‌بینین که الان اوضاعمون چه شکلی‌ته.» ریپرد که رفت، لوکزا به گریگور نگاه کرد و پرسید: «فکر می‌کنی برای چی نیم ساعت بهمون وقت داد؟» گریگور گفت: «نمی‌دونم.» بعد یاد حرف‌هایی افتاد که دیشب شنیده بود. درباره این که همه کسانی را که دوست داشته از دست داده و حتی فرصت نکرده با آن‌ها خداحافظی کنند. یعنی این نیم‌ساعت لطفی در حق لوکزا و گریگور بود تا فرصت خداحافظی کردن را داشته باشند؟ اگر این بود، گریگور نمی‌خواست آن را از دست بدهد. می‌خواست با لوکزا تنها باشد تا درست با او حرف بزنند. اما کجا

می توانستند بروند؟ همه قصر پر از آدم بود. بعد فکری به ذهنش رسید. موزه! شاید آن جا برای اردو زدن ممنوع شده باشد.

گریگور گفت: «بیا، می خوام به چیزی بهت نشون بدم.» لوکزا نگاهی کنجکاوانه به او انداخت اما وقتی گریگور دستش را گرفت و توی راهرو راه افتاد، اعتراضی نکرد. قصر آن قدر شلوغ بود که بیشتر مسیر را پشت سر هم راه می رفتند اما تمام مدت دست همدیگر را گرفته بودند.

گریگور درست فکر کرده بود. نه تنها خود موزه که حتی راهرویی که به آن می رسید با طناب بسته شده بود. آن ها از روی طناب رد شدند و رفتند توی اتاق. وارد اتاق که شدند، گریگور نمی دانست چه کار باید بکند. لوکزا گفت: «چی می خواستی نشونم بدی؟» گریگور درواقع نمی خواست چیزی نشان او بدهد. فقط می خواست جایی بروند که کسی نباشد. جایی که بتواند حرف بزند، بدون این که بقیه تک تک کلماتش را بشنوند. اما حالا که توی موزه بودند، گفتن این حرف، کار چندان راحتی به نظر نمی رسید. گریگور گفت: «ام، قضیه اینه که...» و چشمش افتاد به عکس های جشن تولد هزارد. «این عکس ها، فکر کردم شاید دوست داشته باشی ببینی شون.» بعد چندتا کت و یک تکه پارچه کهنه را روی زمین پهن کردند و دوتایی روی آن نشستند، به قفسه ها تکیه داد و مشغول تماشای عکس ها شدند. درواقع فقط لوکزا عکس ها را تماشا می کرد و گریگور بیشتر داشت به خود او و حالت های مختلفی که روی چهره اش می نشست، نگاه می کرد. احساس لذت از دیدن استادיום که برای جشن تزئین شده بود. خنده با دیدن عکس بوتز که پیراهن شاهزاده خانم ها را پوشیده بود و به تمپ کیک می داد. غصه با دیدن عکس هزارد که دستش را محکم دور تالیا حلقه کرده بود. تالیا همان خفاشی بود که زمان فوران آتشفشان در فایرلندز مُرد. لوکزا گفت: «فکر کنم که این به هزارد کمک کنه. اون می ترسه که قیافه اون هایی رو که دوستشون داره، از یاد ببره. همین الانش هم چهره مادرش رو خوب به خاطر نداره. فکر می کنه همنت تو ذهنش مونده چون خیلی به من شبیه بوده و فریل رو هم هنوز یادشه.» گریگور گفت: «آره، فراموش کردن فریل سخته.» و بلافاصله تصویر مارمولک غول پیکر جلوی چشمش آمد. لوکزا گفت: «اما نگرانه که چهره تالیا رو فراموش کنه. می شه

این رو بهش بدم؟» گریگور گفت: «معلومه که می شه. اصلاً چندتایی رو برای خودتون بردار.» لوکزا عکس ها را گشت و چندتایی را انتخاب کرد، اما بعد اخمی کرد و گفت: «دیگه هیچ عکس دونفره ای از ما نیست. باید هر کدوممون یکی داشته باشیم.» لوکزا راست می گفت. او عکس خودشان را که در حال پایکوبی بودند به لوکزا داده بود و حالا خودش هم دلش می خواست از آن داشته باشد. عکسی که آن را در جیبش نگه دارد تا وقتی که... تا وقتی که دیگر همه چیز تمام شده باشد. گریگور گفت: «شاید هنوز دوربین فیلم داشته باشه.» دوربین عکاسی از آن هایی بود که عکس را همان موقع چاپ می کنند و هنوز چندتایی فیلم داشت. گریگور دوربین را جلوی خودشان گرفت و دوتایی بقیه فیلم ها را تمام کردند. برای چند دقیقه انگار جهان بیرون از موزه محو شده بود و آن ها فقط دوتا بچه دوازده ساله بودند که توی یک اطاقک عکاسی شکلک در می آوردند و می خندیدند. اما بعد وقتی که گریگور گفت: «خب، آخرین عکس.» اتفاق دیگری افتاد. به هم نزدیک تر شدند. لوکزا سرش را خم کرد سمت گونه گریگور و مسخره بازی را کنار گذاشتند. همین طور که عکس آرام بیرون می آمد، گریگور با خودش فکر کرد: «آخرین عکس. آخرین عکس زندگی م.» هردوشان سعی کرده بودند لبخند بزنند اما حالت صورت شان رنگی از ناراحتی هم داشت. واقعیت آن ها این بود. نه دوتا بچه بی دغدغه که قرار بود بین خریدن بستنی و رفتن به سینما یکی را انتخاب کنند. آن ها می دانستند پشت این درها جنگی در جریان است که می خواهد آن ها را از هم جدا کند. گریگور گفت: «این یکی رو من برمی دارم. اون یکی پیش تو باشه.» دلش می خواست جنگ که تمام شد، آن تصویر در ذهن لوکزا بماند؛ تصویر همان یک باری که هردوشان خوشحال بودند. لوکزا با صدایی آرام گفت: «فکر کنم نیم ساعت مون دیگه داره تموم می شه.» گریگور گفت: «آره.» ریپرد حالا حتماً کنار دیوار منتظرشان بود. «لوکزا، اگه دیگه نتونستم این طوری ببینمت... فقط می خوام بدونی که... که من...» دیگر از گفتن آن کلمات نمی ترسید بلکه برایش دردآور بودند، چون می دانست هیچ فردایی برای آن ها نیست. گریگور نتوانست حرفش را ادامه بدهد. لوکزا گفت: «می دونم. من هم همین طور.» اگر زمان تا این حد کم نبود، اگر جنگ همه چیز را روی دور تند نبرده بود و به آن ها این حس را نمی داد که هر

کاری را یا باید همان موقع انجام بدهند یا هیچ وقت، درک اتفاقی که داشت می افتاد، احتمالاً ماه ها یا حتی سال ها طول می کشید. آن قدر به هم نزدیک بودند که حتی نیاز نبود برای به خاطر سپردن هم تلاش کنند. بعد از آن حسی، نه شبیه به حس آتشین بودن، بلکه چیزی گرم تر و سوزاننده تر توی وجودش جاری شد. گریگور آن حس را توی صورت لوکزا هم، می دید.

صدایی از سمت راهرو آمد و بعد مایراوت درحالی که زره گریگور را در بغل گرفته بود، وارد موزه شد.

«پس شما این جاییں. تمام قصر رو دنبالتون گشتم. به من دستور دادن که برای جنگ آماده تون کنم.» بعد با دست به گریگور اشاره کرد که از جایش بلند شود و بلافاصله شروع کرد لباس را تن او پوشاندن. «لوکزا، بد نیست اندازه تو رو هم بگیرم.» گریگور گفت: «سُلووت نمی خواد که اون بجنگه.» مایراوت گفت: «اگه اون زمین کن ها به قصر راه پیدا کنن، دیگه مهم نیست که سُلووت چی بخواد. اون موقع همه، از زن و مرد و بچه گرفته باید مبارزه کنن. برای همین بهتره که اون از قبل خودش رو آماده کنه.» لوکزا گفت: «درسته، اما اول باید برم سمت دیوار.» مایراوت با لحنی محکم گفت: «پس بعدش بیا پیش من عزیزم.» اما بعد دستش را جلو آورد و گونه لوکزا را نوازش کرد. او چقدر با سُلووت فرق داشت. انگار سُلووت هیچ وقت به لوکزا محبت نمی کرد.

گریگور زره مشکی رنگش را پوشید و بعد همراه لوکزا به تالار اعلی رفتند. آریز آن جا منتظرشان بود و تا دیوار هم راه زیادی نبود. گریگور نگران بود که دیر کرده باشند اما ریپرد حرفی بهشان نزد. موش صحرایی همراه با سُلووت سرش گرم نظارت روی جنگ بود. گریگور پرسید: «ما باید همین الان برای مبارزه بریم؟» سُلووت گفت: «هنوز نه گریگور. اما همین جاها باش.» بعد چشمش به لوکزا افتاد و گفت: «تو نباید الان این جا باشی. تو رو توی اتاق جنگ لازمت دارم.» لوکزا گفت: «ریپرد گفت که پیام این جا.» موش صحرایی گفت: «ریپرد اشتباه کرده و الان هم متوجه اشتباهش شده.» لوکزا با اصرار گفت: «من ترجیح می دم بمونم.» سُلووت گفت: «نه. ویکوس داره با بافنده ها و خزنده ها، برای متحد شدن، وارد مذاکره می شه. هر دو مون فکر می کنیم حضور تو اون جا لازمه. آژاکس تو رو می بره.» لوکزا گفت: «خیلی خب، باشه.»

با بلند شدن خفاش از زمین لوکزا برای آخرین بار نگاهی به گریگور انداخت. گریگور همین طور دور شدن او را نگاه می کرد و نمی توانست چشم از او بردارد. ریبرد با دمش به او زد تا او را به خودش بیاورد. «سُلووت گفت که حضور اون بیشتر از هر چیزی باعث حواس پرتی یکی از سربازهای ارتشمون می شه، و خب کی همچین چیزی رو می خواد؟» گریگور چیزی نگفت. بفهمی نفهمی خودش هم خوشحال بود که او را برگرداندند. لوکزا واقعاً حواسش را پرت می کرد. حتی همین حالا هم داشت از خودش می پرسید که او دارد چه کار می کند. سعی کرد که روی اتفاقاتی که جلوی رویش در جریان بود، تمرکز کند. جنگ هنوز در جریان بود، اوضاع شبیه چند روز پیش بود که موش های صحرایی با ترتیب خاصی در زمین جاگیری کرده بودند. فقط آن موقع آن ها نزدیک به بیست متر تا مرکز فرماندهی فاصله داشتند، اما حالا درست زیر دیوار شهر می جنگیدند. ارتفاع دیوار به سی متر می رسید و خیلی بلندتر از آن بود که موش های صحرایی بتوانند روی آن بپرند، اما بعضی هاشان داشتند سعی می کردند که از آن بالا بیایند. سطح دیوار را لوحه های سنگی بزرگ و صیقلی پوشانده بود اما بین سنگ ها درزهای خیلی باریکی هم وجود داشت و موش های صحرایی چابک تر می توانستند برای خودشان جای پا پیدا کنند. ریبرد از یک طرف دیوار آویزان شده بود و به یک موش صحرایی که تا نیمه دیوار بالا آمده بود، نگاه می کرد که ناگهان سربازی سوار بر خفاش از کنار موش رد شد و شمشیری را توی بدن او فرو برد. موش صحرایی روی زمین افتاد و مُرد، اما این ریبرد را راضی نکرده بود. «حالا که اون از این مسیر استفاده کرده، همه شون می دونن که می شه از اون جا اومد بالا.» برای این که حرف او ثابت شود، یک موش صحرایی دیگر به سرعت از همان مسیر شروع به بالا آمدن کرد و قبل از این که یک سرباز او را پایین بیندازد، توانست بیشتر از موش قبلی بالا بیاید. سُلووت گفت: «درسته، پس دیگه وقتشه.» و علامتی فرستاد. گریگور از آریز پرسید: «وقت چیه؟» آریز با لحنی جدی گفت: «وقت جای ریختن.» و گریگور یاد آواز کود کانه ی افتاد که درواقع یک پیشگویی وحشتناک بود. آن ها معنی واقعی آن را همین چند هفته پیش در فایرلندز فهمیده بودند. پیشگویی از تلاش موش های صحرایی برای قتل عام موش های

کوچک گفته بود. حالا هم نوبت این بخش رسیده بود:

مهمون اومده پشت درمون
مثل هر دفعه سلام کن
چایی بریز و کیک ببر و تعارف کن
بابا و مامان، داداش و خواهر
کجا رفتند
نمی‌دونم
پس بازم باید بگردم

آدم‌های زیرزمینی در طول قرن‌ها فکر می‌کردند که این جملات بی-معنی‌اند و یک جورهایی به یک مهمانی عصرانه اشاره می‌کنند که در آن چایی ریخته می‌شود و کیک بریده می‌شود. حالا همه می‌دانستند که موش‌های صحرایی مهمان‌های پشت در هستند. آن‌ها تا این‌جا با ضربه شمشیرها مثل کیک بریده شده بودند و آریز می‌گفت که حالا وقت چای ریختن است!

دیگ‌های بزرگ از قبل آماده شده بودند. جنسشان از آهنی سیاه‌رنگ بود و دسته‌هایی فلزی شبیه به دسته سبد داشتند. خفاش‌ها دیگ‌ها را بالای دیوار بردند. گروهی از آدم‌ها که دستکش و عینک محافظ داشتند آن‌ها را به سمت جلو خم کردند و یک عالمه روغن داغ را روی سر موش‌های صحرایی پایین ریختند. صدای فریادهایی گوش‌خراش به هوا بلند شد. صف دشمن عقب‌تر رفت. پنج، شش تایی موش صحرایی سوخته پای دیوار به خودشان می‌پیچیدند.

یکی از سربازها از سلووت پرسید: «روشون مشعل بندازیم؟» سلووت جواب داد: «فقط دوتا. نمی‌خوام دودش جلوی دیدمون رو بگیره.» بلافاصله مشعل‌های روشن روی دوتا از موش‌های صحرایی پایین آمدند و آن‌ها شبیه به گلوله‌های آتش شدند. موش‌ها دیوانه‌وار می‌دویدند و خودشان را روی زمین می‌کشیدند تا شعله‌ها را خاموش کنند اما فایده‌ای نداشت، چون از قبل روی موهای شان روغن ریخته شده بود. بوی موی سوخته و بعد از آن گوشت سوخته توی هوا پخش شد. موش‌های صحرایی، احتمالاً به خاطر شوک، بی‌هوش روی زمین افتادند، اما بدن‌هاشان هنوز داشت پای دیوار می‌سوخت. این صحنه یکی از وحشتناک‌ترین چیزهایی بود که

گریگور در دنیای زیرزمینی دیده بود. البته نه به بدی جان دادن موش‌ها در گودال آشفشان یا حتی لحظه وحشتناکی که حشره‌ها در عرض چند ثانیه گوشت بدن خفاش‌ها وارد، پاندورا را خوردند، جوری که از او فقط استخوان‌هایش باقی ماند. اما این صحنه هم دست کمی از آن‌ها نداشت. گریگور آب دهانش را محکم قورت داد تا غذایی را که خورده بود بالا نیاورد و بعد برگشت و به بقیه نگاه کرد. هیچ حسی توی صورت ریپرد نبود. تنها چیزی که او گفت این بود: «این برای یه مدت اون‌ها رو عقب می‌بره.» سلووت صدایی از سر توافق از خودش درآورد و بعد دوباره توجهش رفت سمت جنگ. روی دیوار نه حسی از پیروزی بود و نه انزجار. ریگی لیایی‌ها صدها بار صحنه‌هایی مثل این را دیده بودند. گریگور حس می‌کرد که همه‌شان آن را ناخوشایند، اما، ضروری می‌دانند. موش‌های صحرایی از کنار دیوار عقب‌نشینی کردند. حمله تأثیرش را گذاشته بود. گریگور محکم به سلاح‌هایش چنگ زد تا جلوی لرزش دست‌هایش را بگیرد. شاید او هنوز خیلی بی‌تجربه بود. شاید کمی که می‌گذشت برای او هم عادی می‌شد. شاید در جنگ همه چیز مجاز بود. گریگور به موش‌کورها فکر کرد و این که ساندویچ‌چطور آن‌ها را مسموم کرده بود تا سرزمینشان را به جنگ بیارود. این عادلانه نبود. حتی توی جنگ هم باید خط قرمزهایی وجود داشته باشد. برای گریگور روغن داغ روی دشمن ریختن و آن‌ها را آتش زدن از همین خط قرمزها به حساب می‌آمد. درست بود که موش‌های صحرایی را توی فایرلندز هم سوزانده بودند، اما آن‌جا این کار از سر ناچاری بود، برای این که خودشان و موش‌های کوچک را نجات دهند، نه یک حرکت جنگی سرد و حساب شده. یعنی کاری که با موش‌ها کردند فقط به نظر گریگور زننده بوده؟ معلوم شد که او تنها نیست. یکی دیگر هم بود که این اتفاق تأثیر زیادی روی او گذاشته بود. کسی که هنوز به اندازه کافی محکم نبود. کسی که جنگ هنوز برایش چیز تازه‌ای بود. گریگور نمی‌دانست او کجا کمین کرده بوده، شاید در تونلی در نزدیکی آن‌جا، اما شعله‌ور شدن موش‌های صحرایی باعث شد او به دل میدان جنگ بیاید. این بین بود. موش صحرایی روی روی پاهای عقیمی‌اش بلند شد و فریادی گوش‌خراش کشید. ریپرد گفت: «خب این هم از توله کوچولوی من.» همه نفس‌شان را تو دادند، حتی کهنه‌سربازهایی که روی دیوار ایستاده بودند.

بین از چند ماه پیش که گریگور او را دیده بود یکی دومتری قد کشیده بود. حالا قدش به سه متر، سه متر و نیم می‌رسید و بزرگ‌ترین موش‌های توی میدان جنگ در برابرش کوچک به نظر می‌رسیدند. موهای سفید و رنگین‌کمانی‌اش در نور مشعل می‌درخشیدند و سایه‌ای صورتی و آبی‌رنگ به خودشان گرفته بودند. گریگور با خودش گفت: «پوست مرواری.» کمتر از یک سال پیش او یک بچه‌موش دوست‌داشتنی بود که توی بغل گریگور می‌لرزید. خب، همه زمانی بچه بوده‌اند اما هر کسی وقتی که بزرگ شد سعی نمی‌کند موجودات دیگر را از بین ببرد، هر چقدر هم که زندگی سختی را گذرانده باشد. گریگور به این هیولا نگاه کرد و ناخواسته به این فکر کرد که اولین بار که بین را پیدا کرد، قرار بوده او را بکشد. موضوع برمی‌گشت به وقتی که توی آن هزارتو بودند و بچه‌موش بدن بی‌جان مادرش را بو می‌کشید. یعنی اگر گریگور او را می‌کشت، حالا موش‌های کوچک زنده بودند؟ موش‌های صحرایی عقب می‌نشستند؟ جنگ شروع نمی‌شد؟

آریز که انگار داشت ذهن گریگور را می‌خواند، با صدایی آهسته گفت: «با وجود همه این‌ها، باز هم کشتن اون یه کار غیراخلاقی بود. درواقع ما هم مرتکب همون جنایتی می‌شدیم که بین توی گودال سر بچه‌موش‌ها آورد.» گریگور گفت: «پیشگویی می‌گفت که اون تبدیل به یه هیولا می‌شه.» آریز گفت: «اما مگه ما به نتیجه نرسیدیم که درواقع نجات دادن جون اون به انجام رسوندن پیشگویی به حساب می‌اومده؟ تصمیم تو درست بوده.» آریز حق داشت. گریگور یاد هزارتو افتاد. حتی اگر از اتفاقات حالا هم باخبر بود، نمی‌توانست گلوی آن بچه را ببرد. آن موقع‌ها بین فقط یک بچه‌موش بی‌گناه بود و به انجام رساندن پیشگویی‌ها... حالا که گریگور می‌دانست که ساندویچ چه بلایی سر موش‌کورها آورده بود، از خودش می‌پرسید که راهنمایی پیشگویی‌ها از چه جنسی بوده. با جلوتر رفتن زمان بیشتر و بیشتر درباره پیشگویی‌ها مردد می‌شد. گریگور گفت: «این تصمیم خودمون بوده.» اما فرصتی برای حرف زدن بیشتر درباره موضوع نبود.

همه از دور بین کنار رفتند. حتی خود موش‌های صحرایی هم داشتند پراکنده می‌شدند تا پنجه‌ها و دم بین بهشان نخورد. سلووت گفت: «حتی از اونی هم که فکر می‌کردم بزرگ‌تر شده.»

ریپرد گفت: «شنیدم که با موش‌های مرده توی فایرلندز خودش رو خفه کرده. تا وقتی که بهش غذا بدی، قد می‌کشه.» آریز پرسید: «می‌تونه مبارزه کنه؟» ریپرد گفت: «می‌گن می‌تونه اما ما که چیز زیادی ازش ندیدیم. موش‌های صحرایی همه‌ش اون رو قایم می‌کنن.» گریگور گفت: «به هر حال تو رو که نمی‌تونه بزنه.» گریگور دیده بود که یک‌بار بین به ریپرد حمله کرد و از پس او برنیامد. ریپرد گفت: «شاید بتونه، شاید هم نتونه. اون موقع یه صد کیلویی کمتر بود. از اون موقع تا حالا هم حتماً یه آموزش‌هایی بهش دادن. تازه تو این وضعیت من نمی‌تونم به اون نزدیک بشم، مگر این که اول با همه موش‌هایی که توی میدون جنگ هستن مبارزه کنم. پس مسئله این نیست که اون می‌تونه من رو بزنه یا نه، مسئله اینه که تو رو می‌تونه شکست بده یا نه؟» حالا همه به گریگور خیره شده بودند.

گریگور پرسید: «وقت جواب دادن به این سؤال رسیده؟» انگار دیگر وقتش بود. همزمان که گریگور داشت زره‌اش را صاف می‌کرد، ریپرد هم راهنمایی‌هایی در مورد مبارزه با موجودی به این بزرگی به او داد. واضح بود که بین در حرکات قدرتی خیلی بهتر از او عمل می‌کند. گریگور باید روی سرعت عمل و چابکی‌اش تمرکز می‌کرد. و نباید فراموش می‌کرد که بین نسبت به موش‌های دیگری که با آن‌ها جنگیده، تا ارتفاع بیشتری بالا می‌آید و برای همین نزدیک شدن و دور شدن از هدف زمان بیشتری از آن‌ها می‌گرفت. چیزهای دیگری هم بود که گریگور دیگر نمی‌شنید، چون همه تمرکزش روی خود بین بود.

گروه کوچک پرجراتی در حال اجرا کردن حمله‌هایی هوایی روی او بودند، اما او آن‌ها را مثل حشره توی هوا این طرف و آن طرف می‌زد. همین که گریگور سوار آریز شد، دید که پنجه بین به بال یکی از خفاش‌ها خورد و آن را مثل یک دستمال کاغذی از وسط پاره کرد. خفاش به همراه سوارش روی زمین افتادند و گروهی از موش‌های صحرایی کوچک‌تر بالای سرشان ازدحام کردند. گریگور گفت: «آریز.» آریز گفت: «می‌دونم. حواسم به بال‌هام هست.» تعداد زیادی از سپاه آدم‌ها در حال پرواز بودند اما کسی مبارزه نمی‌کرد. آمدن بین، انگار که همه را سردرگم کرده بود. موش‌های صحرایی از این که رقیبشان ترسیده بود، خوشحال به

نظر می‌رسیدند و همه منتظر بودند تا گریگور پرواز کند و به سمت بین بیاید.

بعد چشم بین به او افتاد و دوید به سمت نقطه‌ای وسط میدان جنگ و منتظر ماند. دُمش را تکان می‌داد، گوش‌هایش را صاف چسبانده بود روی سرش و آب دهانش از بین دندان‌هایش بیرون می‌چکید. با صدای هیزی گفت: «جنگجو، جنگجو، بیا دیگه، حمله کن.» گریگور می‌دانست که امکان دارد تا چند دقیقه دیگر بمیرد. رو به ریپر گفت: «ریپر؟ خونواده‌ام؟» موش صحرایی گفت: «بهت قول دادم.» گریگور برای لحظه‌ای چشمانش را محکم روی هم فشار داد و تصویر شوالیه سنگی را به ذهنش آورد تا به خودش قدرت بدهد. بعد رو آریز گفت: «خیلی خب، هر وقت آماده بودی برو.» می‌توانست بالا و پایین رفتن سینه آریز را حس کند. گریگور برای آخرین بار نفس عمیقی کشید و بعد به هوا بلند شدند. آریز چرخ‌های دور بین زد و سکوتی در میدان جنگ حکم‌فرما شد. بین به جلو خم شده بود و چشم از آن‌ها بر نمی‌داشت. گریگور خودش را رها کرد و گذاشت که حس آتشین نوی وجودش جاری شود. قسمت‌های آسیب‌پذیر بین از جلوی چشمش گذشتند؛ چشم‌ها، گردن، کبد، شاهرگی که زیر پای جلویی‌اش بود، نقطه بیرون دو دنده که به قلب می‌رسید.

داشتند دور دوم را می‌زدند و پشت سر بین بودند که ناگهان آریز شیرجه زد. بین که سرش را چرخانده بود تا آن‌ها ببیند، روی هوا پرید و به پشت چرخید تا روبه‌روی آن‌ها باشد. آریز مسیرش را کج کرد اما پنجه بین دنبالشان آمد. آن‌ها هم حرکتی را اجرا کردند که در این آموزش‌های آخری تمرین کرده بودند. خفاش بال‌هایش را بست و چرخید. گریگور هم تاب خورد و سه تا از سرپنجه‌های جلویی بین را جدا کرد. بعد همان طور که دور می‌شدند، برگشت روی آریز و صاف نشست. آدم‌ها او را تشویق کردند اما ضربه گریگور فقط بین را عصبانی‌تر کرده بود. موش صحرایی حالا داشت آن‌ها را دنبال می‌کرد. می‌چرخید تا مسیر آن‌ها را تعقیب کند و حمله کردن را برایشان سخت کرده بود. البته دیگر نیازی نبود که دنبال راهی برای حمله باشند، چون ناگهان بین خودش به سمت آن‌ها هجوم آورد. چنگالش را گیر داد به لبه بال آریز و آن‌ها را به طرف دهانش کشید، اما قبل از این که بتواند آن‌ها به

میان دندان‌هایش بکشاند، باید از روی بینی‌اش ردشان می‌کرد. همین‌جا بود که گریگور شمشیرش را توی یکی از سوراخ‌های بینی او فرو کرد. بین سرش را عقب برد و از شدت درد فریاد کشید. آریز از فرصت استفاده کرد و بالش را از چنگال او آزاد کرد. مبارزه دوباره با حرارت بیشتری ادامه پیدا کرد. آن‌ها هیچ ثانیه‌ای را از دست نمی‌دادند. سریع و با شدت حمله می‌کردند. تقریباً تمام مدت نزدیک به بین بودند. آریز شیرجه می‌زد و می‌چرخید و گریگور به مصاف پنجه‌ها و دندان‌ها می‌رفت. بین، جدا از قدرتش، سرعت بالایی هم داشت. نه به اندازه گریگور اما تقریباً نزدیک به او. برای همین گریگور یک ثانیه هم نمی‌توانست نفس بکشد. انگار بیشترین نقطه ضعف موش صحرایی توی صورتش بود، برای همین هم آریز شروع کرد به هجوم بردن به طرف چشم‌هایش. اگر به اندازه کافی نزدیک می‌شدند، گریگور می‌توانست از خنجرش هم برای دفاع و هم برای حمله استفاده کند. وقتی بالاخره به او نزدیک شدند، گریگور با خنجرش زخمی نیم‌متری بالای چشم بین انداخت. موش صحرایی هم روی پاهای جلویی‌اش افتاد و دمش را بالای سرش آورد و گریگور را از سمت چپش گرفت.

حمله غیرمنتظره، باعث شد گریگور با سر روی زمین بیفتد. دردش فلج‌کننده بود. حتی نمی‌توانست نفس بکشد، چه برسد به این که بخواهد جوری قرار بگیرد که آریز دوباره او را بردارد. آریز به زحمت خودش را پیش او رساند. گریگور صدای پنجه‌های خفاش را که روی زمین کشیده می‌شدند، می‌شنید. بعد آریز با گردن به سینه او کوبید و هوای مانده توی ریه‌هایش بیرون آمد. خوشبختانه بین بعد از آخرین زخمش، هنوز نتوانسته بود به مبارزه برگردد. خون روی صورتش جاری بود و موهای سفیدش را قرمز کرده بود. حالا که هم چشم و هم بینی‌اش آسیب دیده بودند، داشت کم‌کم گیج می‌شد.

کمر گریگور بدجور آسیب دیده بود. دستش را که روی جای ضربه بین گذاشت فهمید که به جای زره آن‌جا فقط یک تکه چرم ضخیم قرار گرفته. انگشتش را روی آن فشار داد و نتوانست دوتا دنده پایینی‌اش را پیدا کند. نه، آن‌ها آن‌جا نبودند بلکه چندسنتی توی بدنش فرو رفته بودند. عجیب نبود که نمی‌توانسته نفس بکشد. اما مجبور بود همین‌طوری ادامه بدهد. گریگور نفس نفس زنان در گوش آریز گفت: «دُم.» فقط همین را توانست بگوید اما آریز

منظورش را فهمید.

خفاش مستقیم به سمت سر بین شیرجه زد. همین که دم او برای دفاع بالا آمد، گریگور تمام نیروی اش را جمع کرد و شمشیرش را چرخاند. ضربه اش دم او را از وسط نصف کرد و فقط نیم متر از ته آن باقی ماند. فواره‌ای از خون بیرون جهید و گریگور را که روی گردن آریز افتاده بود، خیس کرد.

بین نتوانست بلافاصله بفهمد که چه اتفاقی افتاده. همین طور دور خودش می چرخید و می خواست دمش را پیدا کند تا این که تکه بریده آن را روی زمین دید و شروع کرد به آن چنگ زدن؛ انگار که این طوری می توانست آن را برگرداند. وقتی دید همچین چیزی ممکن نیست، سرش را عقب برد و ناله‌ای کرد که گریگور تا به حال از هیچ موش صحرایی دیگری نشنیده بود. آن موقع بود که گریگور تازه متوجه شد چه کاری کرده. او می خواست دم بین را ببرد چون سلاحی خیلی قوی برای موش صحرایی بود، اما انگار دمش بیش از این ها برای بین ارزش داشت. گریگور یاد زمانی افتاد که موش صحرایی در غاری زیر ریگی لیا درهم شکسته بود و برای آرام کردن خودش آن قدر دمش را جوییده بود که خون آن جاری شده بود. برای او دمش مایه آرامشش بود. پناهگاهش بود. چیزی بود که وقت های درماندگی به سراغ آن می رفت. و پسر! بدون آن واقعاً نمی توانست دوام بیاورد! بین عقلش را کاملاً از دست داده بود؛ دور خودش می چرخید و هر چیزی را که جلوی دستش بود، می زد. بعد چشمش به آریز افتاد که داشت سعی می کرد با آخرین توانی که بال زخمی اش داشت، با سرعت به سمت ریگی لیا برگردد. کار منطقی هم همین بود، چون مسلماً گریگور نمی توانست به مبارزه ادامه بدهد. اما بین به جای عقب نشینی کردن، از جا جست و دنبال آن ها رفت. موش صحرایی با سرعتی سرسام آور به طرف دیوار دوید و با یک جهش مبهوت کننده، روی آن پرید. هیکل بزرگ او ده، دوازده نفری را به زمین انداخت. بقیه هم روی خفاش های شان پریدند و فرار کردند. بین روی دیوار جلو و عقب می رفت و با فریاد چیزهای نامفهومی می گفت. آریز که فقط چند ثانیه قبل از بین، روی دیوار پایین آمده بود، رو به او برگشت. همین طور که بین داشت به گفتن اراجیفش ادامه می داد، پنجه ها و بینی های موش های صحرایی کم کم از کنار دیوار پیدا

شد. در کمتر از یک دقیقه، اولین صف سپاهشان به بین ملحق شده بود و همین طور هم به تعدادشان اضافه می شد. یک موش صحرایی با موهای زیبای نقره‌ای روی پشت بین سوار شد. گریگور او را می شناخت. او توئیرل تانگ بود. کسی که زبان باز قهاری بود و بین را قانع کرده بود که به ریپرد خیانت کند. حسی همیشه به گریگور می گفت که او نفوذ زیادی روی بین دارد. همه می دانستند که او خودش به هم ریخته تر از این حرف هاست و محال است که بتواند به تنهایی برای قتل عام موش ها یا حتی برای همین جنگ برنامه ای بریزد. اما حالا دیدن این که توئیرل تانگ سوار بین شده بود و در گوش او حرف می زد، مهر تأییدی بود بر بزرگ ترین ترس گریگور. اگر بین نمی توانست درست فکر کند، معنی اش این بود که توئیرل تانگ به جایش این کار را انجام می داد. بین نعره زد: «شهر رو بگیرین! هیچ کس نباید زنده بمونه!» و با فرمان او موش های صحرایی به طرف ریگی لیا سرازیر شدند.

گریگور کمی روی شکمش جلو رفت و سرش روی شانه آریز افتاد. صدا فریادها همه جا را گرفته بود. موش‌ها در خیابان‌های شهر می‌دویدند و هر آدمی را که سر راهشان بود، می‌کشتند. بیشتر جمعیت شهر از قبل به قصر رفته بودند اما هنوز هم صدها نفر پیاده یا سوار بر ارابه داشتند به آن سمت می‌رفتند که سپاه موش‌ها، بهشان حمله کردند. بعضی‌ها هم شمشیرهایشان را بیرون کشیدند، اما برای دفاع از خودشان در برابر چنین هجوم بی رحمانه‌ای آماده نبودند. خیلی‌ها جلوی چشم گریگور به دست موش‌های صحرایی کشته شدند.

گریگور گفت: «تقصیر من بود. باید کارش رو تموم می‌کردم.» و تلاش کرد که بلند شود. آریز گفت: «همچین چیزی ممکن نبود. حرکت نکن!» ارتش آدم‌ها حالا داشتند به جای مبارزه، تلاش می‌کردند تا مردم را به یک جای امن برسانند. آریز به پایین شیرجه زد و دوتا بچه‌ای را که مادرشان کشته شده بود از روی یک ارابه برداشت. بعد آن‌ها را به تالار اعلی برد و آرام پایین گذاشت. آن‌ها به همدیگر چسبیده بود و می‌لرزیدند و گریه می‌کردند تا این که یک نفر آمد و آن‌ها را با خودش به داخل قصر برد. تمام تالار پر از خفاش‌هایی بود که مردم را پایین می‌گذاشتند و دوباره به شهر برمی‌گشتند. آریز گفت: «گریگور باید تو رو رها کرد این جا و بقیه رو نجات بدم.» گریگور گفت: «می‌دونم، برو، من حالم خوبه.» و از روی آریز سر خورد پایین و روی زانو و دست‌هایش به زمین آمد. خفاش دودل بود. گریگور گفت: «برو، از یکی کمک می‌گیرم.» اما همین که آریز رفت، گریگور فهمید که پیدا شدن کمک در چنین موقعیتی تا حدی بعید است. در تالار اعلی غوغایی به پا بود. هوا پر بود از خفاش‌هایی که بال می‌زدند و زمین خیلی زود پر شده بود از آدم‌های زخمی. درد گریگور بیشتر از آن بود که بتواند توی این همه شلوغی کسی را صدا کند یا حتی به کسی علامت بدهد. از آن گذشته آدم‌های زخمی زیادی بودند که نیاز به رسیدگی فوری داشتند. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که خودش را به گوشه ایوان بکشد و به یک گلدان سنگی بزرگ تکیه بدهد. این طوری دست کم زیر دست و پا نمی‌ماند.

همین بود. همین برایش مانده بود. حس می‌کرد که جدی یک چیزی ش شده. درد کمرش عذابش می‌داد. شاید بین او را با حرکت

دُمش کشته باشد. یعنی به یکی از عضوهای حیاتی اش ضربه زده و گریگور حالا فقط باید منتظر مردن باشد. دنده‌های پایینی سمت چپش ضربه دیده بودند. همان طرفی که در دفاع ضعیف بود. اصلاً طرف چپ آدم چی هست؟ تنها چیزی که به ذهنش می‌رسید، قلب بود اما آسیب دیدگی اش انگار خیلی پایین‌تر از آن بود که به قلبش زده باشد. گریگور سعی کرد تا آن‌جا که می‌تواند آهسته نفس بکشد. کوچک‌ترین حرکتی هم درد دنده‌هایش را بدتر می‌کرد. دلش می‌خواست ناله کند اما حتی این کار هم برایش سخت بود. در هر حال صدای ناله هم دور و برش کم نبود. ناله و گریه و فریاد. آرزو می‌کرد که همه برای لحظه‌ای هم که شده ساکت باشند. شاید اگر فقط برای لحظه‌ای آرامش داشت کمتر درد می‌کشید.

با گذشت زمان گریگور کم‌کم داشت قانع می‌شد که پیشگویی ساندویچ، دست‌کم بخشی که در مورد خودش و بین بود، در حال کامل شدن است.

خون هیولا که ریخته شود،
جنگجو که کشته شود،

خب حالا او داشت می‌مرد. احتمالاً بین هم در حال مردن بود. گریگور خونی را که از دُم او به بیرون فواره زد، دیده بود. حتی جانوری به آن بزرگی هم فقط تا اندازه‌ای خون دارد. یعنی موش‌های صحرایی می‌توانند یک جوری جلوی خونریزی اش را بگیرند؟ یا این که او هم مثل گریگور در یک گوشه به خودش می‌پیچد و شاهد تمام شدن آخرین ثانیه‌های زندگی اش است؟ تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک... تیک تاک...

گریگور می‌توانست از بالای دیوار کوتاهی که دور ایوان کشیده شده بود، شهر را ببیند. موش‌های صحرایی حالا همه جا بودند. از پشت بام‌ها بالا می‌رفتند. هر چیزی را که توی خانه‌ها بود تکه‌پاره می‌کردند. جسد‌های بی‌جان را حریصانه می‌بلعیدند.

سپاه آدم‌ها دوباره جمع شده و برای مبارزه برگشته بودند، اما هدفگیری موش‌ها در ریگی لیا ناممکن بود. درها و پنجره‌های زیادی وجود داشت که آن‌ها می‌توانستند پشتشان پنهان شوند و

بعد در حمله‌ای غافلگیرانه بیرون بجهند. همه ساختمان‌ها کنده کاری شده بود و آن‌ها راحت از همه جا بالا می‌رفتند، البته به غیر از قصر. دورتر از شهر، استادیوم پر بود از موش‌های پناهنده. گریگور از خودش می‌پرسید که آن‌ها می‌خواهند چه کار کنند. درهای سنگی بزرگی بین شهر و استادیوم قرار داشت که می‌توانستند آن‌ها را ببندند، اما تونل‌هایی که از طرف دیگر به استادیوم می‌رسیدند، چه؟ راهی برای فهمیدن وجود نداشت.

رفته‌رفته سروصداها، خوابیدند. همه جا داشت کم‌کم، تاریک می‌شد. گریگور توی خلصه درد با خودش گفت: «حالا حتماً عصره. خیلی زود شب می‌شه.» بعد یادش آمد که این پایین شب و روز معنی نداشت. شاید داشت بینایی‌اش را از دست می‌داد. همه چیز انگار یک جورهایی تار شده بود. بله کاملاً مطمئن بود که نمی‌تواند درست ببیند و این احتمالاً اولین نشانه... «گریگور!» وحشت را می‌شد در صدای هاوارد شنید. بعد لحنش کمی آرام‌تر شد. «گریگور، من هاواردم. می‌تونی حرفم رو بفهمی؟» صورت هاوارد کم‌کم وضوح پیدا می‌کرد. «تو زخمی شدی؟ کجاست زخمی شده؟»

«کمرم.» لب‌های گریگور تکان خوردند اما هیچ صدایی از آن‌ها بیرون نیامد. هاوارد حتماً به لب خوانی عادت داشت چون دست‌هایش را دور کمر او کشید. انگشت‌هایش بلافاصله تورفتگی را پیدا کردند. همین که او دستش را روی دنده‌ها می‌کشید، چشمان گریگور از درد برقی زد: «نه!» این بار صدایش شنیده می‌شد. هاوارد گفت: «گریگور می‌دونم که خیلی درد داره اما فکر کنم می‌تونم کمکت کنم. فقط باید بلند شی و بشینی.» حرفش خنده‌دار بود. گریگور حتی نمی‌توانست تکان بخورد، نشستن که جای خود داشت. هاوارد صدا زد: «دکتر! زمینی یه دکتر لازم داره!» زنی شتابان یه سمت آن‌ها آمد و دستی به کمر گریگور کشید. بعد او را از کنار گلدان حرکت دادند. حالا می‌توانست ناله کند، دست کم داشت صداها و وحشتناکی از خودش درمی‌آورد. می‌خواست التماس‌شان کند که دست نگه دارند، که بروند و او را تنها بگذارند اما چنین چیزی ممکن نبود. زن پشت او ایستاد و او را بالا گرفت تا صاف بنشیند. داشت یک جور راهنمایی‌هایی به هاوارد می‌داد. هاوارد جلوی گریگور زانو زد و دست‌های او را

محکم گرفت و فشار داد. «نفس بکش گریگور. نفس های عمیق بکش.»

گریگور که در فکرش بود تا می تواند کمتر نفس بکشد، با خودش گفت:

«محاله! محاله!» و حرف هاوارد را نادیده گرفت. هاوارد داد کشید:

«نفس بکش گریگور! به حرفم گوش کن! نفس بکش!» معلوم بود که

هاوارد قصد نداشت جایی برود. آن ها انگار قصد داشتند آن قدر او را

شکنجه بدهند تا به حرفشان عمل کند. گریگور خودش را مجبور کرد که

نفس های عمیق بکشد. تقریباً از حال رفت. چیزی که بوی تند و تیزی

داشت زیر بینی اش بود. گریگور حس کرد که چشم ها و بینی اش

می سوزند. صدای هاوارد را شنید که گفت: «نفس بکش!» و قضیه

همین طور ادامه پیدا کرد. نفس می کشید و از حال می رفت، بعد دوباره او

را به هوش می آوردند تا مجبورش کنند که نفس بکشد. دست آخر گریگور

حس کرد که دیگر حتی یک لحظه هم نمی تواند این وضعیت را تحمل

کند. نفس خیلی عمیقی کشید و بعد ناگهان انگار دنده های سمت

چپش برگشتند سر جای شان. گریگور که بالاخره راحت شده بود نفسش

را با فریادی بیرون داد. حالا می توانست ریه هایش را از هوا پر کند.

می توانست دوباره حرف بزند. کمرش هنوز تیر می کشید اما آن درد

و خشتناک تمام شده بود. هاوارد عقب رفت و پرسید: «بهتری؟» گریگور

گفت: «آره.» و خنده ای کرد. «آره.»

آن ها زره اش را درآوردند و لباسش را بردند؛ در هر حال خونی تر و پاره تر

از این حرف ها بود که بخواهند آن را نگه دارند. هاوارد عکس تازه گریگور و

لوکزا را پیدا کرد و آن را بدون هیچ حرفی در جیب پستی شلوار او

گذاشت.

دکتر با سرعت جاهای دیگر بدن او را معاینه می کرد و انگشتش را این جا

و آن جا فرو می برد. در مقایسه با چیزی که چند دقیقه پیش تجربه کرده

بود، این کار او مثل غلغلک دادن می ماند. دکتر گفت: «فکر می کنم هیچ

جراحات داخلی دیگه ای نداشته باشی.» و قبل از این که گریگور بتواند از

او تشکر کند، از آن جا رفت.

هاوارد به او دارویی داد که دردش را آرام می کرد اما خواب آور نبود. بعد با

نواری از تار ابریشمی عنکبوت شروع به بستن دنده های او کرد.

همین طور که هاوارد باند را به دور او می پیچاند، گریگور پرسید: «آریز

کجاست؟» هاوارد گفت: «فکر کنم هنوز داره می گرده که ببینه کسی به

کمک نیاز داره یا نه. من

یه نگاهی به بالش انداختم. هیچ کس باورش نمی‌شه که داره با اون بال‌ها پرواز می‌کنه.» گریگور گفت: «خیلی یه-دنده‌ست.» هاوارد گفت: «درست مثل خودت. شنیدم که بعد از زخمی شدنتون دم بین رو بریدین.» گریگور گفت: «آره.» این حقیقت داشت. آخرین ضربه را وقتی زده بود که دنده‌هایش از جا دررفته بودند. «فکر کنم آدرنالین خونم خیلی بالا بوده. الان اوضاع چطوره؟» هاوارد گفت: «خب، تو رو که بالاخره پیدا کردیم. درباره این که چه بلایی سر تو اومده، کلی شایعه درست شده. پرنده‌ها شهر رو خالی کردن. دیگه تا الان بیشتر آدم‌های شهر یا به این جا آورده شدن یا کشته شدن. موش‌ها فعلاً توی استادیوم موندن، اما، بعید نیست که اون‌ها رو هم به قصر بیارن. دفاع از استادیوم کار راحتی نیست. قصر تنها پناهگاهی که مونده.» گریگور پرسید: «موش - کورها چی؟» هاوارد گفت: «خبری از شون نیست.» گریگور گفت: «اما ویکوس می‌گه که اون‌ها باید بیشتر باشن.» هاوارد گفت: «امکانش هست. اما، تونل زدن توی قصر به راحتی تونل زدن توی زمین‌های کشاورزی نیست. ساندویچ قصر رو بر روی یک تخته سنگ خیلی بزرگ ساخته.» گریگور گفت: «اما بالاخره که از پشش بر میان.» هاوارد گفت: «بله، اگه هدفشون این باشه، این کار رو می‌کنن.» و پانسمانش را بست. «فکر می‌کنی بتونی راه بری؟» و به او کمک کرد تا از جایش بلند شود. گریگور هنوز درد داشت اما این چشم‌هایش بودند که اذیتش می‌کردند. «هنوز نمی‌تونم درست ببینم.» هاوارد گفت: «مشکل از چشم‌های تو نیست. یه نگاه به ریگی لیا بنداز.» گریگور به شهر خیره شد و فهمید که مشکل از کجاست. از هزاران مشعلی که شهر را همیشه روشن نگه می‌داشتند، تنها چندتایی باقی مانده بود. یک‌بار وقتی که گریگور تازه به دنیای زیرزمینی آمده بود، از ویکوس پرسیده بود که چرا آدم‌ها وقتی که قرار است بهشان حمله شود، شهر را تاریک نمی‌کنند. پیرمرد جواب داده بود: «ما برای مبارزه به چشم‌هامون نیاز داریم، اما اون‌ها نه.» حالا آدم‌ها چطور می‌خواستند مبارزه کنند؟ در حالی که مشعل‌های باقی مانده هم یکی‌یکی خاموش می‌شدند، آن‌ها در سکوت به تماشا نشستند. آخرین مشعل از بالای ساختمان‌های بلند به پایین پرت شد و قبل از این که به زمین برسد و خاموش شود، مثل ستاره‌ای دنباله‌دار توی هوا کمان زد. همین که شهر توی تاریکی محض فرو رفت، صدای خراشیدن‌ها شروع شد.

خیلی ساده شروع شد. اول فقط صدای یک پنجه بود که روی سطح سنگ کشیده می‌شد. بعد یکی دیگر اضافه شد و همین‌طور ادامه پیدا کرد تا این که صدای خراشیدن‌ها همه ریگی لیا را پر کرد و اجازه نمی‌داد صدای دیگری شنیده شود. گریگور باید داد می‌کشید تا هاوارد صدایش را بشنود. «من قبلاً هم این صدا رو شنیدم. یا شاید هم یه چیزی شبیه به این رو.» هاوارد پرسید: «توی دنیای زیرزمینی؟» گریگور گفت: «نه توی آپارتمانمون. ریپرد چندتا موش صحرایی کوچیک رو فرستاده بود بالا که روی دیوارای خونه مون پنجه بکشن تا ما بترسیم و برای جلسه بیماری طاعون بیایم.» هاوارد پرسید: «صداها شما رو ترسوند؟» گریگور یادش آمد که چطور همه‌شان باعجله از خانه بیرون رفته بودند و سعی کرده بودند از دست پنجه‌هایی که هر لحظه ممکن بود از گچ دیوار رد شوند، فرار کنند. «معلومه.» هاوارد گفت: «پس حالا من هم دیگه چندان خجالت نمی‌کشم که اعتراف کنم این صداها من رو هم می‌ترسونن. تأثیرش فقط ذهنی‌ئه، چون اون‌ها که احتمالاً نمی‌تونن با خراشیدن سنگ‌ها به قصر راه پیدا کنن.» گریگور گفت: «خب به هر حال کارشون داره جواب می‌ده.» باید قبل از این که اعصابش واقعاً به هم بریزد، از دست این صداها ی هراس آور فرار می‌کرد. «می‌تونن من رو برگردونی به اتاق رمز؟ اون جا می‌تونم دراز بکشم.» حالا که دنده‌هایش جا افتاده بودند، می‌توانست راحت راه برود. هاوارد به او هشدار داد: «اما تا یه مدت هیچ حرکت سنگینی انجام نده. استخون‌ها ممکنه دوباره از جاشون در برن. اگر هم این اتفاق افتاد و من هم اون جا نبودم که بهت کمک کنم خودت می‌دونی چطوری از پشش بریای. بیا این نمک‌های بودار رو هم با خودت داشته باش.» و ظرف کوچکی را که به اندازه یک جاکبریتی بود، در دست او گذاشت. گریگور با خودش گفت: «بهتر از این نمی‌شه. نه تنها باید اون قدر نفس بکشم تا از حال برم، بلکه باید خودم رو به هوش هم بیارم.» اما با آن همه مرده و زخمی که در تالار اعلی دراز کشیده بودند، این دیگرناله بیخودی بود. کف زمین را خون پوشانده بود. به خیلی از زخمی‌ها هنوز رسیدگی نشده بود. گریگور گفت: «تو همین جا بمون هاوارد. من خودم می‌تونم برم.»

هاوارد گفت: «بعداً به سر بهت می‌زنم تا ببینم وضعیت چطور». گریگور گفت: «حالا هر وقت فرصت پیدا کردی. من جدی خوبم.»

گریگور آرام آرام از میان جمعیت راهش را باز می‌کرد و به طرف اتاق رمز می‌رفت. «ببخشید. معذرت می‌خوام. می‌شه من رد شم؟» مردم تا او را می‌دیدند راه را باز می‌کردند. خیلی‌ها دستشان را به طرف او دراز می‌کردند یا لبخندی می‌زدند. بعضی‌ها از دیدن او شگفت‌زده شده بودند. پیرمردی فریاد زد: «تو زنده‌ای! ما شنیده بودیم که بین تو رو کشته!» گریگور کم‌کم داشت نگران می‌شد که این شایعات به گوش خواهرهایش هم رسیده باشد و سعی کرد تندتر راه برود.

وقتی به اتاق رمز رسید، دید که لیزی روی شانهٔ ریبرد گریه می‌کند و بقیه هم توی اتاق‌هایشان قوز کرده و نشسته‌اند. بوتز داشت موهای لیزی را نوازش می‌کرد اما نزدیک بود اشک‌های خودش هم سرازیر شود. انگار جلوی چشم گریگور نمایی اجرا می‌شد از اتفاقاتی که بعد از مرگ واقعی‌اش قرار بود بیفتد. با خودش گفت که کاش این صحنه را ندیده بود.

ریبرد چانهٔ لیزی را گرفت، و سر او را به طرف گریگور چرخاند. «ایناهاش، چی بهت می‌گفتم؟ اون از میدون جنگ زنده بیرون اومده بود. بیا الان هم سُر و مَر و گنده جلوته.» لیزی گفت: «گریگور! فکر می‌کردم تو مُردی!» گریگور دستش را روی پانسمانش کشید و گفت: «نه، فقط بدنم یه کم کوبیده شده.» بوتز گفت: «گریگوا!» و به سمت او دوید، روی نوک پایش ایستاد و پایین پانسمان او را چندبار بوسید. بعد پرسید: «بهتر شدی؟» گریگور گفت: «آره، ممنون بوتز، بهتر شدم.» ریبرد با ملامت گفت: «بد نبود یه خبری می‌دادی که کجایی. ما بعد از عقب‌نشینی ردپات رو گم کردیم. الان یه چند ساعتی می‌گذره.» گریگور حس کرد که موش صحرایی جدی دلش می‌خواهد سر او را از تنش جدا کند، اما برای این که حال لیزی بد نشود، جرأت همچین کاری را نداشت. گریگور گفت: «آخه دنده‌هام داغون شده بودن. هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم تا این که هاوارد و یه دکتر پیدام کردن و اون‌ها رو جا انداختن.»

لوکزا از اتاق صحرایی بیرون آمد و گفت: «درست مثل بال آنورورا.» رنگ به صورتش نبود اما گریه نمی‌کرد. گریگور گفت:

«آره، مثل اون موقع بود که بال آنورورا تو جنگل در رفته بود. حالا هم اون خوبه و هم من.» تمپ به پای گریگور زد. سوسک لباس تمیزی را توی دهانش نگه داشته بود. گریگور گفت: «ممنون تمپ.» سعی کرد موقع پوشیدن آن خیلی قیافه‌اش را از درد کج و کوله نکند. این طور که معلوم بود باید تا می‌توانست زخمش را ناچیز جلوه بدهد. «خب این جا اوضاع چطور بوده؟ تونستین رمز رو کاری ش کنین؟» ظاهراً نباید این حرف را می‌زد چون فقط باعث شد دوباره هق هق لیزی شروع شود.

ریپرد گفت: «نه، رمز رو هیچ کاری ش نکردیم، چون خواهر بیچاره ت همه ش نگران تو بوده. قشنگ چند ساعت از وقت ما رو گرفتی.» لیزی با صدایی خفه گفت: «تقصیر اون نیست. من توی رمز خوندن خوب نیستم. توی هیچی خوب نیستم. اگه موش‌های صحرایی بیان حتی نمی‌تونم توی مبارزه کمک کنم. من به درد نخورم.» ریپرد گفت: «چرند نگو. چیزی که همه جا ریخته جنگجونه، اما رمزخون‌ها به اندازه درخت‌ها کمن.» لیزی گفت: «من رمزخون نیستم. دلم می‌خواد باشم اما نیستم. اصلاً شاید واقعاً کسی که باید رمز رو کشف کنه بوتز باشه.» ریپرد گفت: «خب اتفاق‌های عجیب و غریب زیادی افتاده اما من هنوز هم شرط می‌بندم که اون رمزخون خود توئی. حالا دیگه بپر بالا تا با هم روش کار کنیم.» لیزی پرسید: «تو می‌مونی؟» ریپرد گفت: «دیگه تا وقتی این رو رمز کشف نکردیم جایی نمی‌رم. سلووت بهتره جنگش رو بدون من جلو ببره.» لیزی که هنوز هق هق می‌کرد از پشت ریپرد بالا رفت و به شکم خوابید و آرنج‌هایش را روی سر ریپرد گذاشت. بعد با دقت خیره شد به یک نوار پارچه‌ای که روی زمین بود و همان طور که بینی‌اش را با آستینش پاک می‌کرد، گفت: «شاید اگه رمز کوپرنیکی رو معکوس کنیم.» ریپرد گفت: «خب بیا به امتحانی بکنیم.» بقیه گروه هم دور آن‌ها جمع شدند و سکوت توی اتاق حکم‌فرما شد. البته به جز صدای خراش‌ها. این جا از دیوارهای بیرونی قصر دور بود و صدا در آن خیلی ضعیف بود، اما گریگور هنوز هم می‌توانست آن را بشنود.

لوکزا کنار او آمد و آهسته گفت: «باید استراحت کنی؟» گریگور سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گذاشت لوکزا او را به طرف اتاق آدم‌ها ببرد. گریگور با خوشحالی توی تخت دراز کشید و به سمت راست چرخید تا فشاری به دنده آسیب‌دیده و زخم پای چپش

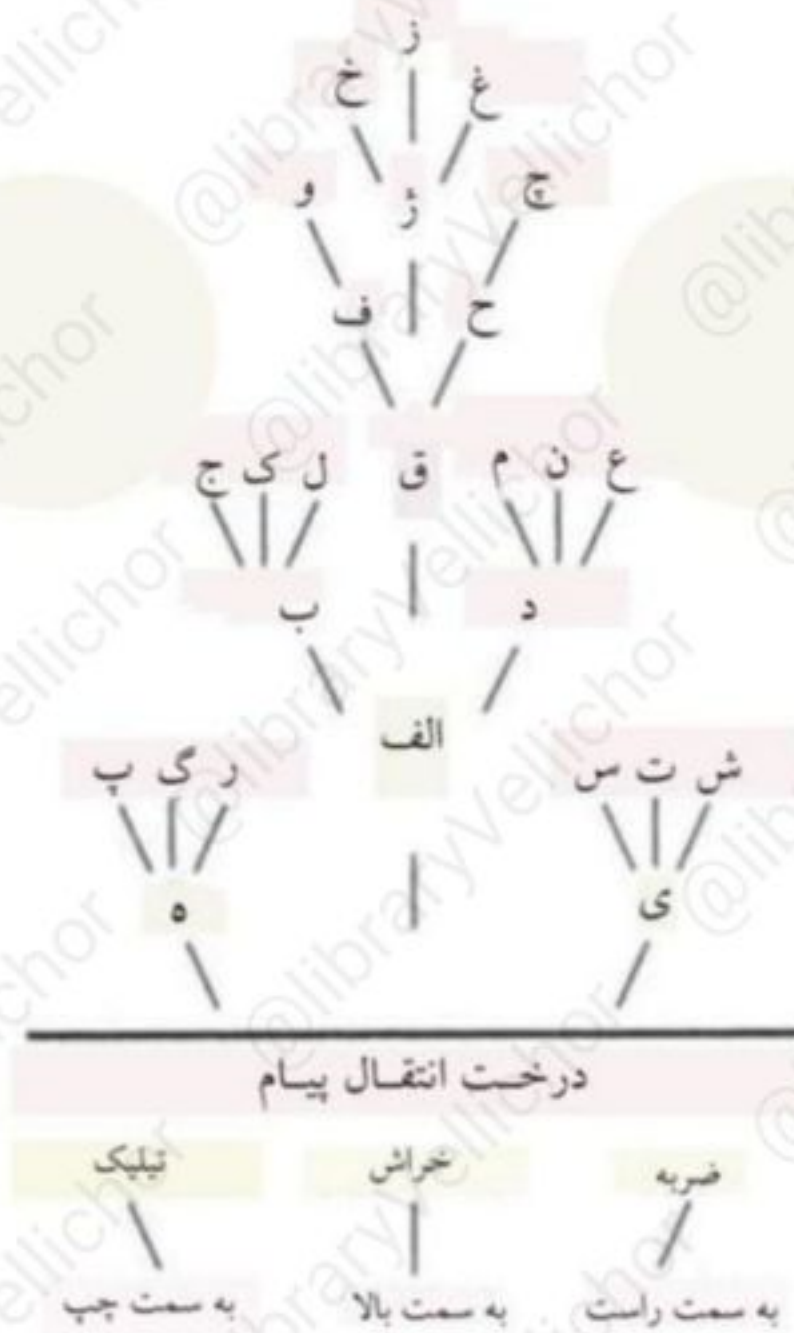
وارد نشود. لوکزا کنار او نشست و دستش را گرفت. «انگار همیشه باید یکی مون در حال گذروندن دوره نقاهت باشه.» گریگور گفت: «و این تنها راهی نه که می‌تونیم همدیگه رو ببینیم.» لوکزا گفت: «آره انگار. می‌گن تو و آریز عالی جنگیدین.» گریگور پرسید: «کی می‌گه؟ مسلماً ریپرد که نمی‌گه، نه؟» لوکزا گفت: «خب نه، ریپرد نگفته اما اون هم اعتراف کرد که بهتر از اونی بودین که انتظارش رو داشته. بعد هم همه رو گذاشت به حساب خودش.» و هردوشان خندیدند. ناگهان بینی ریپرد از طرف دیگر تخت بیرون زد. «بعضی‌هامون داریم این‌جا کار می‌کنیم اگه از نظر شما اشکالی نداشته باشه. لازمه که توضیح بدم شکستن این رمز چقدر حساسه؟» لوکزا گفت: «نه، بیخشید.» ریپرد گفت: «شما دوتا چرا به کار مفید نمی‌کنین؟» گریگور پرسید: «مثلاً چه کاری؟» ریپرد گفت: «مثلاً با بوتزیه نگاهی به بقیه رمزها بندازین

و ببینین که چیز دیگه‌ای به جز دم‌توشون پیدا می‌کنه یا نه. دست‌کم این‌طوری جلوی دست و پای بقیه نیست. هر چیز جالبی هم که دستتون رو گرفت بهمون بگین، یه موقع دیدین اون شاهزاده خانم بود.» لوکزا گفت: «می‌دونم. آنچه او دید، باشد خطای رمز سرپنجه.» ریپرد که رفت گریگور با صدای آرام به لوکزا گفت: «حالا معلوم نیست معنی این چی هست.»

بوتز و تمپ را همراه صدمتر نوار پارچه‌ای رمزنوشته به آن‌جا فرستادند. گریگور پرسید: «اصلاً این‌ها رو از کجا پیدا کردن؟ منظورم اینه که کی اون‌ها رو نوشته؟» لوکزا گفت: «موش‌ها رمز رو روی سنگ برای هم می‌فرستن و صداس خیلی راحت شنیده می‌شه.» بعد با ناخن یک ضربه روی سنگ زد و گفت: «این ضربه ست.» بعد دو ضربه پشت سر هم و آرام‌تر زد و گفت: «این تیلیکه.» و با ناخنش روی دیوار کشید و گفت: «این هم خراشه. مکث کوتاه هم نشون دهنده فاصله بین حروفه و مکث کمی بلندتر نشون دهنده فاصله بین کلمه‌ها. من نمی‌تونم با سرعت ازشون استفاده کنم. تو می‌تونی تمپ؟» تمپ گفت: «مثل این است، مثل این.»

و پایش را روی زمین گذاشت و شروع کرد تند و تند صدای ضربه و خراشیدن و تیلیک درآوردن. گوش‌های گریگور محال بود بتواند با این سرعت آن‌ها را تشخیص دهد. به خصوص صدای ضربه و تیلیک را. البته یک‌بار هم پدرش با کامپیوتر یک پیغام موریس را خیلی

آهسته برایشان اجرا کرده بود که آن هم به نظر گریگور غیر قابل فهم می‌آمد. لوکزا گفت: «ما جاسوس‌های زیادی داریم که اون‌ها رو برای ضبط پیام‌ها در نقاط استراتژیک قرار دادیم. شنیدن پیام‌ها کار سختی نیست چون موش‌ها اون‌ها رو رمزگذاری کردن و تلاشی برای مخفی کردنشون نمی‌کنن. بعد این پیام‌ها نوشته می‌شه و به اتاق رمز فرستاده می‌شه.» هیچ‌کس به خودش زحمت نداده بود که این خط‌خطی‌ها را به الفبای معمولی برگرداند. احتمالاً گروه رمزخوان آن‌ها را همین طوری هم خیلی راحت می‌خواندند. لوکزا تندی یک درخت انتقال به عنوان راهنما کشید. درست است که احتمالاً از کلاس درسشان خوشش نمی‌آمده، اما برای کشیدن درخت حتی نیازی نداشت که به اتاق اصلی برود و نگاهی به آن بیندازد. همه‌اش را از حفظ بود. گریگور گفت: «فکر کنم اون موش پیر معلم خیلی خوبی بوده.» لوکزا گفت: «آره به گمونم. البته به خاطر سپردن درخت کار چندان سختی نیست.»



«درخت جووری طراحی شده که حروفی که بیشتر از شون استفاده می‌شه، ضربه‌های کمتری داشته باشن. مثلاً ی و ه و الف فقط یه علامت دارن. یات و رفقط دوتا. اگه توی جدول نگاه کنی راحت‌تره.» و جدولی کشید شبیه به همانی که روی زمین اتاق رمز حک شده بود.

خنده دار است، اما حالا بفهمی نفهمی ناراحت به نظر می‌رسید. اول از همه این که این شوخی هنری بود و همه آن ماجراها را زنده می‌کرد. از طرف دیگر با وضعیتی که آن‌ها در آن بودند اشاره به مردن اصلاً چیز خنده‌داری نبود. قبل از این که گریگور پیدایش بشود، همه فکر می‌کردند که بین او را کشته. با خودش گفت که کاش آن پیغام را نمی‌نوشت اما حالا دیگر خیلی دیر شده بود.

بوتز حوصله‌اش از درخت سررفت، و آن‌ها هم یک بازی دیگر از خودشان ساختند. حروف را برعکس می‌خواندند و سعی می‌کردند کلمه‌هایی پیدا کنند و رمز سرپنجه را خودشان کشف کنند. لوکزا و تمپ، همین‌طور ادامه می‌دادند اما گریگور دیگر فقط نظاره‌گر بود. فکرهای خیلی ساده و مستقیم تنها چیزهایی بودند که ذهنش در حال حاضر می‌توانست از پسشان بر بیاید. دلش می‌خواست بخوابد. دلش مسکن می‌خواست. دلش می‌خواست به خانه‌شان برگردد. وقتی ریپر د همه را صدا زد که برای استراحت بروند، گریگور دیگر تقریباً بیهوش شده بود. نمی‌خواست برای خوردن چای و کیک پیش بقیه برود اما می‌ترسید که لیزی را نگران کند، برای همین هم خودش را به زحمت از تخت بیرون کشید.

هیچ کدام از اعضای گروه رمزخوان حوصله گپ زدن نداشتند. آن‌ها عصرانه‌شان را در سکوت خوردند. فقط گاهی تکانی می‌خوردند یا چیزی نامفهوم زیر لب می‌گفتند. هزارد با قیافه‌ای ناراحت آمد و کنار لوکزا نشست و سرش را به شانه او تکیه داد. لوکزا پرسید: «چی شده؟» هزارد گفت: «دیگه اجازه نمی‌دن من بچه‌موش‌ها رو ببرم پیش پدر و مادرهاشون. می‌گن این کار خیلی خطرناکه. می‌گن باید همه موش‌ها رو بیاریم به قصر.» لوکزا گفت: «این جا برایشون امن‌تره هزارد.» هزارد گفت: «درسته، مخصوصاً الان که صدای موش‌کورها شنیده می‌شه که دارن توی استادیوم تونل می‌زنن.» ریپر د بلافاصله سرش را از روی کیک بالا آورد و پرسید: «جدی؟» و جست زد به سمت در و با نعره‌ای گفت: «من قراره همه خبرها رو از یه پسر هفت‌ساله بشنوم؟ به سلووت بگین که هیچ خبری رو به من نمی‌رسونن!» گریگور پرسید: «نکنه این صدای پنجه کشیدن موش‌های صحرایی باشه؟» هزارد گفت: «نه گریگور، این صدا کاملاً فرق می‌کنه.» ریپر د به سمت گروه برگشت و زیر لب گفت: «دست کم به طرف قصر تونل نمی‌زنن. که

البته همین هم خودش جای نگرانی داره.» لوکزا پرسید: «یعنی فکر می‌کنی نقشه دیگه‌ای برای ورود به قصر دارن؟» ریپرد گفت: «اگر هم نداشته باشن، دارن روش کار می‌کنن اما از اون جایی که تا حالا هیچ وقت موفق نشدن، این بار حتماً به نقشه درست و حسابی می‌کشن. از طرف دیگه اون‌ها می‌دونن که ما الان همه نیرومون رو صرف بیرون آوردن گزنده‌ها می‌کنیم.» هزارد گفت: «دولست می‌گه، بعداً من رو لازم دارن. می‌گه الان باید، استراحت کنم. اما من خوابم نمیاد. می‌شه این جا به شما کمک کنم؟» ریپرد گفت: «چرا که نه؟ شاید به آدم جدید ذهن ما رو هم دوباره به کار بندازه.» هزارد پرسید: «شماها دارین چی کار می‌کنین؟» هیچ کس نای این را نداشت که جواب او را بدهد. دست آخر لیزی، که خودش همیشه از این که دیگران سؤال هایش را نادیده می‌گرفتند، متنفر بود، رو به او گفت: «الان بهت نشون می‌دم.» بعد یک نوار پارچه‌ای و یک مژیک آبی برداشت و کنار هزارد نشست. «این به پیغامه که به موش صحرایی برای به موش-صحرایی دیگه فرستاده. این خط‌های کوچیک هرکدوم نشون دهنده یکی از این حرف‌هان.» و تندی حروف را بالای خط‌ها نوشت. هزارد پرسید: «مثل اون جدولی که روی زمینه؟» لیزی گفت: «آره. فقط مشکل این جاست که وقتی این‌ها رو به حروف برمی‌گردونیم، باز معنی شون رو نمی‌فهمیم، چون رمزی نوشته شدن. کشف کردن رمز شون هم خیلی سخته.» هزارد پرسید: «تو این جا هم هر کدوم نشون دهنده به حرفه؟» لیزی گفت: «آره، اما به غیر از اون چیزهای دیگه‌ای هم هست. مثلاً ممکنه رمز این باشه که هر سه حرف به بار باید به حرف رو حذف کنی تا کلمات معنی دار بشن.» هزارد پرسید: «ممکنه مثلاً الف جای همون الف باشه؟» لیزی گفت: «ما فکر نمی‌کنیم. ببین، این مثل به رمز نوشته‌ست که تو اون هیچ حرفی هیچ وقت جای خودش نیست. به جور هم جدول کلمات به هم ریخته داریم، که اون جا آدم فقط حروف رو جابه جا می‌کنه تا واژه رو پیدا کنه. مثلاً زور ممکنه روز باشه و حتی جای و تغییر نکنه یا این که درس ممکنه سرد باشه.» گریگور به پهلوی لیزی زد و گفت: «یا گریگور، گور جر (۴۴) باشه.» لیزی گفت: «من اولین باری که گریگور داشت از دنیای زیرزمینی برام تعریف کرد این رو بهش گفتم. این که اون و گور جر اسم هاشون شبیه به همه.»

پسر، انگاریک عمر از آن می گذشت. از آن روزی که ماجرای سفر اولش را
 برای خانواده اش تعریف کرده بود. گریگور گفت: «آره هزارد، من داشتم
 برایش داستان دیدن عنکبوت های غول پیکر و پریدن از روی صخره رو
 تعریف می کردم. اون وقت تنها حرفی که لیزی زد این بود که گورجر، اون
 پادشاه پیر و کریه اسمش شبیه اسم منه. فقط کافیه حروف اسم هامون رو
 جابه جا کنی. این رو توی همون لحظه اول فهمید.» بعد کمی از چایش را
 خورد. داشت به این فکر می کرد که می تواند باز هم کیک بخورد یا نه که
 هرونیان با صدایی آرام پرسید: «توی همون لحظه اول فهمید؟ توی
 همون لحظه؟» گریگور گفت: «آره خب، معلومه. می دونین که اون خیلی
 با کلمات بازی می کنه.» نمی فهمید چرا این موضوع باید آن قدر مهم
 باشد. فهمیدن این که گریگور و گورجر از حرف های مشابهی تشکیل
 شده اند مطمئناً به پای حل معمای کی پنیر را خورده که نمی رسید. اما
 این حرف گریگور واکنش عجیبی در همه ایجاد کرد. همه اعضای گروه
 رمز یکی یکی سرشان را بالا آوردند و به لیزی خیره شدند. لیزی که
 داشت مازیک آبی را توی دستش می چرخاند با خودش گفت: «درست
 همون لحظه متوجه شدم، آره. همون موقع دیدمش.» ددالوس گفت:
 «چیزی که اون دیده، خطای رمز سرینجه ست. لیزی دقیق فکر کن تا
 یادت بیاد که چطوری اون رو متوجه شدی.» چشم لیزی به سمت
 درخت چرخید و تند و تند میان حروف بالا و پایین رفت. «یه جدول
 کلمات به هم ریخته. یه جدول که حروف می تونن جای خودشون بیان.»
 دهانش کمی باز شد. نفس هایش کوتاه و سریع شدند. گریگور حمله های
 ترس زیادی را از او دیده بود که همین طوری شروع شده بودند. خواست
 جلو برود اما همه سر جایشان میخکوب شده بودند و جرأت نمی کردند
 مزاحم فکری شوند که در ذهنش می گذشت. پس گریگور هم منتظر
 ماند. لیزی گفت: «یه جدول... کلمات به هم ریخته... از اسم... گریگور.»
 ریفلکس با صدایی لرزان گفت: «در نام گذاری باشد کلید...»
 لیزی گفت: «شاید... اون جمله... اصلاً درباره... اسم من... بوده!»
 ناگهان مازیک را انداخت و تکه ای از رمز را که داشت آن را به هزارد نشان
 می داد، با عجله از روی زمین برداشت و شروع کرد به خواندن آن.
 لب هایش بی صدا حرکت می کردند. بعد سرش را بالا آورد. صدایش را به
 زحمت می شد شنید. «گری... گور. گری... گور. فکر کنم... می دونم...
 چطوری... باید... این رو...»

رمزگشایی... کنم!»

بخش سوم: جنگجو

۱۹

لیزی نوار پارچه‌ای را برگرداند و روی طرف سفید آن شروع به نوشتن حروف الفبا کرد. همزمان هم با آشفته‌گی شروع کرد به حرف زدن. «خیلی خب، خیلی خب. اگه این‌ها مثل یه جدول کلمات به هم ریخته باشن چی، یعنی درواقع حروف تغییر نکرده باشن. اون وقت می‌مونه یه کلمه کلیدی و یه رمز خیلی ساده که موش‌ها راحت می‌تونن اون رو توی ذهنشون نگه دارن.» ریپرد گفت: «یعنی تو فکر می‌کنی اون کلمه گریگور باشه؟» لیزی گفت: «کلمه‌ای که من دیدم این بوده.» هرونیان گفت: «احتمالش زیاده. هم با گریگور توی ذهن می‌مونه و هم با گورجر.» ریفلکس گفت: «حتی از اون هم آسون‌تر، کلمه فقط از چهارتا حرف تشکیل شده: ر-ی-گ-و، فقط کافیه که ریگورو به خاطر بسپرن.» لیزی گفت: «درسته. پس ر، ی، گ و و تغییری نمی‌کنن.» و آن‌ها را با سر حروف خودشان نوشت.

رگ وی

الف ب پ ت ج چ ح خ د ز س ش ع غ ف ق گ ک ل م و ن ی ه

ددالوس گفت: «و حالا یه رمزی رو استفاده می‌کنیم که آن قدر ساده باشه که کسی فراموشش نکنه.» مین گفت: «یک جابه‌جایی باشد راحت‌ترین، یک جابه‌جایی.» لیزی سرش را به‌نشانه تأیید تکان داد و شروع کرد کلمات را جابه‌جا کردن. هرونیان گفت: «الف می‌شه ب، ب می‌شه پ... یادت باشه د می‌شه ز چون ر جاش عوض نمی‌شه.» با این حال لیزی خیلی جلوتر رفته بود و تند و تند داشت با مازیک آبی حروف مانده را جایگزین می‌کرد.

ب پ ت ج چ ح خ د ز س ش ع غ ف ق گ ک ل م و ن ی ه
الف ب پ ت ج چ ح خ د ز س ش ع غ ف ق گ ک ل م و ن ی ه

ریپرد یک نوار پارچه‌ای را جلوی لیزی انداخت و گفت: «خب سریع امتحانش کن!»

دست‌های لیزی می‌لرزید. نوار را بالا گرفت و شروع به خواندن کرد. «زمین کن‌ها... میان... به... ریگی لیا. تونل... زیرزمینی.» برای لحظه‌ای همه‌شان بی حرکت نشسته بودند. از موفقیتشان حیرت زده شده بودند. ریپرد گفت: «این خبر قدیمی نه. ما آخرین مکالمات رو می‌خوایم.» و به سمت در دوید. «رمز نوشته تازه! آخرین رمز نوشته‌ها رو بهمون بدین!» بعد جست زد به سمت لیزی، او را روی بینی اش بالا برد و توی هوا انداخت. بعد چرخید و او را روی پشتش گرفت. لیزی دستانش را دور گردن او حلقه کرده بود و می‌خندید. «یه حرف می‌تونه خودش باشه! یه حرف می‌تونه خودش باشه! یه حرف می‌تونه خودش باشه! و ناگهان کل گروه مشغول جشن و پایکوبی شدند. ریفلکس شروع کرد به پرت کردن تارهای ابریشم که شبیه به نوارهای رنگی جشن‌ها بودند. ددالوس پارچه‌های رمز نوشته را با بال‌هایش به هوا پرتاب می‌کرد. هرونیان یکی در میان می‌پرید روی لیزی و ریپرد. حتی مین پیر هم به هیجان آمده بود و مشغول یک جور رقص سوسکی پر قرچ و قورچ شده بود. بوتز جوری که انگار دنیا را بهش داده باشند؛ از این طرف اتاق به آن طرف می‌دوید. توی تارهای ابریشم می‌چرخید و روی پشت تمپ می‌رقصید و داد می‌زد: «یه حرف می‌تونه خودش باشه! یه حرف می‌تونه خودش باشه! ریپرد گفت: «آره، یه حرف می‌تونه خودش باشه فسقلی از همه جا بی خبر.» اما موش صحرایی واقعاً خوش حال بود. اصلاً سر از پانمی شناخت. هزارد دستش را محکم دور گردن لوکزا حلقه کرد و گفت: «پس یعنی همه چی درست می‌شه؟» حالا که رمزو کشف کردن همه چی درست می‌شه؟» لوکزا هم او را بغل کرد و گفت: «دست کم بهتر می‌شه هزارد.» اما وقتی به گریگور نگاه کرد، معلوم بود که در ذهنش به بخش‌های دیگر پیشگویی فکر می‌کند؛ به مرگ گریگور. گریگور گفت: «همه چی روبه‌راه می‌شه هزارد.» اصلاً دلش نمی‌خواست این لحظه شادی و موفقیت را با مشکلات خودش خراب کند. بعد با لیزی دستشان را به نشانه موفقیت به هم زدند و گریگور به او گفت: «عالی بود لیزی!» لیزی گفت: «کار همه‌مون بود، حتی هزارد. اون کسی بود که باعث شد من به کلمات به هم ریخته فکر کنم.» هزارد گفت:

«می‌تونم برم به موش‌ها بگم که رمز شکسته شده؟ می‌دونم که اگه بدونن خیلی خوشحال می‌شن.» ریپرد گفت: «نه!» ناگهان لحنش جدی شده بود. «هیچ کس خارج از این اتاق نباید بفهمه که ما رمز رو کشف کردیم. من خودم شخصاً به سلووت می‌گم. بقیه تون باید قسم بخورین که این قضیه پیش خودتون می‌مونه.» همه گروه سرشان را به نشانه موافقت تکان داد. پس گریگور هم همین کار را کرد، اگرچه فکر می‌کرد حق با هزارد است و این خبر می‌تواند روحیه همه را بالا ببرد. زن جوانی با یک سبد پر از رمز نوشته‌های لوله شده وارد اتاق شد. همه گروه دور آن جمع شدند. مشتاق بودند که هرچه سریع‌تر آن‌ها را رمزگشایی کنند. با وجود هیجانی که توی فضا حاکم بود، گریگور دوباره داشت به خوابیدن فکر می‌کرد، اما ریپرد کار دیگری برایش داشت. ریپرد به گریگور، لوکزا، هزارد، بوتزو و تمپ گفت که باید همه رمز نوشته‌های قبلی را برای احتیاط بخوانند، چون ممکن بود چیز باارزشی در آن‌ها گفته شده باشد. لوکزا پیشنهاد داد که این کار را توی اتاق خواب انجام بدهند، این طوری دست کم گریگور می‌توانست دراز بکشد. آن‌ها هر رمز نوشته را دوبار مرور می‌کردند؛ یک بار مثل حروف الفبا آن را می‌نوشتند و بار دوم رمز سرینجه را روی آن اعمال می‌کردند. بیشتر پیام‌ها قدیمی بودند. مثلاً خبرهایی درباره آزاد شدن گزنده‌ها، متحد شدن با موش‌کورها، مخفی گاه بین و این‌طور چیزها. اما اطلاعات باارزشی هم میانشان بود، مثلاً در مورد این که چه کسانی طرف بین را گرفته‌اند و چه کسانی نه. سوسک‌ها طرف او نبودند، عنکبوت‌ها می‌خواستند بی‌طرف بمانند (پس حضور ریفلکس، این جا باید مخفی می‌ماند) و نزدیک شدن به مورچه‌ها هم خیلی خطرناک بوده. گریگور باورش نمی‌شد که مورچه‌ها بخواهند طرف یکی از دو گروه را بگیرند؛ حالا چه آدم‌ها و چه موش‌های صحرایی. آن‌ها خیلی روشن اعلام کرده بودند که دلشان می‌خواهد هر دو گروه بمیرند. احتمالاً هیچ چیز به اندازه جنگی بزرگ بین آدم‌ها و موش‌های صحرایی آن‌ها را خوشحال نمی‌کرد. گریگور هرچه تلاش می‌کرد نمی‌توانست چشمانش را باز نگه دارد. بالاخره لوکزا آهسته در گوش او گفت: «تو بخواب، ما خودمون از پشش برمی‌آیم.» گریگور هم خودش را به دست خواب سپرد.

و بعد رمز سرپنجه را روی آن اعمال کرد. کلمات مثل چاقویی در قلبش فرو رفتند.

توایچتپ (۴۶). خاطرات موش صحرایی، جلوی چشمش جان گرفتند. تصویرش وقتی بینی اش را فرو برده بود توی خزه های استادیوم، چون بوی آدم ها حالش را بد می کرد. قیافه درمانده اش وقتی که توی گرداب می چرخید. پنجه هایش که توی جلیقه نجات گریگور فرو رفته بودند و بعد با صدایی خفه به او گفته بود: «دستت رو... ول نکن!» و گریگور او را ول نکرده بود. او جانفش را به خطر انداخته بود تا یک موش صحرایی طرد شده را نجات دهد، در حالی که بقیه عین خیالشان هم نبود. بعد از آن با وجود تنش بین آدم ها و موش های صحرایی، آن دوتا با هم دوست شده بودند. توایچتپ اولین کسی بود که فهمید او یک آتشین است. موش صحرایی به بوتز غذا می داد. خودش را به زحمت به هزار توی موش ها کشیده بود تا به گریگور برای پیدا کردن بین کمک کند. بعد هم گریگور و آریز را مجبور کرده بود که او را رها کنند تا بمیرد، البته نه همان موقع. موش ها احتمالاً او را در یک گودال زنده نگه داشته اند. شکنجه اش کرده اند. به او گرسنگی داده اند تا اطلاعاتی از گریگور بگیرند. و بالاخره همین تازگی ها، موش صحرایی از دنیا رفته. آن هم تنهای تنها، مثل همیشه. قطره های اشکی که از چشمانش روی کلمات می ریخت، غافلگیرش کرد. خیلی وقت بود که گریه نکرده بود. نه برای مادرش، نه برای آریز، نه برای موش ها، نه برای تالیا یا لوکزا و نه حتی بعد از خواندن پیشگویی برای خودش. قضیه این بود که زندگی توایچتپ خیلی بد بوده. او را تبعید کرده بودند به سرزمین مردگان چون بویایی فوق العاده ای داشته. در آن دنیای وحشتناک چند سالی تنها زندگی کرده تا این که آخر از سر ناچاری با ریپر همراه شده. توی هزار تو هم در حد مرگ خونریزی کرده اما نه مرده و نه توانسته از دست موش های صحرایی فرار کند. همان موش هایی که همیشه به خاطر حس بویایی اش از او متنفر بودند و حالا کمک کردن به گریگور هم دلیل دیگری برای نفرت بیشترشان از او شده بود.

«خیلی خب، خیلی خب دیگه.» ریپر داشت از بالای سرش پیغام را می خواند. گریگور با لحنی تند گفت: «یعنی چی خیلی خب دیگه؟» اما صدایش را بالا نبرد چون نمی خواست بقیه بیدار شوند و او

را این شکلی ببینند. «من باید می رفتم دنبالش.» ریپرد گفت: «ما فکر می کردیم اون مرده.» گریگور گفت: «اما ما که مطمئن نبودیم. تو ایچتیپ تمام این مدت پیش اون ها بوده و ما حتی نکردیم یه خبری ازش بگیریم.» به پدرش فکر کرد که سال ها در گودال موش ها زجر می کشیده. وضع تو ایچتیپ هم مثل پدرش بوده؟ ریپرد گفت: «حتی اگه می دونستیم هم، هیچ راهی برای بیرون آوردن او نبود. احتمالش هست که...» گریگور گفت: «فقط دهنت رو ببند ریپرد! منظورم اینه که آخه اصلاً برای تو چه اهمیتی داره؟ تو حتی از اون خوشت هم نمی اومد! مثل یه تیکه آشغال با اون رفتار می کردی. فقط برای نفع خودت با اون معامله کرده بودی تا من برات بین رو بکشم. پس الان جوری رفتار نکن که انگار... که انگار تو ایچتیپ برات مهم بوده!» این بار صدایش را پایین نیاورده بود. حالا تقریباً همه بیدار شده بودند و داد و بیدادهای او آن ها را ترسانده بود. فکر می کردند موش های صحرایی وارد قصر شده اند. گریگور دوباره گفت: «فقط دهنت رو ببند.» و به اتاق موش صحرایی را رفت و پرده را هم پشت سر خودش کشید. بعد خودش را انداخت روی تخت و زد زیر گریه. می دانست که قضیه فقط تو ایچتیپ نیست، ناراحتی اش به خاطر همه اتفاقات بد گذشته بود و حتی چیزهایی که در چند ساعت آینده انتظارش را می کشیدند. دستی، که گریگور احتمال می داد دست لیزی باشد، آرام لبه پرده را کنار زد. گریگور گفت: «تنهام بذارین!» گریه کردن باعث شده بود دنده هایش دوباره به شکل وحشتناکی درد بگیرند اما خیلی وقت بود که خودش را این طوری خالی نکرده بود. بعد روی تخت دراز کشید و به سوسوی آرام نور چراغ نگاه کرد که روی دیوار افتاده بود. از بیرون صدایی نمی آمد. حتماً همه دوباره خوابیده بودند.

کسی وارد اتاق رمز شد. هاوارد با صدایی خسته پرسید: «گریگور کجاست؟» لوکزا جواب داد: «اون تو.» پس لوکزا نخوابیده بود و منتظر گریگور مانده بود. «فهمیدیم که تو ایچتیپ مرده. اون ها تا همین چند وقت پیش اون رو توی گودال زندانی کرده بودن. گریگور خیلی به هم ریخته.» هاوارد بعد از شنیدن این خبر برای لحظه ای سکوت کرد. هاوارد گفت: «این خبر همه مون رو باید به هم بریزه. فقط فرقی اینه که غصه گریگور همراه با شرمندگی نیست، در حالی که برای ما چرا.» اول هاوارد تلاشی برای نجات

دادن توایچتپ از گرداب نکرده بود اما در عوض بعد از آن خیلی خوب به او رسیدگی کرده بود. «اون کمک بزرگی به ما کرد و ما در جواب باهاش بدرفتاری کردیم.»

هاوارد پرده اتاق موش صحرایی را کنار زد و داخل اتاق شد. «متأسفم.» گریگور جوابی نداد. هاوارد به او کمک کرد که سر جایش بنشیند. «پاشو بشین. احتمالاً به این نیاز داری.» به گریگور کمی داروی مسکن داد و بقیه بطری را هم برای بعد پیش او گذاشت. روی پایش هم پماد زد و پانسمانش را عوض کرد. آخر از همه هم نگاهی به کمرش انداخت. «بدجور کبود شده اما استخون‌ها سر جاشون موندن.» این را گفت و دوباره دور دنده‌ها را بست. بعد روی تخت نشست. آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت و با کف دست پیشانی‌اش را فشار داد. مانده بود که چه باید بگوید. «گریگور، توایچتپ دوست‌های زیادی توی زندگی‌ش نداشته و من مطمئنم که از بین همه کسانی که می‌شناخت تو بیشتر از همه براش مهم بودی و مطمئناً دوست نداشت که تو خیلی غصه بخوری.» گریگور گفت: «تو هم بهش کمک کردی. بعد از قضیه گرداب، توی هزارتو.» هاوارد گفت: «به خاطر این که حق با تو بود. تو تنها کسی بودی که فقط به دندون‌ها و پنجه‌هاش نگاه نکردی، تو توایچتپ واقعی رو دیدی. اگه قراره یه روزی صلح برقرار بشه، این اولین قدمه. نقطه مقابلش وضعیتی‌نه که توش هستیم.» و دستش را توی هوا تکان داد تا به وضعیت فعلی‌شان اشاره کند. «همدیگه رو می‌کشیم. خودمون رو با مرده‌هامون حبس می‌کنیم. بی‌معنی‌نه. همه این‌ها بی‌معنی‌نه.» و دستش را روی چشمانش کشید که از خستگی قرمز و متورم شده بودند. «اگه می‌خوای کمرت خوب بشه باید استراحت کنی.» گریگور گفت: «خود تو هم به استراحت نیاز داری هاوارد.» هاوارد گفت: «نه، اگه وضعیت بیمارستان رو می‌دید...» و به دست‌هایش نگاه کرد که داشتند می‌لرزیدند. «فقط می‌ترسم بیشتر از این که کمک کنم باعث زحمت بشم.» گریگور گفت: «فقط برای چند ساعت. بیا دراز بکش. قول می‌دم خودم بیدارت کنم.» هاوارد به او نگاه کرد. انگار نمی‌توانست درست حرف‌هایش را بفهمد. «فقط چند ساعت؟» گریگور گفت: «ممکنه این طوری به کسی صدمه بزنی. بیا، دراز بکش.» و از جایش بلند شد و هاوارد را به طرف تخت هل داد. هاوارد گفت: «فقط دو ساعت، بیشتر نه.» تا گریگور پتو را

روی او بکشد، هاوارد خوابش برده بود. گریگور به اتاق اصلی برگشت. همه دوباره بیدار شده و سر کارشان برگشته بودند. بوتز به طرفش آمد و دست‌هایش را بالا گرفت. گریگور به خاطر کمرش نمی‌توانست او را بلند کند، برای همین هم نشست و بوتز را روی پایش گذاشت. بوتز گفت: «اوخ.» و انگشتش را روی بینی‌اش فشار داد. «اوخ.» بوتز این حرکت را وقتی کوچک‌تر بود، برای اشاره به توایچتپ استفاده می‌کرد، چون نمی‌توانست اسم او را بگوید و این طوری نشان می‌داد که بینی موش صحرایی زخمی شده بوده. بوتز گفت: «اون مُرد.» گریگور گفت: «آره.» با خودش گفت آن وقت‌ها که بوتز نمی‌دانست مردن چیست خیلی بهتر بود. بوتز گفت: «بذارش این جا.» و با دست به سینه‌اش زد، روی جایی که قلبش بود. البته در واقع به طرف راست اشاره کرد اما گریگور می‌دانست که منظورش قلب است. گریگور گفت: «آره، می‌ذارمش همون جا.» بعد چشمش به نگاه غمگین لوکزا افتاد. او هم یک جورهای با توایچتپ دوست شده بود. آن‌ها در هزارتو تا پای جان از همدیگر دفاع کرده بودند. گریگور بوتز را روی زمین گذاشت و به طرف لوکزا رفت تا در خواندن رمز نوشته‌ها کمکش کند. لوکزا زیر لب گفت: «من واقعاً فکر می‌کردم که اون مرده.» گریگور گفت: «می‌دونم. به گمونم خودم هم همین فکر رو می‌کردم اما دلم نمی‌خواست باورش کنم. تو خیالات خودم فکر می‌کردم که اون فرار کرده و دوباره برگشته به سرزمین مردگان و جاش امنه.» لوکزا گفت: «الان دیگه واقعاً جاش امنه.» گریگور گفت: «آره، انگار این پایین این طوره.» در دنیای زیرزمینی انگار تا نمی‌نمردی نمی‌توانستی امنیت داشته باشی. گریگور به ریپرد نگاه کرد. به خانواده‌اش فکر کرد و با خودش گفت که کاش سر او داد نمی‌زد. اگر کسی معنی شکنجه را خوب می‌دانست، خود ریپرد بود. کسی که بین او را در فایرلندز رها کرده بود تا بمیرد و دندان‌هایش آن قدر بزرگ شده بودند که به شکل ناجوری در هم قفل شده بودند. ریپرد با توایچتپ هم درست همان طوری رفتار کرده بود که با بقیه می‌کرد. رفتارش عالی نبود اما او را هم نکشته بود. و اگر توایچتپ زنده می‌ماند، گریگور مطمئن بود که ریپرد سر حرفش می‌ماند

می گذاشت او به گروهشان ملحق شود. البته الان دیگر این موضوع اهمیتی نداشت.

سبدی از رمزنوشته‌های تازه به اتاق آورده شد و ریپرد به همه، حتی کسانی هم که تا آن موقع نوشته‌های قدیمی را می خواندند، گفت که پیام‌های جدید را ترجمه کنند. فقط چند دقیقه‌ای از شروع کارشان می گذشت که مین با لحنی مضطرب گفت: «خبر بد، این جا، خبر بد.» سوسک خیلی آشفته‌تر از آن بود که بتواند خبر را درست بخواند، برای همین هم لوکزا با عجله برای کمک به او رفت. حالا دیگر می توانست در یک نگاه خط خطی‌ها را به حروف تبدیل کند و رمز سرپنجه را هم روی آن‌ها اعمال کند، «وقتی... زمین کن‌ها... به استاد یوم... رسیدند... حمله کنید...» ریپرد به طرف او پرید و گفت: «چی؟ از کجا؟» لوکزا پارچه را بالا گرفت تا هردوشان بتوانند آن را ببینند. ریپرد با صدای بلند گفت: «از طرف رودخونه.» لوکزا تکرار کرد: «از طرف رودخونه. هیچ کس نمی تونه از طرف رودخونه حمله کنه. جریان آب تیکه تیکه شون می کنه.» گریگور گفت: «دیگه این طوری نیست. تازگی‌ها اون جا رو دیدی؟ بعد از زمین لرزه؟» لوکزا گفت: «نه.» موقع برگشتن از فایرلندز او مریض‌تر از آن بود که متوجه چیزی شود. ریپرد گفت: «آب خیلی پایین اومده. اون‌ها باید چند کیلومتری از ساحل شمالی شنا کنن تا به این جا برسن، اما کار غیرممکنی نیست.» لوکزا گفت: «تو توی اتاق جنگ بودی. ما برای دفاع از اسکله چی آماده کردیم؟» ریپرد گفت: «هیچی. هیچی.»

۲۰

ریپرد شروع کرد به راه رفتن. «خیلی خب. اولین کاری که باید بکنیم اینه که از هم جدا شیم. اگه موش‌های صحرایی وارد قصر بشن، شماها نباید همه پیش هم باشین. مین، ریفلکس و لوکزا به اتاق جنگ برن. لیزی، ددالوس و هرونیان همین جا بمونن. هر نشانه‌ای رو که نشون می ده رمز رو کشف کردیم، از بین ببرین. گریگور، هزارد، بوتز و تمپ شما به اتاق پیشگویی برین. نریسا اون جاست و کلید رو هم داره. در رو از تو قفل کنین و تا بهتون نگفتن بازش نکنین.» گریگور گفت: «برای چی؟ من باید زره بپوشم.» ریپرد گفت: «فکر می کنی الان با این وضعیت می تونی مبارزه کنی؟ به من حمله کن ببینم.» همین که گریگور دستش را به

طرف سلاح هایش برد، کمرش تیر کشید، با هر زوری که می شد آن ها را از غلاف بیرون آورد اما بعد خنجر از دستش به زمین افتاد. ریپرد گفت:

«این طوری نمی تونی بجنگی. حتی اگه بتونی هم نباید بی خود نیروت رو برای مبارزه های همین طوری تلف کنی. ما تو رو برای مبارزه با بین لازم داریم که اون هم فکر نکنم قصد داشته باشه شناکنان از توی رودخونه بیاد. احتمالاً اون رو توی غاری جایی مخفی کردن و یه گروه از بافنده ها دارن دمش رو پانسمان می کنن.» لوکزا نگاهی به ریفلکس انداخت و گفت: «فکر می کردم بافنده ها بی طرفن.» ریپرد گفت: «بی طرف به این معنی نه که به هر دو طرف کمک می کنن، این طوری جنگ که تموم شه می تونن ادعا کنن که طرف پیروز رو حمایت کرده بودن. اون ها دارن به شما هم کمک می کنن، نمی کنن؟ حالا دیگه راه بیفتین!» گریگور خنجرش را برداشت، قدمی به سمت در رفت و بعد ایستاد. «نه، صبر کنین. من می خوام لیزی پیش من باشه.» ریپرد با لحنی معنی دار گفت:

«جدا؟ می خوام لیزی باهات بیاد به اتاق پیشگویی؟... در حالی که اون جا هیچ کاری نداره به جز این که تمام روز پیشگویی ها رو بخونه؟»

گریگور می دانست منظور او چیست. ریپرد زحمت زیادی کشیده بود که لیزی از متن کامل پیشگویی زمان و بخشی که در مورد گریگور بود باخبر نشود. درواقع همه حواسشان به این موضوع بود. اگر لیزی به اتاق پیشگویی می آمد، حقیقت ماجرا را می فهمید. لیزی گفت: «من این جا جام خوبه گریگور. ریپرد راست می گه. ما باید از هم جدا شیم.» ددالوس گفت: «اگه خطری پیش بیاد، من پرواز می کنم و اون رو به یه جای امن می برم. یه پنجره رو بلدم که خیلی از این جا فاصله نداره.» گریگور گفت:

«خیلی خب.» شاید اصلاً این طوری بهتر بود. شاید حتی ددالوس یک جوری او را به خانه برمی گرداند. «این قضیه چقدر طول می کشه؟»

ریپرد گفت: «نمی شه گفت. بهتره یه چندتایی ملافه و یکی از اون چرخ ها رو با خودتون ببرین.» و با سر به چند تا چرخ غذایی که به تازگی برایشان آورده بودند، اشاره کرد.

لیزی چندتا ملافه را دسته کرد و پشت تمپ گذاشت و بوتز هم سوار آن ها شد. گریگور سعی کرد یکی از چرخ غذاها را هل بدهد، اما نتوانست و آخر سر گذاشت هزارد این کار را بکند. لوکزا برای خدا حافظی بازوی گریگور را به آرامی فشار داد و گفت: «توی

اولین فرصت برای دیدنت میام.»

همان طور که ریپرد گفته بود، از هم جدا شدند و گریگور هم به طرف اتاق پیشگویی رفت. حرکتشان خیلی آهسته بود، به خصوص که داشتند چرخ غذا را هم با خودشان می بردند. گریگور فکر کرد که آن را وسط راه بگذارند و بروند، اما او که نمی دانست برای چه مدت آن جا می مانند. وقتی رسیدند، نریسا منتظرشان بود. او آن ها را به داخل اتاق کشید. بعد در را بست و آن را بلافاصله قفل کرد، و کلید را در جیب دامنش انداخت. هیچ چیزی برای خوردن یا خوابیدن تدارک دیده نشده بود، اما چندتایی مشعل تازه به دیوارها زده بودند. گریگور از نریسا پرسید: «برای چی ریپرد گفته ما بیایم این جا؟» نریسا گفت: «این جا از معدود اتاق های قصره که در داره و امنیتش تا حدی بیشتره.» گریگور گفت: «آره تا به حدی.» اما نه خیلی. جنس در از چوب ضخیم بود. درست است که کمی زمان می برد اما موش های صحرایی بالاخره موفق می شوند که با پنجه هایشان آن را سوراخ کنند. گریگور با خودش گفت «که همین کار، از موش کورها یک دقیقه هم وقت نمی گیره.» شاید دست کم این برایشان مثل یک جور هشدار قبل از حمله عمل می کرد. اما این مگر تأثیری هم داشت؟ اگر حال گریگور زود خوب نمی شد، کی قرار بود از آن ها دفاع کند؟ نریسا که احتمالاً تا حالا حتی یک بار هم شمشیر دست نگرفته بود. هزارد و بوتز هم که خیلی کوچک بودند. تمپ می توانست بجنگد و اگر وضع خراب می شد حتماً هم می جنگید، اما در برابر موش های صحرایی کار چندانی از او بر نمی آمد. گریگور تصمیم گرفت همه نیرویش را بگذارد برای این که هرچه زودتر بهبود پیدا کند. هاوارد می گفت باید استراحت کند، خب پس او هم استراحت می کرد. آن ها ملاقه ها را کنار دیوار پهن کردند و گریگور روی آن ها دراز کشید. مسکن هایی که هاوارد به او داده بود تا اندازه ای دردش را کم کرده بودند، البته اگر از جایش تکان نمی خورد. سعی کرد همه اتفاقاتی را که بیرون اتاق در جریان بود فراموش کند. بعد خوابش برد.

ساعت ها و روزها گذشت. تمپ سر هزارد و بوتز را گرم می کرد. سه تایی به زبان خرنده ها حرف می زدند، و گریگور هم غذا و مسکن می خورد و می خوابید. هیچ کسی برایشان خبری نیاورد. گاهی

صدای دویدن چند نفر در راهرو یا فریادهایی نامفهوم را می شنیدند، اما هیچ خبر دیگری نبود. با بهتر شدن درد کمرش، گریگور بیشتر و بیشتر در مورد اتفاقات توی قصر نگران می شد. یعنی موش ها حمله کرده بودند؟ آدم ها آماده مبارزه شده اند؟ چرا کسی برای آن ها خبری نمی آورد؟ گریگور پیشنهاد داد که فقط برای لحظه ای در را باز کنند و از بیرون خبر بگیرند، اما نریسا مخالفت کرد و گفت: «این جنگ تو نیست گریگور. تو الان فقط باید منتظر بمونی.»

ظاهراً برای گریگور منتظر ماندن خیلی سخت تر از مبارزه کردن بود. نریسا سعی کرد با نشان دادن پیشگویی های دیگر به او و تعریف کردن داستان هایشان، حواس او را از اتفاقات بیرون پرت کند. گریگور خیلی چیزها درباره گذشته ریگی لیا فهمید اما چیز زیادی از حالای آن دست گیرش نشد.

گریگور با التماس گفت: «خواهش می کنم نریسا، آخه با یه لحظه باز کردن در چه اتفاقی می خواد بیفته؟» نریسا گفت: «به این شعر نگاه کن گریگور. من این رو از همه بیشتر دوست دارم. و وقت هایی که به نظر می رسه همه چیز از دست رفته، خودم رو با کلماتش آروم می کنم.» گریگور آهی کشید و سرش را به طرف شعر کوتاهی برگرداند که گوشه دیوار بود، جایی که نریسا معمولاً آن جا می نشست.

رود با قدم هایی آهسته، هیچ کس او را نیافته
با مرگ دست و پنجه نرم کرده، بیشترین او را طرد کرده
کشته به دست سرپنجه، دوباره به زندگی بازگشته
نشانی دارد از ضربدر، دو خط روی هم نشسته
که سرانجام شده اند پیوسته
دو خط به هم رسیده، یکی غیرمنتظره بوده

گریگور پرسید: «این آروم می کنه؟ برای چی؟» برای او این فقط یکی دیگر از چرندیات ساندویچ بود. کسی که حالا گریگور دیگر از او خوشش هم نمی آمد. نریسا پرسید: «عنوانش رو خوندی؟» گریگور برای اولین بار متوجه عنوان نوشته شد. بالای شعر نوشته شده بود: صلح آور. با خودش گفت: «بهتر از این نمی شه. صلح آور.» ساندویچی که خودش قاتل موش کورها بود، از صلح چه می دانست؟

گریگور پرسید: «پس تو فکر می کنی به برقرارکننده صلح قراره از راه برسه؟ کی اون وقت؟» نریسا گفت: «کسی نمی دونه. شاید فردا. شاید هزارسال دیگه، اما اون میاد، همون طور که جنگجو اومد.» این انگار گریگور را یاد چیزی می انداخت. صلح آور، چیزی شبیه به آن را قبلاً شنیده بود، اما کی؟ بالاخره یادش آمد. خیلی وقت پیش بود. یک شب وقتی برای دومین بار به ریگی لیا آمده بود، داشت در قصر راه می رفت که شنید ویکوس و سلووت بر سر این که او باید آموزش نظامی ببیند یا نه بحث می کردند. کاملاً پیدا بود که سلووت می خواست او هر چه زودتر مسلح شود. او گفته بود: «از همه این ها گذشته، پیشگویی هم گریگور رو جنگجو می دونه، نه برقرارکننده صلح.» گریگور گفت: «خب، مشخصه من که اون صلح آور نیستم نریسا. و وقتی هم که پیداش بشه احتمالاً این دور و برها نباشم، اما جدی امیدوارم که بیاد. حالا می شه در رو باز کنیم؟» نریسا سرش را به نشانه مخالفت تکان داد. گریگور که نمی توانست کلید را به زور از جیب او بیرون بیاورد. خب البته، احتمالاً می توانست اما دلش نمی خواست که این کار را بکند. شاید وقتی نریسا خواب بود می توانست آرام آن را از جیبش بیرون بیاورد و یک نگاهی ببندازد. باید می فهمید آن بیرون چه خبر است. از آن گذشته بد نبود هوای اتاق هم کمی عوض می شد. آن ها از یک دیگچه خالی که کنار در بود برای دستشویی استفاده می کردند و حالا بوی گند تمام اتاق را برداشته بود. همین طور که منتظر بود تا نریسا خوابش ببرد، سعی کرد دوباره از شمشیرش استفاده کند. هنوز کمی درد داشت و فضا هم کم بود اما با این حال می توانست شمشیر را بچرخاند. با خودش گفت که اگر مجبور به مبارزه شود، می تواند از دوسوم نیرویش استفاده کند و همین فکر باعث شد از نقشه اش مطمئن تر شود. حتی اگر دوتا موش صحرایی بزرگ هم پشت در منتظر باشند تا به طرف او حمله کنند، از پستان برمی آید. بوتز و هزارد و تمپ خوابیده بودند و نریسا هم بالاخره خوابش برد. خوب بود که کسی بیدار نبود چون گریگور چندان حس خوبی درباره دزدیدن کلید نداشت. حرفش را پیش خودش اصلاح کرد: «قرض گرفتن کلید. قبل از این که کسی بفهمه برش می گردونم سر جاش.» آرام به طرف نریسا رفت و با احتیاط کلید را از جیب او بیرون آورد.

بعد تا آن جایی که می توانست بی صدا به سمت در رفت و کلید را توی قفل گذاشت، اما همین که خواست آن را بچرخاند، صدایی شنید: صدای پا بود و درگیری و فریاد یک آدم. بعد کسی محکم خودش را به در کوبید و دراز شدت ضربه لرزید. صدای خراشی آمد و به دنبالش یک ضربه دیگر که چوب را درست روبه روی صورت گریگور سوراخ کرد. گریگور بی اراده عقب رفت و شمشیرش را بیرون کشید. صدای دویدن ها و فریادهای بیشتری شنیده شد. صدای نعره و حشتناک یک موش صحرایی، خونی که از زیر در داخل اتاق آمد و بعد سکوت. گریگور برگشت و دید که بقیه بیدار شده اند و با وحشت او را نگاه می کنند. گریگور دستش را جلو برد، کلید را از قفل بیرون آورد و آن را بدون هیچ حرفی به نریسا داد. نریسا آن قدر مهربان بود که به رویش نیاورد و نگوید: «بهت گفته بودم.»

ثانیه ها همین طور جلو می رفتند. پس موش های صحرایی وارد قصر شده بودند. احتمالاً چندتایی شان پشت همین در بودند. جای پنجه موش سوراخ کوچکی به اندازه چشمی در درست کرده بود اما از آن جایی که هیچ نوری توی راهرو نبود گریگور نمی توانست چیزی ببیند. با گذشت هر دقیقه، نگرانی اش بیشتر و بیشتر می شد. موش های صحرایی توی قصر بودند، او را هم پیدا کرده بودند. لیزی را چطور؟ لوکزا را چی؟ آن بیرون چه خبر بود؟ کی آن یک نفر می خواست به آن ها خبر بدهد؟ او می توانست همین حالا هم بجنگد. باید می جنگید. اما اگر این جا را ترک می کرد و موش ها دوباره به اتاق پیشگویی حمله می کردند، چه؟ این در آن قدرها هم دوام نمی آورد. آن وقت کی قرار بود از بوتز و هزارد و تمپ و نریسا دفاع کند؟

صدایی از طرف در آمد و گریگور از جا پرید. با احتیاط به طرف در رفت و شمشیرش را از سوراخ بیرون برد. صدای ریبرد از پشت در آمد که گفت: «خب خوبه، دست کم تو دوباره راه افتادی. این در رو وا کن! قصر امنه!» نریسا در را روی ریبرد باز کرد. موش صحرایی غرق خون بود اما زخمی روی بدنش پیدا نبود. گریگور شروع کرد به سؤال پرسیدن اما ریبرد حرفش را قطع کرد و گفت: «خیلی ها مردن، اما همه اون هایی که برای تو مهمن، هنوز دارن نفس می کشن. ما به لطف خواهرت که رمز رو کشف کرد، تونستیم از شهر دفاع کنیم. موش ها رو فعلاً عقب روندیم، اما اون ها خیلی زود دوباره جمع می شن و پشت سر بین صف آرایی می کنن. باید

همین الان به اتاق جنگ بیای پسر جون.» بعد رو به نریسا کرد و گفت:
«بعداً به بقیه تون می گم که چی کار کنین، تا اون موقع همین جا تنگ هم
بمونین.»

گریگور پشت سر ریپرد راه افتاد. توی راهرو بچه هایی هم سن خودش
داشتند جسد آدم ها و خفاش ها و موش های کوچک را روی تخت روان
می گذاشتند و از زمین جمع می کردند. بعضی وقت ها باید جسد را پنج،
شش نفری بلند می کردند. گریگور با خودش گفت: «اون ها برای
همچین کاری خیلی کوچیکن.» بعد یاد کارهای این چند وقت خودش و
لوکزا افتاد و فکر کرد که آدم به همه چیز عادت می کند. البته او فرق
داشت. گریگور هر چه را که از بچگی اش مانده بود، ز ماه ها پیش دیگر
برای همیشه کنار گذاشته بود؛ مگر این طور نبود؟

اتاق جنگ پر از آدم بود اما توجه گریگور بلافاصله به لوکزا جلب شد. او
حتماً توی مبارزه ها بوده. با این که لباس هایش تمیز بودند، دور سرش
پانسمان تازه ای داشت. سرفه هایش هم برگشته بودند. گریگور گوشه باز
شده ای از پانسمان او را تو داد و گفت: «تو نباید مبارزه می کردی.» لوکزا
گفت: «این جا خونه منه. کمرت چطوره؟» گریگور گفت: «می شه باهاش
کنار اومد.» سلووت گفت: «عالیه. به زودی به دنبال جوونده ها می ریم.»
لوکزا گفت: «الان یه نفر رو می فرستم دنبال آنورورا.» سلووت گفت: «نه
لوکزا. تو آماده نیستی. و این جا هم بهت احتیاج داریم.» لوکزا گفت:
«نمی تونی ازم بخوای این عقب بمونم. اون هم بعد از بلایی که سر
ریگی لیا اومده.» سلووت گفت: «اما مجبوری همین جا بمونی.» لوکزا با
کمی گستاخی سرش را بالا آورد و گفت: «مجبورم؟» گریگور می دانست
که جنگ قدرتی در راه است و از این که طرف سلووت بود، احساس
عذاب وجدان داشت. گریگور به چند دلیل نمی خواست که لوکزا دنبال
موش های صحرایی برود. اول این که حال لوکزا خوب نبود. از طرف دیگر
گریگور دلش می خواست که او یک جای امن باشد. و مهم تر از همه هم
این که نمی خواست لوکزا مردن او را ببیند.

ریپرد خودش را وسط دعوای لوکزا و سلووت انداخت و گفت: «ببین
اعلیحضرت. ما هم به فکر ریگی لیا هستیم. می خوایم این قضیه تموم شه.
اما اون روزی که تموم بشه، این مردم نیاز به یه رهبر دارن. موش های
صحرایی به اتاق انجمن حمله کردن و تقریباً

هیچ کس دیگه‌ای جز پدر بزرگ و مادر بزرگت زنده نمونده. اون‌ها هم درسته که قدرتمندن، اما دیگه مورد اعتماد نیستن.» سلووت گفت: «حرف‌هاش حقیقت داره لوکزا، با کشته شدن اعضای انجمن، قدرت به تو منتقل می‌شه.» لوکزا گفت: «من هنوز به سن قانونی نرسیدم. می‌دونم که نمی‌تونم به‌طور رسمی حکمرانی کنم.» ریپرد گفت: «تو همچین موقعیتی دیگه این موضوع اهمیتی نداره. اون هم بعد از این که تو، شجاعت و ذکاوتت رو ثابت کردی. به حرفم اعتماد کن، حکمران تویی. اگه توی جنگ دنباله‌روی تو بودن، بعد اون هم پشت سرت میان. حالا می‌تونی بفهمی که چرا ارزشمندتر از اونی هستی که بخوای برای مبارزه جونت رو به خطر بندازی؟» لحنش جوری نبود که آدم حس کند دارد از لوکزا تعریف بی‌خودی می‌کند. انگار فقط تصمیم گرفته بود که حالا این چیزها را به لوکزا بگوید. لوکزا به ریپرد خیره شد. داشت به سؤالی که موش صحرایی از او پرسیده بود فکر می‌کرد. بعد چشمانش را پایین انداخت و گفت: «درسته، می‌فهمم. همین‌جا می‌مونم.» ریپرد و سلووت نگاهی از سر رضایت به هم انداختند و دوباره برگشتند سر کارهای مربوط به جنگ. همان‌موقع گریگور نگاهش به لوکزا افتاد و دید که سایه‌ای از آن لب‌خند نصفه و نیمه همیشگی‌اش گوشه لب‌هایش نشسته. «اون داره دروغ می‌گه.» با این حرف حس موفقیتی که در صورت لوکزا بود، در یک آن تبدیل شد به ناباوری، نفرت و بعد عصبانیت. سلووت پرسید: «برای چی همچین حرفی می‌زنی؟» گریگور گفت: «من اون رو می‌شناسم. اگه می‌خواين اون همین‌جا بمونه...» قبل از این که بتواند جمله بعدی‌اش را بگوید، آب دهانش را قورت داد. «بندازینش تو سیاه‌چال.»

سُلووت برای لحظه‌ای به صورت لوکزا دقیق شد. بعد به دوتا از نگهبان‌ها اشاره کرد و گفت: «بپرینش. پرنده‌ش رو هم حبس کنین.»

گریگور خودش را مجبور کرد که این صحنه نگاه کند. این که چطور نگهبان‌ها دست‌های لوکزا را بستند و او را که جیغ و داد می‌کرد، از اتاق بیرون بردند. لوکزا داشت نگهبان‌ها را می‌زد اما حرف‌هایش رو به گریگور بود. حرف‌هایی که به خاطر خیانت او پراز نفرت بودند. چیزهایی که گفت، قلب گریگور را به درد آورد. گفت که هیچ وقت به او اعتماد نداشته. گفت که او هم به بدی هنری ست. و با این که حرفی از احساساتش نزد گریگور مطمئن بود که همه علاقه‌ای هم که به او داشته، در جا از بین رفته. اما برخلاف لوکزا احساسات گریگور بعد از خیانتش به او، شدیدتر شده بودند. برای همین هم همان جا ایستاد و نگاه کرد که نگهبان‌ها از انتهای راهرو پیچیدند و لوکزا را برای همیشه از زندگی او بیرون بردند. حالا حتی دیدن لوکزا در حالی که داشت به او بدو بیراه می‌گفت هم برایش عزیز بود. وقتی او را بردند، گریگور دستش را لرزان توی جیب عقب شلوارش برد تا مطمئن شود عکسی که با هم در موزه گرفته بودند، هنوز آن جاست. بله عکس آن جا بود. آن را بیرون نیاورد. اما بعدتر در یک تونل یا غار وقتی که بقیه خواب بودند، می‌توانست یک دل سیر به آن نگاه کند. می‌توانست برای تصویر لوکزا همه چیز را توضیح دهد، چیزهایی که دیگر فرصتی برای توضیح دادنشان به خود او نبود.

سُلووت با لحنی سرزننده گفت: «حرکت هوشمندانه‌ای بود گریگور. لوکزا به خاطر این کار ازت متنفر می‌شه اما با گذشت زمان لزوم اون رو درک می‌کنه.» و بعد برگشت سر نقشه‌ای که روی دیوار زده شده بود. تأیید سُلووت در بهتر شدن حال او هیچ تأثیری نداشت. گریگور از او متنفر بود. سُلووت کسی بود فکر می‌کرد استفاده از طاعون به عنوان سلاح و سوزاندن موش‌های صحرایی هم حرکت‌های هوشمندانه‌ای هستند. بیشتر ترجیح می‌داد سُلووت او را سرزنش کند. ویکوس جلو آمد و دستش را روی بازوی او کشید. گریگور اصلاً نمی‌دانست که او هم توی اتاق بوده. «اون همیشه

ازت متنفر نمی‌مونه. هنزی که زندگی اون رو به خطر انداخته بود هنوز برای لوکزا مهمه، اون وقت چطوری ممکنه از تو که زندگی‌ش رو نجات دادی متنفر بمونه؟» گریگور گفت: «شک دارم که اون این شکلی به قضیه نگاه کنه. کاری نه که شده. بهتره دیگه ازش حرف نزنیم.» سلووت گفت: «گریگور ما تا یک ساعت دیگه از کنار رودخونه حرکت می‌کنیم. باید برای آماده شدن به اسلحه‌خونه بری.» یک ساعت؟ همه وقتیه که داشت، همین بود؟ گریگور گفت: «توی راه لباس هام رو می‌پوشم. الان می‌خوام پیش خواهرهام باشم.» سلووت گفت: «اون‌ها همراه ما میان. لیزی رو ممکنه هنوز به عنوان رمزخوان نیاز داشته باشیم و به بوتز هم برای صف‌آرایی خزنده‌ها احتیاج داریم. خاطرت جمع باشه. اون‌ها رو در فاصله مطمئنی از میدان جنگ نگه می‌داریم.» بحث کردن با سلووت فایده‌ای نداشت. دلایل او برای به همراه آوردن خواهرهایش هم کاملاً موجه بودند. ریپرد گفت: «اون‌ها چیزی شون نمی‌شه. رو حرفم حساب کن. یه آتشین داره این رو به یه آتشین دیگه می‌گه.»

به اسلحه‌خانه که رفت، برایش غذا آماده کرده بودند. بعد از خوردن، مایراوت او را برای شست‌وشو به حمامی فرستاد که نزدیک آن جا بود. همه چیز حسی از پایان داشت. آخرین غذای گرم، آخرین حمام، آخرین لباسی که می‌پوشید.

در حال لباس پوشیدن بود که هاوارد برای رسیدگی به زخم‌هایش آمد. گریگور گفت: «خیلی سر حال تر به نظر می‌ای.» هاوارد گفت: «برای این که دو روز کامل خوابیدم.» گریگور گفت: «وای پسر! من قرار بود بیدارت کنم. ببخشید. ریپرد من رو فرستاد به اتاق پیشگویی و دیگه به کلی یادم رفت.» هاوارد گفت: «خودت رو ناراحت نکن. الان فکر کنم توی بیمارستان من تنها کسی‌ام که حواسش سر جاشه. دست کم یه نفر باید باشه که بتونه درست فکر کنه... زخم‌ها ت خیلی بهتر شدن.» هاوارد بخیه‌های ساق پای گریگور را باز کرد، البته به بخیه ران‌هایش دست نزد. بعد دوباره پانسمان‌شان کرد. بطری مسکن گریگور را هم پر کرد. بعد از جا بلند شد و گفت: «خب دیگه، من باید برگردم.» گریگور پیش خودش گفت: «این آخرین باری‌نه که هاوارد رو می‌بینم.» و از جا بلند شد و برای خدا حافظی او را در آغوش گرفت. «تو مواظب لوکزا هستی دیگه، آره؟» هاوارد گفت: «درست مثل خواهرهای خودم

مواظبش. پرواز به سلامت گریگور.» گریگور گفت: «پروازهای تو هم به سلامت.» با خودش گفت که کاش می‌توانست چیزهای بیشتری بگوید. از این که چقدر از هاوارد به خاطر همه کارهایی که برای او کرده ممنون است. از این که اگر برادر بزرگتری داشت، دلش می‌خواست درست مثل او باشد. مثل او که آن قدر مهربان و پرجرات بود که از اعتراف کردن به اشتباهاتش ترسی نداشت. اما حالا به جای او لوکزا، هاوارد را به عنوان یک برادر در کنارش داشت و خب، این مهم‌تر بود.

زره گریگور را از روی ایوان برداشته و آن را تعمیر کرده بودند. مایراوت تغییراتی توی آن داده بود تا زره به زخم‌هایش فشار زیادی نیاورد. لباس‌هایش را که پوشید، ناگهان دختر کوچکی با کوله‌پشتی صورتی رنگی که او در آخرین سفرش به فایرلندز با خودش برده بود، با عجله وارد اتاق شد. گریگور کوله را یک جایی توی بیمارستان انداخته بود و بعد به خاطر نگرانی‌اش برای لوکزا کاملاً آن فراموشش کرده بود. چراغ‌قوه‌ای که یورک به او برگردانده بود، چند باتری، چسب لوله، بطری‌های آب، کلوچه‌های لیزی و شطرنج مغناطیسی همه توی کوله بودند. دختر کوچولو گفت: «هاوارد بهم گفت این رو براتون بیارم. گفت ممکنه لازمش داشته باشین.» گریگور گفت: «ازش تشکر کن. این خیلی به دردم می‌خوره.» دختر کوچولو با خجالت لب‌خندی زد و بعد دوید و رفت. وقتی گریگور به اسکله رسید، دید که زیرزمینی‌ها دارند برای مرده‌هایشان مراسمی آیینی برگزار می‌کنند. جسد هر آدم، خفاش یا موش کوچک را روی قایق کوچکی می‌گذاشتند که از یک جور گیاه بافته شده بود. کنار شانه‌شان هم مشعلی را در یک گیره قرار می‌دادند. زنی داشت با صدایی آرام آواز می‌خواند اما گریگور معنی‌اش را نمی‌فهمید. بعد قایق را توی رودخانه می‌انداختند و آن را رها می‌کردند. با این که رودخانه دیگر چندان خروشان نبود اما جریان آب هنوز آن قدری قدرت داشت که قایق‌ها را به سرعت با خودش ببرد. انعکاس مشعل‌ها روی آب تا انتهای تونل پیدا بود. پس آن‌ها این طوری مرده‌هایشان را دفن می‌کردند. آن‌ها روی قایقی روشن می‌گذاشتند و از راه رودخانه به طرف آن دریای عظیم می‌فرستادند. منطقی بود. این پایین خاک چندان‌ی وجود نداشت که بشود آن‌ها را توی زمین دفن کرد. گریگور

چیزی شبیه به خاک را فقط توی جنگل و زمین‌های کشاورزی دیده بود و اگر هم قرار بود قبرستانی داشته باشند، باید خارج از شهر می‌بود. اگر جسد‌ها کم بود، می‌شد آن‌ها را سوزاند، اما صدها جسد را چه؟ هوا با دود خفه می‌شد. این‌جا مثل فایرلندز هم نبود که بادهایی قوی بوزد و آن‌ها را با خود ببرد. همان شش تا بچه‌ای که قبلاً دیده بود، جسد موش صحرایی مرده‌ای را روی تخت روان آوردند و آن را بدون هیچ تشریفاتی توی آب انداختند.

آریز کنار او به زمین نشست. گریگور گفت: «تعداد کشته‌شده‌ها خیلی زیاده.» آریز گفت: «آره، صدها نفر هم قبل از این راهی شدن.» گریگور پرسید: «چطوری با موش‌های صحرایی مبارزه کردین؟» دلش می‌خواست بداند وقتی که توی اتاق پیشگویی بوده، بیرون چه می‌گذشته. آریز گفت: «وقتی خبر رسید که موش‌های صحرایی قراره حمله کنن، جونده‌ها تازه داشتن از سمت تونل شمالی وارد آب می‌شدن. ما منتظر موندیم که اون‌ها شروع کنن به شنا کردن و بعد از بالا بهشون حمله کردیم. براشون سخت بود که هم بخوان شنا کنن و هم از خودشون دفاع کنن اما تعدادشون خیلی زیاد بود. خیلی‌هاشون کشته شدن اما بعضی‌ها هم تونستن وارد قصر بشن. یه گروه به سمت بیمارستان هجوم بردن و بیمارها رو کشتن. بقیه به طرف راهروها رفتن و هر مقاومتی که می‌دیدن شروع به مبارزه می‌کردن. آخر سر به طرف رودخونه عقب رونده شدن و بعضی‌هاشون تونستن شناکنان فرار کنن. گریگور گفت: «از بین خبری نبود؟» آریز گفت: «نه، اون به طرف سرزمین‌های خودشون عقب‌نشینی کرده. بقیه هم برمی‌گردن پیش اون تا دوباره سپاهشون رو جمع کنن.»

لحظه‌ای طول کشید تا گریگور جسد موشی را که روی قایق بعدی می‌گذاشتند، بشناسد. موش کوچک‌تر و نزارتر شده بود. «اون کارتیزپانه؟» آریز گفت: «در حالی که داشت از مهدکودک دفاع می‌کرد، کشته شد. اما بچه‌ها حالشون خوبه.» غمی وجود گریگور را گرفت. موش را آن قدرها نمی‌شناخت اما آن‌ها با هم سفر کرده بودند. با هم مردن موش‌ها را در آتشفشان دیده بودند. با هم همراه بوتز و بچه‌موش‌ها قایم موشک بازی کرده بودند. گریگور رفت و قبل از این که موش را روی آب بگذارند، دستش را روی موهای نرم او کشید. ریپرد گفته بود: «همه اون‌هایی که برای تو مهمن، هنوز دارن نفس می‌کشن.» منظور او لوکزا و خانواده‌اش

بودند اما به جز آن‌ها خیلی‌های دیگر هم برای گریگور مهم بودند. کی می‌دانست آن‌ها زنده‌اند یا نه؟

بقیه گروه از راه رسیدند. چشم‌های لیزی، هزارد و بوتز را بسته بودند و محافظ‌هایی آن‌ها را همراهی می‌کردند. ریپرد گفت: «گفتیم کابوس نبین.» گریگور به تصویر و حشتناک راهروهای قصر فکر کرد و خوشحال شد که برای احتیاط چشم‌های آن‌ها را بسته‌اند. آریز تنها خفاشی بود که می‌توانست ریپرد را حمل کند، برای همین هم گریگور به همراه تمپ و خواهرهایش سوار خفاش بزرگ و خاکستری ویکوس، اورپیدس (۴۷) شدند. سلووت هم سوار بر خفاشش آزاکس کنار آن‌ها بود. گریگور صدای بوتز را از پشت سرش شنید که گفت: «سلام شاهزاده خانوم.» گریگور برگشت و دید که بوتز چشم‌بندش را کمی بالا داده و از زیر آن به نایکی نگاه می‌کند. نایکی هم یکی از بال‌های راه‌راه سیاه و سفیدش را بالا آورد و گفت: «سلام شاهزاده خانم.» بوتز با خنده گفت: «ما هردو تامون شاهزاده خانومیم.» گریگور چشم‌بند را روی چشم بوتز پایین کشید و گفت: «تو همون جا بمون.» بعد رو به نایکی کرد و گفت: «خوشحالم که می‌بینمت. تو هم با ما می‌ای؟» نایکی گفت: «من بعضی از رمزخوان‌ها رو می‌آرم.» همان موقع ریفلکس و هرونیان از پشت او بالا رفتند. «دالوس و مین این جا می‌مون.» گریگور پرسید: «مگه کار اون‌ها تموم نشده؟» ریپرد گفت: «هنوز اطلاعات زیادی هست که باید رمزگشایی بشه. تازه ممکنه رمزرو یهو عوض کنن.» همین که از زمین بلند شدند، گریگور فهمید با خیلی از دوستانش خداحافظی نکرده؛ مارت، دولست، نریسا، آثورورا، البته آثورورا که نه، او حالا با لوکزا توی سیاهچال زندانی بود و احتمالاً او هم داشت به گریگور بد و بیراه می‌گفت. شاید اصلاً بی‌خداحافظی رفتن بهتر بود. حتی همان خداحافظی با هاوارد هم او را از پا انداخته بود و تازه هنوز خداحافظی‌های دردآورتری را پیش رو داشت. با خودش گفت که دوستانش حتماً او را درک می‌کنند.

آن‌ها در طول تونل پرواز کردند و به راه آبی رسیدند. آب از نور مشعل قایق‌ها می‌درخشید. نزدیک به پنجاه سرباز همراه با چند موش کوچک سوار بر خفاش به آن‌ها ملحق شدند. گریگور از ویکوس پرسید: «موش‌ها هم برای مبارزه میان؟» ویکوس گفت: «این موش‌ها نه. اون‌ها برای منظور خاصی این جا هستن. جاسوس‌های

موش‌های صحرایی هنوز هم دارن به اون‌ها خبررسانی می‌کنن. ما چهار خط ارتباط‌رسانی رو انتخاب کردیم و قراره اون‌ها رو از بین ببریم. یکی از موش‌های صحرایی رو از کار می‌ندازیم و یه گزنده رو جایگزین می‌کنیم تا اطلاعات غلط به جونده‌ها بده.» گریگور دید که گروهی از سربازها همراه با یک موش مسیرشان را عوض کردند و توی تاریکی ناپدید شدند. ویکوس گفت: «این اولین گروه بود.» گریگور پرسید: «شما چه جور اطلاعاتی به موش‌های صحرایی می‌دین؟» ویکوس گفت: «بهشون دروغ می‌گیم. بهشون می‌گیم که خسارت‌های ما خیلی زیاد بوده و نمی‌تونیم هیچ گروهی رو برای دنبال کردن اون‌ها جمع کنیم و می‌گیم که تو بر اثر جراحاتی که بین بهت وارد کرده، مُردی. از اون جایی که موش‌های صحرایی نمی‌دونن رمز سرپنجه کشف شده، این حرف‌ها رو باور می‌کنن.» گریگور گفت: «برای همین هم ریپر از مون می‌خواست این موضوع رو به کسی نگیم.» ویکوس گفت: «در حال حاضر این قدرتمندترین سلاح ماست و اونه که برد یا باخت ما در جنگ رو مشخص می‌کنه. موش‌های صحرایی فکر می‌کنن که فعلاً در امان هستن، اما ما خیلی زود به جایی که اون‌ها در اون جمع شدن، یعنی دشت تارتاروس حمله می‌کنیم.» گریگور گفت: «یه حمله غافلگیرانه.» ویکوس گفت: «اون هم وقتی که خوابن و برنامه‌ای هم برای ضدحمله ندارن. بیشترین امید ما به این حمله‌ست. ریگی لیا هنوز در آستانه فروپاشی قرار داره. موش‌کورها در استادیوم و احتمالاً جاهای دیگه تونل زدن. ما اون‌هایی رو که پیدا کردیم از بین بردیم، اما کی می‌دونه که اون‌ها چند نفرن؟ اگه بین زنده بمونه و موش‌های صحرایی دوباره حمله کنن، فکر نمی‌کنم که بتونیم شهر رو نگه داریم.»

وقتی برای استراحت در دهانه یک تونل توقف کردند، از تعدادشان خیلی کم شده بود. همه موش‌های مخابره‌کننده و محافظ‌هایشان از آن‌ها جدا شده بودند. سربازها هم جایی عقب‌تر از آن‌ها به زمین نشسته بودند. تازه پنج دقیقه بود که به زمین نشسته بودند که سلووت گفت او هم باید برود. گریگور پرسید: «کجا؟» سلووت گفت: «بافنده‌ها هنوز نمی‌دونن می‌خوان طرف کی رو بگیرن. اون‌ها می‌خوان من بهشون اطمینان بدم که بعد از جنگ در امان خواهند بود. من تا دو روز دیگه در دشت تارتاروس بهتون ملحق

می‌شم. اما اگه قبل از مبارزه بهتون نرسیدم، یادت نره که ضعف تو سمت چپته.» بعد سوار آژاکس شد و در حالی که هوراشیو و مارکوس، محافظ‌های قدیمی گریگور دو طرف او پرواز می‌کردند، از آن جا رفت. سلووت باید هم این طوری می‌بود. کسی که سوار خفاشش می‌شود و می‌رود و به جزیک راهنمایی برای مبارزه چیز دیگری به او نمی‌گوید. معلوم شد که آن‌ها قرار است برای مدتی آن جا اردو بزنند. ریپرد و ویکوس تمام مدت سرشان توی نقشه‌ها بود. لیزی، ریفلکس و هرونیان مشغول رمزگشایی نوشته‌هایی شده بودند که خفاش‌ها برایشان می‌آوردند. نایکی، آریز و دوتا از محافظ‌ها و خفاش‌هایشان به نوبت در محل گشت می‌زدند. بوتز، تمپ و هزارد به زبان خرنده‌ای با هم بازی می‌کردند و گریگور هم با سلاح‌هایش تنها مانده بود. رفت توی تونل و شروع کرد با شمشیر و خنجرش تمرین کردن. کمرش هنوز کمی درد می‌کرد اما با خودش فکر کرد که موقع مبارزه اصلاً متوجه آن نمی‌شود. این که عضلاتش دوباره به کار افتاده بودند، حس خوبی داشت. وقتی گرم شد، روی مکان‌یابی با صدا هم کار کرد. توی تاریکی می‌دوید و بعد به یک نقطه روی سقف یا دیوار ضربه می‌زد. حس خوبی داشت که دیگر لازم نبود نگران تمام شدن باتری‌هایش باشد.

بعد از نزدیک به یک ساعت دیگر کاملاً سرزنده و آماده بود. تصمیم گرفت ریپرد را راضی کند که برای تمرین کمی با او مبارزه کند. شاید برای دقیقه‌ای هم شده دست از سر آن نقشه‌ها برمی‌داشت. اما وقتی به دهانه غار رفت، هیچ کس مشغول انجام هیچ کاری نبود. همه فعالیت‌ها ناگهان متوقف شده بودند. گریگور پرسید: «چه خبر شده؟» ریپرد گفت: «همین الان یه پیغام رو رمزگشایی کردیم. موش‌های صحرایی خبردار شدن که سلووت رفته پیش بافنده‌ها. اون‌ها می‌خوان کمین کنن و اون رو بکشن.» گریگور پرسید: «اون‌ها از کجا خبردار شدن؟ جای ما رو هم می‌دونن؟» ویکوس گفت: «نه، حتماً یکی از بافنده‌ها این خبر رو به اون‌ها داده؛ شاید یه سرباز دون‌پایه، شاید هم خود ملکه. به صداقت اون‌ها نمی‌شه اعتماد کرد.» لحنش آرام بود اما پوستش به رنگ گچ شده بود. گریگور داشت می‌گفت: «ما می‌ریم دنبالش. من و آریز. ما می‌تونیم بهشون برسیم. ما نزدیک به پنجاه تا

سرباز همراهمون داریم و...» اما ریپرد حرفش را قطع کرد و گفت: «نه پسر، نمی‌تونیم همچین کاری بکنیم.» گریگور گفت: «اما اون هیچ کمکی نداره. می‌خواین اجازه بدین همین طوری بمیره؟» ویکوس گفت: «بله، داریم همین کار رو می‌کنیم. یعنی مجبوریم که این کار رو بکنیم.» این را جوری گفت که انگار داشت خودش را متقاعد می‌کرد. گریگور گفت: «خیلی خب، من نمی‌دونم قضیه چیه. منظورم اینه که من حتی از سلووت خوشم هم نمیاد اما نمی‌تونم همین طوری این جا بشینم و بذارم اون بمیره!» لیزی گفت: «اما مجبوری گریگور.» ریپرد گفت: «متوجه نیستی؟ اگه ما اون رو نجات بدیم موش‌های صحرایی می‌فهمن که ما رمزشون رو کشف کردیم. اگه اون‌ها این رو بفهمن دیگه خبری از حمله غافلگیرانه نیست چون اون‌ها بلافاصله محل قرارشون رو تغییر می‌دن. به همه دروغ‌هایی هم که ما براشون فرستادیم شک می‌کنن و خیلی زود به رمز دیگه می‌سازن. رمزی که ممکنه کشف کردنش هفته‌ها طول بکشه.» گریگور گفت: «اما شما بعد از این که فهمیدین اون‌ها قراره از سمت رودخونه حمله کنن، واکنش نشون دادین.» ریپرد گفت: «فهمیدن اون چیز سختی نبود. اون‌ها خیلی نزدیک بودن. ما فقط چندتا گشت فرستادیم اون سمت رودخونه و تظاهر کردیم که از حمله‌شون باخبر شدیم. ما برای این یکی خیلی فرق می‌کنه.» ویکوس با صدایی گرفته گفت: «اگه خودش هم بود نمی‌خواست که ما نجاتش بدیم. نه به همچین قیمتی.» گریگور گفت: «اما... اما شاید بتونیم... شاید بشه به جوری وانمود کرد که انگار خودمون قرار بوده بریم دنبالش. این طوری شاید شک نکنن.» ریپرد گفت: «جداً فکر می‌کنی شک نمی‌کنن؟ اگه اون می‌خواست همراه یه سپاه بره، از اول با سپاهش می‌رفت. کوچک‌ترین نشونه‌ای از ماتوی اون محدوده مثل این می‌مونه که شخصاً بریم بهشون بگیم که رمز سرپنجه رو کشف کردیم.» گریگور هنوز نمی‌توانست با این موضوع کنار بیاید. «حتمأً یه کاری می‌شه کرد.» ریپرد گفت: «آره می‌شه. باید این جا نشست و منتظر موند.»

۲۲

گریگور هم نشست و منتظر ماند. ثانیه‌ها جلو می‌رفتند، اما این بارتیک و تاک‌ها مثل بعد از شروع جنگ با شتاب حرکت نمی‌کردند، بلکه آرام و با طمأنینه جلو می‌رفتند. گروه رمزخوان به رمزگشایی پیام‌ها ادامه دادند. مهم نبود که وضعیت

چه باشد، آن‌ها نباید از کار می‌نشستند. بوتز که درست نمی‌دانست چه خبر شده، روی کپه‌ای از ملافه‌ها خوابش برد. تمپ و هزارد با صدای آهسته به حرف زدندشان ادامه دادند. اما گریگور، ریپرد و ویکوس همان‌طور که انتظار خبر حملهٔ موش‌های صحرایی را می‌کشیدند، انگار در زمان معلق مانده بودند. گریگور با خودش گفت: «شاید اصلاً نتونن پیداشون کنن. شاید درگیر مبارزه بشن و بعد سلووت و مارکوس و هوراشیو بتونن به جوری فرار کنن.» چرا که نه؟ آن‌ها سربازهای بی‌نظیری بودند و تازه سوار بر خفاش هم مبارزه می‌کردند. اما هر بار که چشمش به چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ ویکوس می‌افتاد، حس می‌کرد که چنین اتفاقی نخواهد افتاد. با خودش گفت که کاش نگفته بود از سلووت خوشش نمی‌آید، اما خب، واقعیت همین بود. اصلاً بعد از ماجرای شیوع طاعون و انداختنش به سیاهچال و هشدار ریپرد در مورد این که ممکن است سلووت خانوادهٔ او را این پایین نگه دارد، چطور می‌توانست از او خوشش بیاید؟ تازه اگر او می‌مُرد ریپرد راحت‌تر خانوادهٔ گریگور را به خانه می‌فرستاد. البته اگر آن‌ها راست می‌گفتند و بعد از جنگ لوکزا قدرت را به دست می‌گرفت، نمی‌شد مطمئن بود که مادر بزرگش بخواهد یا نه، او خانوادهٔ گریگور را به زمین برمی‌گرداند، مگر نه؟ گریگور خوشحال بود که در هر صورت می‌تواند روی قول ریپرد حساب کند.

سلووت. نه، گریگور نمی‌توانست وانمود کند که از او خوشش می‌آید. با این وجود در طول این مدت لحظه‌هایی هم بوده که او با گریگور رفتار محترمانه‌ای داشته. وقتی گریگور به ریگی لیا آمده بود، سلووت اولین کسی بود که دستش را خالصانه جلو آورد و به نشانهٔ خوشامدگویی دست گریگور را گرفت. سلووت با اصرارش بر آموزش نظامی دیدن گریگور از او محافظت کرده بود، چون حالا گریگور می‌دانست که بدون آموزش نمی‌توانست زنده بماند. تازه سلووت خنجرش را هم به او داده بود. گریگور با حسی از عذاب وجدان انگشتانش را روی دستهٔ خنجر کشید و به این فکر کرد که حالا به سلووت حمله شده و او خنجری ندارد. دست کم گریگور با وجود حسی که به سلووت داشت، سعی کرده بود برای نجات او برود. امیدوار بود که کسی که خبر را به لوکزا می‌رساند، به این موضوع هم اشاره کند. شاید با شنیدن آن کمی از حس نفرتش از گریگور کم شود.

بعد از گذشت چند ساعت، هرونیان با صدایی آرام گفت: «ما خبر رو دریافت کردیم. سربازهایی که کمین کرده بودن هر سه نفر رو به همراه خفاش هاشون کشتن.» ریپر پنجه اش را روی زخم مورب صورتش کشید و گفت: «وجود این زخم باعث می شه اون همیشه تو یاد من بمونه.» پس سلووت آن زخم را روی صورت ریپر گذاشته بود. کی؟ وقتی بین آدم ها و موش های صحرایی جنگ بوده؟ توی یک مبارزه که برای سرگرمی بوده؟ به این فکر کرد که سلووت برای همه زخمی باقی گذاشته: موش های صحرایی، خانواده اش، و تلاش کم جان زیرزمینی ها برای صلح. ریپر رو به ویکوس کرد و گفت: «اون همیشه می گفت که دلش می خواد در حین مبارز بمیره.» لب های ویکوس تکانی خوردند اما صدایی از آن ها شنیده نشد. ریپر گفت: «آره مبارزه، اون هم نه تو تخت بیمارستان، بلکه بایه شمشیر توی دستش.» گریگور سعی کرد به ذهنش فشار بیاورد و برای تسلیت جمله ای به ویکوس بگوید، اما او هیچ وقت توی این چیزها خوب نبود. هاوارد چرا، لوکزا چرا، اما هر چیزی که گریگور می گفت انگار تو خالی و به درد نخورد می آمد. حالا حتی سخت تر هم بود، چون درست است که او می دانست ویکوس سلووت را دوست داشته، خب آن ها نزدیک به چهل سال یا شاید هم بیشتر با هم زندگی کرده بودند، اما این را هم می دانست که آن ها خیلی با هم دعوا می کردند. نظر آن ها در مورد روبه رو شدن با مشکلات کاملاً با هم متفاوت بود. سلووت می خواست همه چیز را با خشونت حل کند و ویکوس با گفت و گو، نقش سلووت در ماجرای طاعون، ویکوس را بدجوری از پا انداخت. اما او حتماً سلووت را دوست داشته، چون حالا کاملاً شوکه شده بود. هزارد به طرف پدر بزرگش رفت، جلوی او روی زانو نشست و دستش را گرفت. ویکوس دست او را آرام توی دستش فشرد اما حرفی نزد. گریگور گفت: «هزارد به خاطر مادر بزرگت متأسفم.» این را که دیگر می توانست بگوید. «تو خوبی؟» هزارد با همان صداقت همیشگی اش گفت: «بله. راستش نمی دونم باید چه حسی داشته باشم. سلووت زیاد با من حرف نمی زد. فکر می کنم من بر اش اهمیتی نداشتم. شاید به خاطر این بود که اون و پدرم خیلی از همدیگه بدشون می اومده.» جمله هایش ساده و بی غرض بودند اما تأثیری ناگهانی و تکان دهنده روی ویکوس گذاشتند. سلووت و همنت. همه ماجراهای

دردناکی که میان زن و پسرش گذشته بود؛ فاجعهٔ باغ هسپریدس، فرار
 همنت از ریگی لیا، دعواشان در جنگل، از دست دادن همنت، آن هم نه
 یک بار بلکه دوبار. صدایی عجیب از گلوی ویکوس بیرون آمد. دستش را
 سمت گونه‌اش برد و بعد به پهلوی روی زمین افتاد. ریپرد گفت: «ویکوس؟
 حالت خوبه؟» ویکوس سعی کرد جواب بدهد اما کلمات به سختی از
 دهانش خارج می‌شدند. ریپرد بلافاصله فریاد زد: «دکتر! یه دکتر بیارین
 این جا!» ریپرد دوباره شروع کرد به حرف زدن با ویکوس، بینی‌اش را برده
 بود توی صورتش و سعی می‌کرد او را آرام کند. در عرض یک دقیقه دکتر
 سوار بر یک خفاش پیش آن‌ها آمد. نگاهی به ویکوس انداخت و بعد
 چیزی توی دهانش ریخت و او را سوار یک خفاش کرد. هزارد از آستین
 دکتر آویزان شد و گفت: «پدر بزرگم چه‌ش شده؟» دکتر گفت: «یه سکنه
 داشته. باید اون رو برگردونیم به ریگی لیا. گریگور با صدایی که همان
 لحن بچه‌گانهٔ هزارد را داشت، پرسید: «حالش خوب می‌شه؟» نیمی از
 صورت ویکوس بی‌حرکت شده بود و گریگور فهمید که او نمی‌تواند آن را
 تکان بدهد. دیدن او در این وضعیت وحشتناک بود. گریگور نمی‌خواست
 ویکوس تنه‌ایش بگذارد. نمی‌خواست تنها آدمی را که می‌دانست واقعاً به
 فکرش است، از دست بدهد. دکتر گفت: «ما هر کاری از دستمون بر بیاد
 انجام می‌دیم.» و بعد از زمین بلند شدند. ریپرد گفت: «سکنه، برام
 عجیبه که زودتر از این سراغش نیومد. این یه سال براش مثل زهر بوده.»
 هزارد با نگرانی پرسید: «به‌خاطر حرفی بود که من زدم؟ حرفی که دربارهٔ
 پدرم زدم؟» ریپرد گفت: «خدای من نه. چه تو اون حرف رو می‌زدی و
 چه نه، این اتفاق می‌افتاد. حالا برو و چه می‌دونم، برو تو خوندن
 رمز نوشته‌ها کمک کن. باشه؟» هزارد به حرف او گوش داد. وقتی دور
 شد، ریپرد با صدای آهسته به گریگور گفت: «احتمالاً وقت چندان
 مناسبی نبود واسه این که یه نفر قضیه همنت رو هم وسط بکشه. اما خب
 بالاخره که یادش می‌افتاد.» گریگور پرسید: «آدم‌ها بعد از سکنه دوباره
 خوب می‌شن دیگه، آره؟» ریپرد گفت: «بعضی‌ها آره. بعد از چند وقت.»
 انگار دلش نمی‌خواست به این گفت‌وگو ادامه بدهد.
 غار بدون سلووت و ویکوس خیلی خالی به نظر می‌آمد. گریگور گفت:
 «حالا باید چی کار بکنیم؟» ریپرد گفت: «من یه آدم لازم دارم که بتونه
 فرمان بده. مارت که توی ریگی لیاست...» بعد

فرستاد دنبال پردیتا. وقتی او آمد، ریپرد یک راست رفت سر اصل مطلب. «سُلووت مرده. ویکوس هم فعلاً از کار افتاده. تو الان باید سپاه رو هدایت کنی.» پردیتا اول شوکه شد و بعد مخالفت کرد. «آدم‌های دیگه‌ای هم با سابقهٔ بیشتر وجود دارن.» ریپرد گفت: «من اون‌ها رو نمی‌خوام. تو رو می‌خوام. کسی رو می‌خوام که بشه بهش اعتماد کرد.»

ریپرد و پردیتا مشغول برنامه‌ریزی برای جنگ شدند و گریگور را در حالی که باید با این دو فاجعهٔ تازه کنار می‌آمد، تنها گذاشتند. اول سُلووت بود و بعد هم ویکوس. البته امکانش بود که حال ویکوس دوباره خوب شود. اگر خوب نمی‌شد... فکر گریگور دوباره رفت پیش لوکزا. عکس دونفره‌ای را که در موزه گرفته بودند از جیبش بیرون آورد و سعی کرد به لحظه‌های خوبی که با هم داشتند فکر کند، اما فایده‌ای نداشت. چهرهٔ لوکزا وقتی که او داشت می‌گفت توی سیاهچال بیندازندش، مدام جلوی چشمش می‌آمد. باورش نمی‌شد این آخرین لحظه‌ای بوده که با هم سر کرده‌اند. گریگور یکی از نوارهای رمز نوشته را برداشت و به لیزی گفت که مازیکش را به او بدهد. خودش داشت با قلم پر و مرکب می‌نوشت. لیزی گفت: «همهٔ مازیک‌ها خشک شدن.» بعد مازیک قرمزی را بیرون آورد و گفت. «اگه سر این رو خیس کنی شاید یه کم بنویسه.» گریگور ته مازیک را باز کرد و آن را با آب دهان خیس کرد. بعد در آن را گذاشت تا چند دقیقه‌ای بماند. نامه‌اش را باید کوتاه می‌نوشت. اول خواست از رمز سرینجه استفاده کند اما اگر نامه به دست موش‌های صحرایی می‌افتاد، آن‌ها می‌فهمیدند که رمز کشف شده. تصمیم گرفت با حروف درخت انتقال پیام بنویسد. این طوری انگار نامه‌اش کمی خصوصی‌تر می‌شد. بعد از چند دقیقه در مازیک را برداشت و آن را امتحان کرد. بی‌رنگ می‌نوشت اما می‌شد نوشته‌ها را خواند.

لوکزا

IIII./I/IV.IV.IIIII./IV/.IV/I/.VIII.VI.VII/V.IV/II
(۴۸).X/IIIV.VI.VI.VI/II/

با خودش گفت: «یالاً دیگه بنویسمش. اصلاً قبل از این که اون بخواد این رو بخونه تو مُردی. و خب مگه واقعیت نداره؟»

گریگور۔

آخرین کلمه‌ها آن قدر کم‌رنگ بود که به زحمت می‌شد آن‌ها را خواند. گریگور انگشت اشاره‌اش را توی نوک شمشیرش فرو برد و روی کلمات را با خط باریکی از خون پررنگ کرد. نوشته‌اش را نمی‌شد نامه دانست. حس بدی داشت که فقط دوازده تا کلمه نوشته بود. اصلاً فرض کنیم که به اندازه یک کارتن مازیک هم داشت، چه چیز دیگری می‌خواست بنویسد؟ شاید درباره این که چرا یکی از آن‌ها باید زنده بماند بیشتر توضیح می‌داد. می‌گفت که این طوری مثل این بود که هردو شان زنده‌اند، چون آن یک نفر می‌توانست همه عمر یاد کسی را که مرده با خود زنده نگه دارد. حالا که گریگور نمی‌توانست آن یک نفر باشد، لوکزا باید زنده می‌ماند. گریگور امیدوار بود که در آخرین لحظات رویارویی‌اش با بین شجاعت لازم را داشته باشد تا لوکزا بتواند بزرگ شود و زندگی کند و بلکه یک روز بالاخره شادی را هم تجربه کند. لوکزا دختر باهوشی بود. منظورش را می‌فهمید. یعنی گریگور امیدوار بود که بفهمد.

گریگور نامه‌اش را لوله کرد و آن را به لیزی داد تا وقتی به ریگی لیا برگشت آن را به لوکزا بدهد. لیزی پرسید: «چرا خودت این رو بهش نمی‌دی؟» گریگور گفت: «چون اون الان از دست من خیلی عصبانی‌ه، اما اگه تو نامه رو بهش بدی، حتماً اون رو می‌خونه. تازه احتمالاً تو زودتر از من برمی‌گردی.» لیزی قبول کرد که نامه را به او برساند. گریگور با خودش گفت که نکند لیزی هم از او متنفر شود. او بالاخره می‌فهمد که گریگور تمام مدت در مورد پیشگویی به او دروغ گفته بوده. گریگور گفت که می‌خواهد باز هم تمرین کند و دوباره به تونل برگشت. اما آن جا که رفت روی زمین سنگی دراز کشید و سرش را به یک تخته‌سنگ تکیه داد. حوصله تمرین با شمشیر را نداشت، برای همین چراغ‌قوه‌اش را خاموش کرد و شروع کرد با دهانش صدای تیلیک درآوردن. مکان‌یابی‌اش خیلی بهتر شده بود. خیلی چیزها را می‌توانست ببیند! لبه‌های دندان‌دندانه سقف را، سنگ‌ریزه‌های کف زمین را، و حتی جزئیات کوچکی را که روی سطح دیوارها بود. سعی کرد از صداهای دیگری هم استفاده کند، مثلاً سرفه کردن یا سوت زدن.

یک لحظه که ساکت شده بود، فهمید که حتی با صدای نفس هایش هم می‌تواند تصاویر را در ذهنش بسازد. خیالش راحت شد. این طوری تا وقتی زنده بود می‌توانست که همه چیز را راحت ببیند. ضربان قلبش آرام شد و کم‌کم چرتش گرفت. بین خواب و بیداری بود و میان رؤیاها و تصاویری از تونل می‌رفت و برمی‌گشت. ترس آرام آرام، به خواب هایش راه پیدا کرد. خواب می‌دید به پشت خوابیده که یک موش صحرایی روی او می‌پرد، و بعد یکی دیگر. آن‌ها همین‌طور زیاد می‌شدند و دور او را می‌گرفتند. گریگور تکانی خورد و فهمید که خواب نمی‌بیند. موش‌های صحرایی جدی جدی داشتند به طرفش می‌آمدند. گریگور بدون این که از جایش بلند شود، شمشیرش را بیرون کشید و آن را توی هوا چرخاند. موش‌های صحرایی عقب رفتند و گریگور فرصت کرد که از جایش بلند شود. دیگر خنجرش را هم بیرون آورده بود و می‌خواست مبارزه را شروع کند که صدایی توی سرش پیچید. «دست نگه دار زمینی!» گریگور مردد مانده بود. این صدا را می‌شناخت. صدا نازک‌تر از صدای زمخت ریپرد بود. صدای یک زن بود. اما لحن گول‌زننده تونیرل‌تانگ را نداشت که خیلی راحت او را گمراه می‌کرد. توایچتپ؟ نه، او که مرده بود و این صدا متعلق به کسی نبود که او را در راه آبی و پیچ‌وخم‌های هزارتو همراهی کرده بود. این صدا خاطرات گرمای جنگل، عرق و بوی شیرین شکوفه‌های کشنده را زنده می‌کرد. گریگور صدای تیلیکی درآورد و سعی کرد روی کسی که با او حرف زده بود، متمرکز شود. «لپلاد؟» موش صحرایی گفت: «آره خودمم. شمشیرت رو بذار کنار. ما برای جنگیدن به این جا نیومدیم.» گریگور دوباره صدای تیلیک درآورد. دسته کوچک موش‌های صحرایی عقب رفته بودند و هیچ کدامشان قصد حمله نداشتند. گریگور آرام شمشیرش را در غلاف گذشت. درست است که لپلاد یک موش صحرایی بود اما گریگور گمان نمی‌کرد که به او دروغ بگوید. نه بعد از اتفاقاتی که بر آن‌ها گذشته بود. از آن گذشته، اگر موش‌های صحرایی قصد کشتنش را داشتند، برای به زمین زدن او صبر نمی‌کردند. «این جا چی کار می‌کنی؟» لپلاد گفت: «ما اومدیم که به ریپرد ملحق بشیم و بر علیه بین بجنگیم. الان هم قراره که ریپرد رو ببینیم و برنامه حمله‌ها رو ازش بگیریم.» گریگور گفت: «جدی؟ چند نفرتون الان این جای

ین؟» مکان یابی با صدا عالی بود اما گریگور دلش می خواست با چشم هایش ببیند. چراغ قوه را روشن کرد و نور ناگهانی آن باعث شد که موش های صحرایی چشم هایشان را تنگ کنند. گریگور نور را به طرف زمین گرفت و گفت: «معذرت می خوام.» لپیلاد گفت: «الان این جا دوازده نفریم، اما چند صد نفر هم توی غارهای پایینی هستن.» گریگور گفت: «چند صد نفر؟» می دانست که گروه کوچکی از موش ها در سرزمین مردگان هستند که به ریپر وفادارند، اما چند صد نفر از کجا آمده بود؟ لپیلاد پرسید: «فکر می کردی موش های صحرایی دوست دارن که بین رهبرشون باشه؟ فکر می کردی حاضریم که تحت فرمان اون زندگی کنیم؟» گریگور اعتراف کرد که: «آره راستش. منظورم اینه که به جز ریپر مخالفت چندانی از طرف شماها ندیده بودیم.» لپیلاد با لحنی تند گفت: «خب باید بگم که در اشتباهی. خیلی از ما با اون موجود حقه باز تشنه به خون همراهی نمی کنیم و چشممون رو هم رو کارهای اون هایی که هدایتش می کنن، نبستیم.» گریگور گفت: «خوشحالم که این رو می شنوم.» گریگور متوجه شد که دو تا موش صحرایی کوچک تر کنار لپیلاد دولا شده اند. بزرگ تر از آن بودند که بشود توله دانستشان، اما کاملاً هم بزرگ نشده بودند. «اون ها...» نمی خواست اسم شان را بگوید. می ترسید که اشتباه کرده باشد. «اون ها کی ان؟» لپیلاد گفت: «اون ها بچه هام هستن. فلايفر (۵۰) و سیکسکلا (۵۱).» همان بچه هایی که لپیلاد برای نجات دادن آن ها از دست طاعون به جنگل آمده بود. آن ها بچه های منج هم بودند. البته او زنده نماند تا بتواند یک بار دیگر ببیندشان. یک گیاه بزرگ و گوشتخوار او را به درون خودش کشانده و خورده بود. اما بچه هایش زنده مانده بودند. گریگور با دقت به آن ها نگاه کرد. آن ها هم با ترس اما محکم به او خیره شدند. گریگور گفت: «خیلی شبیه پدرتون هستین.» خودش هم از احساسی که در صدایش بود متعجب شد، از این که چقدر خوشحال بود که آن ها زنده مانده اند. لپیلاد پرسید: «مادر تو چطوره؟» انگار یک عمر از آخرین باری که کسی این سؤال را از او پرسیده بود، می گذشت. هیچ کس هیچ وقت درباره سلامتی مادرش چیزی از او نمی پرسید، انگار مطرح کردن این موضوع فقط یادآوری دردآوری از بیمار بودن او به حساب می آمد. اما لپیلاد بهتر می دانست. «فکر کنم حالش

خوب باشه، یعنی طاعون واقعاً از پا انداخته بودش، ولی الان بهتره. فقط آخرین باری که دیدمش سینه پهلوی کرده بود. الان بردنش به فاونت. کار درستی هم کردن، چون بیمارستان ریگی لیا الان خیلی شلوغه. اما از اون موقع به بعد دیگه خبری ازش ندارم. ریپرد گفته بعد از جنگ اون رو برمی گردونه به زمین، چون خودم نمی تونم، پس اون قول داده این کار رو برام بکنه.» گریگور ناگهان متوجه شد که خیلی دارد پرحرفی می کند و جلوی خودش را گرفت. «ممنون که پرسیدی.» ناگهان دلش خواست لیبلا را لمس کند. دلش خواست دستش را دوباره روی موهای ابریشمی و نرم او بکشد، اما می دانست که همچین کاری عجیب به نظر می رسد و تازه ممکن است بقیه موش ها آن را یک جور تهدید حساب کنند. پس تنها کاری که کرد این بود که توی تونل راه افتاد. «بیاین. ریپرد اون طرفه.» لیبلا دنبال او رفت و بقیه موش های صحرایی همان جا توی تونل منتظر ماندند. این طوری بهتر بود.

گریگور می ترسید دیدن همین یک موش هم لیزی را دوباره دچار حمله کند. اما ریپرد او را آماده کرده بود. موش صحرایی هم با دیدن لیبلا خوشحال شد و بلافاصله گفت: «خوبه، پس تونستی بیای. چند نفر داریم؟» لیبلا گفت: «تقریباً هفتصد نفر. شاید هم نزدیک به هزار نفر.» ریپرد ابروهایش را با تعجب بالا داد. «جداً؟ پس معلومه خوب مشغول بودی.» لیبلا پرسید: «ما باید کجا باشیم؟» ریپرد سریع به او زمان، موقعیت و راهنمایی ها را داد. لیبلا سرش را به نشانه تأیید تکان داد. بعد رو به گریگور کرد و گفت: «بابت کاری که توی جنگل کردی ممنونم.» گریگور جان لیبلا را نجات داده بود اما او هم جان بوتز را نجات داده بوده. «من هم از تو ممنونم.» لیبلا مجش را به پوزه اش کشید و بعد رفت. گریگور با خودش گفت: «یه خدا حافظی دیگه.» یک برای آخرین بار دیگر. اما این در برابر آن هایی که در چند روز آینده انتظارش را می کشید، هیچ بود.

ریپرد گفت که همه بخوابند. خواب گریگور عمیق و بدون رؤیا بود. ریپرد بینی اش را به شانه او زد و بیدارش کرد. گریگور دستش را روی چشمانش کشید و به دور و برش نگاهی انداخت. بقیه هنوز خواب بودند. موش صحرایی به نجوا گفت: «دنبالم بیا.» و گریگور پشت سر او به طرف دیگر غار رفت. ریپرد گفت: «امروز

روز شه.» گریگور فکر کرد: «روز مردن من.» ولی فقط گفت: «آن قدر
زود؟» ریپرد گفت: «آره، باید سریع حرکت کنیم. اما، یه چیزی هست که
می خواستم فقط به خودت بگم، در مورد یکی از جمله های پیشگویی
زمان.» مرگ جنگجو. گریگور با خودش گفت: «موقعش رسید.» و
خودش را برای خدا حافظی آماده کرد، اما حرفی که موش صحرایی زد
کاملاً برایش غیرمنتظره بود. «قضیه اینه که...» دوروبرش را نگاه کرد تا
مطمئن شود همه هنوز خوابند. «قضیه اینه که من به پیشگویی های
ساندویچ باور ندارم.»

گریگور گیج شده بود. «چی؟ اما... اما، تو که همیشه به اون‌ها عمل می‌کنی.» ریپرد گفت: «نه، همچین چیزی نیست. اگه من واقعاً بهشون اعتقاد داشتم راه می‌افتادم برم دنبال بین تا خودم بکشمش؟ اون طوری کارم بی‌هدف بود. من فقط وانمود می‌کنم که بهشون باور دارم. حتی به مدت کوتاهی سعی کردم باور کنم‌شون، چون خب، همه این پایین اون رو قبول دارن، و اگه می‌خوای وادارشون کنی که به کاری انجام بدن، اون کار باید با پیشگویی جور دربیاد. می‌فهمی چی می‌گم؟» گریگور گفت: «راستش نه، نمی‌فهمم.» ریپرد چی داشت می‌گفت؟ «بین، صدها جور پیشگویی اون جا هست که از اتفاق‌های آینده خبر می‌ده. اگر همین‌طور منتظر بمونی بالاخره به روزی به چیزی که شبیه به اون‌هاست سروکله‌ش پیدا می‌شه. مثلاً همون طاعون. ما یک‌عالمه طاعون این پایین داشتیم. این پیش‌بینی می‌تونست با هر کدوم از اون‌ها جور دربیاد.» گریگور گفت: «اما تو خودت سعی می‌کنی اون‌ها رو تفسیر کنی.» ریپرد گفت: «مجبورم این کار رو بکنم. اگه همون اول خودم به تفسیر منطقی ازشون ندم، یکی برمی‌داره به چیز احمقانه ازشون درمی‌آره. بعد باید خیلی زور بزنی که نظر بقیه رو عوض کنی.» گریگور با اعتراض گفت: «پس جریان جنگل چی؟ وقتی که مورچه‌ها همه گیاه‌ها رو از بین بردن و همه‌مون ناامید شده بودیم.» ریپرد گفت: «من فکر می‌کردم ممکنه نیویو راست بگه و سایه ستاره واقعاً درمان باشه. وقتی گیاه‌ها از بین رفتن، همه‌تون دیگه می‌خواستین قبر خودتون رو بکنین. این که ممکنه پیشگویی رو اشتباه تفسیر کرده باشیم تنها راهی بود که می‌تونست شما رو دوباره به جنب و جوش بندازه. خب من هم روی هوا زدمش. بعد ما دوباره فکر کردیم و فکر کردیم تا این که تونستیم درمان طاعون رو پیدا کنیم. و گرنه همون جا می‌نشستیم و حسرت می‌خوردیم تا این که همه می‌مردن.» گریگور اخمی کرد و گفت: «پس قضیه جنگجو و این‌ها چی؟ یا پریدن من از صخره؟» ریپرد گفت: «شاید تو فقط برای این پریدی که پیشگویی تو ذهنت بوده. شاید اون آواز بچه‌گونه درباره کشتن موش‌های کوچیک، فقط به آواز بچه‌گونه بوده. شاید ساندویچ به مرد دیوونه بوده که خودش رو توی به اتاق زندانی کرده و شعرهای مسخره روی دیوار

نوشته. و شاید... تو قرار نباشه که بمیری.» گریگور نمیرد؟ حرف‌های ریپرد بدجوری او را شوکه کرده بود. یعنی همچنین چیزی ممکن بود؟ نه، همه می‌دانستند که او قرار است بمیرد. این را به ریپرد ثابت می‌کرد. سعی کرد اتفاقی را به یاد بیاورد که نشود توجیه‌ش کرد. «اما... نریسا چطور؟ وقتی که به بچه کوچیک بوده به همنت گفته که بایه بچه ده ساله و یه مارمولک توی جنگل باشه.» ریپرد گفت: «باید اعتراف کنم که توضیح دادن این یکی آسون نیست، مگر این که فرض کنیم همنت به خاطر حرف نریسا دنبال یه مارمولک گشته و وقتی هم که سر و کله مادر هزارد پیدا شده نه نیاورده. یا اصلاً ممکنه یه اتفاق تصادفی عجیب و غریب بوده باشه. بعضی وقت‌ها از این اتفاق‌ها می‌افته. تازه، نریسا که ساندویچ نیست و ما داریم درباره پیشگویی ساندویچ حرف می‌زنیم، درباره پیشگویی زمان. ببین چه راحت جای بوتز و لیزی رو با هم عوض کردیم. پیشگویی درباره چی حرف می‌زنه؟ جنگ؟ خب جنگ که همیشه بوده. یه رمز؟ هر جنگی یه رمز تازه داره. مرگ جنگجو؟ خب اگه به این راحتی می‌شه جای شاهزاده رو عوض کرد، چرا جنگجو یه نفر دیگه نباشه؟ هزاران نفر این وسط می‌میرن ولی من نمی‌تونم همین طوری متقاعد بشم که تو هم جزوشون هستی. این حرف یه آتشین به یه آتشین دیگه ست، من فکر می‌کنم تو بین رو کله‌پا می‌کنی. فکر می‌کنم تو خیلی بهتر از اونی. و فکر نمی‌کنم که هیچ کدوم از دری‌وری‌های ساندویچ بتونه این رو عوض کنه، مگر این که خودت بذاری همچنین اتفاقی بیفته. پس مبارزه کن گریگور پسر زمینی. یه لحظه هم خودت رو نیاز و فکر نکن که این چیزها شدنی نیست.»

فکر کردن به این حرف‌ها سر گریگور را به دوران انداخته بود. این که آن‌ها در واقع خودشان پیشگویی‌های ساندویچ را به سرانجام می‌رسانده‌اند. تصمیم‌هایشان را بر پایه حرف‌های او، بنا می‌کرده‌اند. گریگور با ناباوری خندید و گفت: «من فکر می‌کردم می‌خوای باهام خداحافظی کنی.» ریپرد گفت: «دلت رو خوش نکن، از این خبرها نیست. این حرف‌ها هم پیش خودت بمونه. اگه بقیه بفهمن که من این طوری فکر می‌کنم، همین یه ذره اعتباری رو که دارم از دست می‌دم. حالا بیا دیگه بقیه رو بیدار کنیم که یه روز طولانی درپیش داریم.» گریگور رفت و با دهانش روی شکم بوتز صدا درآورد. بوتز با

خنده از خواب بیدار شد و گفت: «نکن! می‌خوام بازم بخوابم.» و بعد از آن سه بار وانمود کرد که خوابش برده تا گریگور باز هم توی شکمش صدا دریاورد. همین که گریگور بوتز را بغل کرد تا او را برای صبحانه ببرد، بوتز با انگشتت به سینه او زد و گفت: «دوباره مثل خودت شدی.» گریگور پرسید: «دوباره مثل خودم شدم؟» بعد منظور او را فهمید. چند وقتی بود که با بوتز شوخی نمی‌کرد. حتی دیگر لبخند هم نمی‌زد، اما حرف‌های ریپرد امید را به گریگور برگردانده بود. چیزی که او بعد از خواندن پیشگویی زمان آن را کنار گذاشته بود. ممکن بود او زنده بماند. ممکن بود ساندویچ اشتباه کرده باشد. با خودش گفت که نکند موش صحرایی به او دروغ گفته تا او را برای مبارزه آماده کند. اما این طور به نظر نمی‌آمد. باور نداشتن ریپرد به پیشگویی‌ها خیلی چیزها را توضیح می‌داد. نه فقط تلاش او برای کشتن بین، بلکه عوض کردن لیزی با بوتز و خندیدن همیشگی‌اش به قدرت نریسا در پیش‌بینی بعضی از اتفاقات. احتمالاً هیچ دلش نمی‌خواست که نریسا یک اتاق پیشگویی جدید برای خودش درست کند و مردم را تحت کنترل حرف‌هایش بگیرد. البته این طور نبود که ریپرد از پیشگویی‌ها به نفع خودش استفاده نکند. او بارها و بارها گریگور را با آن‌ها بازی داده بود. حتی از قضیه مرگ جنگجو استفاده کرده بود تا او را راضی کند که لیزی این پایین بماند. اما، موش صحرایی برای رسیدن به اهدافش، از هر راهی استفاده می‌کرد. گریگور متوجه چیز دیگری هم شد. او هم دلش نمی‌خواست، پیشگویی‌ها را باور کند. نه فقط به خاطر این که مرگ او را پیش‌بینی کرده بودند، بلکه به این خاطر که از ساندویچ متنفر بود. از وقتی ماجرای کشتن موش کورها برای تصاحب سرزمینشان را فهمیده بود، دلش می‌خواست یک جوری از این مرد دوری کند. یک جوری او را از اعتبار ببندازد. راهنمایی‌هایش را نادیده بگیرد. حالا ریپرد به او این فرصت را داده بود. با خودش گفت: «قضیه فقط بین من و بین‌نه. من می‌خوام باهاش بجنگم چون اون مردم و موش‌های بی‌گناه رو کشته و من باید که جلوش رو بگیرم. مبارزه من به خاطر حرف ساندویچ نیست. به خاطر خواسته خودمه. ریپرد راست می‌گه؛ من از بین بهترم. می‌تونم اون رو بکشم.»

پس لحظه خداحافظی از خواهرهایش، لحظه‌ای که بیشتر از همه او

را به وحشت می انداخت هم دیگر آن قدرها سخت نبود.
 گریگور کوله صورتی رنگ را آماده کرد. بطری آب را پر کرد و باتری ها نو
 توی تنها چراغ قوه باقیمانده اش گذاشت، و آن را به خواهرهایش داد.
 لیزی بانگرانی گفت: «مگه خودت موقع مبارزه چراغ قوه نمی خوی؟»
 گریگور در گوش او گفت: «بالاخره از پس اون قضیه مکان یابی براومدم.»
 چشمان لیزی از خوشحالی برق زد. «وای. به من هم یاد می دی؟»
 گریگور گفت: «معلومه. تازه این جا رو ببین.» و صفحه شطرنج
 مغناطیسی را بیرون آورد. «توی موزه پیداش کردم. مال تو باشه.» لیزی
 پرسید: «مال خود خودم؟ دیدی یا نه شطرنج داره اما مغناطیسی نیست.»
 گریگور گفت: «آره، حالا حتماً با دیدن این کلی بهت حسودی می کنه.»
 بوتز سعی کرد سرش را توی کوله فرو ببرد. «کادوی من کو؟» گریگور
 پرسید: «کادوی تو؟» بعد چندتایی از کلوچه های کشمش خانم
 کرمیسی را که هنوز در زوروق مانده بودند، بیرون آورد. «برای تو کلوچه
 دارم.» بوتز گفت: «وای! همه ش مال منه؟» گریگور گفت: «خب بد
 نیست یکی ش رو بدی به ریپر.» بوتز به همه کلوچه داد حتی دوتا را هم
 توی جیب گریگور گذاشت تا بعداً با آریز بخورد. و بعد وقت رفتن
 فرارسید. گریگور هر دو خواهرش را در آغوش گرفت، و آن ها را محکم
 توی بغلش فشار داد. «بچه های خوبی باشین. باشه؟» لیزی گفت:
 «باشه.» بوتز گفت: «من خوبم.» گریگور گفت: «می دونم. دوستتون
 دارم. زود می بینمتون.» هردوشان گفتند: «زودی می بینیمت.» ریپر از
 قبل موقعیتشان را در دشت تارتاروس به آریز گفته بود. «گریگور، یادت
 باشه که اون ها فکر می کنن تو مردی، پس تا سروکله بین پیدا نشه نذار تو
 رو ببینن.» گریگور گفت: «حواسم هست.» ریپر گفت: «خب دیگه،
 پروازتون به سلامت.» گریگور گفت: «مثل رود جای باش ریپر.» بعد آریز
 از زمین بلند شد و میان تاریکی، که دیگر برای گریگور تاریک به حساب
 نمی آمد، پرواز کرد. با وجود این که با صدای تیلیک درآوردن و سرفه
 کردن نتیجه بهتری می گرفت، سعی کرد که تمرکزش را روی استفاده از
 صدای نفس هایش بگذارد. تصویرها چندان برایش واضح نبودند اما در
 عوض پشت سر هم می دیدشان، چون در هر لحظه یا داشت نفسش را تو
 می برد یا آن را بیرون می داد. هر قدر بیشتر از نفس هایش استفاده
 می کرد، فضای اطراف برایش واضح تر می شد.

<https://t.me/libraryVellichor>

بعد از نزدیک به یک ساعت به مقصد رسیدند. آریز در تونل کوچکی، درست روبه روی دیواری که از کپه ای تخته سنگ درست شده بود، به زمین نشست. گریگور می توانست حس کند که پشت دیوار چیزی نیست. با احتیاط از پشت آریز پایین آمد و به طرف دیوار رفت. بعد سرش را جلو برد و با فشار نفشش را بیرون داد. در ذهنش تصویر غار بزرگی ساخته شد که انتهای آن پیدا نبود. دیوارهایش شیب داشتند. جایی خیلی پایین تر می توانست بزرگ ترین اجتماع موش های صحرایی را که تا به حال با آن روبه رو شده بود، حس کند. تعدادشان به بیشتر از هزار نفر می رسید. یا خواب بودند، یا به خودشان می پیچیدند یا مشغول رسیدگی به زخم های بقیه بودند. در همچین موقعیتی باید نگران این می بود که آن ها بوی او را تشخیص دهند اما حالا بوی تخم مرغ گندیده هوا را پر کرده بود. بویی که گریگور را یاد اولین سفرش به دنیای زیرزمینی می انداخت. آن موقع ریپرد آن ها را از میان تونل های آب چکان برده بود تا مایع گوگردار بوی طبیعی بدنشان را پنهان کند. این بار بو انگار از طرف بخاری بود که از رودی کثیف بلند می شد و توی تمام غار می پیچید. گریگور حتی از آن فاصله هم کاملاً مطمئن بود که هیچ موجود زنده ای در آن آب وجود ندارد. گریگور با صدای آهسته به آریز گفت: «پس این جا دشت تارتاروسه؟» خفاش به نجوا جواب داد: «بله، می تونی ببینی ش؟» گریگور گفت: «آره. ریپرد بالاخره این مکان یابی با صدا رو تو مغز من فرو کرد. باید اعتراف کنم که خیلی باحاله. تو می تونی بین رو ببینی؟» آریز گفت: «نه، اما باید همین نزدیکی ها باشه. این جمعیت به خاطر اونه که این جاست.»

آن ها همان جا نشستند و منتظر ماندند. گریگور یکی از کلوچه ها را به آریز داد و آن یکی را هم خودش خورد. اگر قرار بود بمیرد، خوشحال بود که آخرین مزه ای که تجربه می کرد از آشپزخانه خانوم کرمیسی بیرون آمده بود. اما دیگر آن قدرها به مردن فکر نمی کرد. نه بعد از حرفی که ریپرد به او زده بود. بعد به این فکر کرد که تنها نیست. که در واقع او با آریز یک گروه را تشکیل می دهد و احتمالاً برای خفاش هم مهم است که نظر ریپرد را بداند.

گریگور گفت: «هی آریز، می تونی یه رازی رو پیش خودت نگه داری؟» آریز گفت: «این یکی از معدود کارهایی نه که خیلی خوب

بلام. «گریگور گفت: «ریپر د پیشگویی ها رو باور نداره. اون فکر می کنه
 ساندویچ یه دیوونه احمق بوده و همه ما داریم خودمون رو به این درو
 اون در می زنیم تا حرف های اون راست از آب دربیاد.» آریز برای لحظه ای
 سکوت کرد و بعد گفت: «دروغه اگه که بخوام بگم خود من هم تا حالا به
 همچنین چیزی فکر نکرده بودم.» گریگور گفت: «پس چرا بهم نگفته
 بودی؟» یعنی زیرزمینی های دیگری هم بودند که به پیشگویی ها شک
 داشته باشند؟ آریز گفت: «برای این که همه برای حرف هاش احترام
 زیادی قائلن. اما اون جداً کی بوده؟ نه آدم خوبی بوده و نه باهوش. همه
 حرف هاش پر از اتفاق های وحشتناکه و فقط ما رو به وحشت می ندازه و
 باعث می شه دست به کشتن همدیگه بزنیم.» گریگور گفت: «می دونی،
 اولین بار که اومده بودم این پایین، اصلاً حرف هاش رو باور نداشتم. بعد
 همین طور اتفاق های مختلفی افتاد و باعث شد که به نظر بیاد اون
 حرف ها حقیقت دارن. اما اگه خود ما حرف های ساندویچ رو به واقعیت
 تبدیل کرده باشیم، چی؟ مثلاً پیشگویی خاکستری که در مورد پریدن من
 و سقوط هنری بود. اون جا ممکن بود من بمیرم و باز هم پیشگویی
 درست به نظر بیاد. شاید تنها اتفاق مهمی که اون روز افتاد این بود که...
 این بود که تو تصمیم گرفتی جون من رو نجات بدی.» آریز گفت: «من
 اون موقع، به حرف های ساندویچ فکر نمی کردم.
 به این فکر می کردم که چه کاری درسته.» و یک تکه از کلوچه را خورد.
 «می دونی، همیشه وقتی اتفاقات اون طوری که پیشگویی گفته جلو
 نمی ره، ما می گیم هنوز موقعش نرسیده بوده و خودمون رو سرزنش
 می کنیم که متوجه این موضوع نشده بودیم.» گریگور گفت: «فکر
 می کنم اصلی ترین چیزی که باید به خاطرش خودمون رو سرزنش کنیم،
 اینه که به جای انجام دادن کاری که فکر می کردیم درسته، اجازه دادیم
 ساندویچ ذهن هامون رو کنترل کنه. از اون به عنوان بهونه ای برای
 کشتن همدیگه استفاده کردیم، اما در نهایت اونی که شمشیر رو به دست
 گرفته، خود ماییم.» آریز گفت: «حتماً حرف های بهتری وجود داره که
 بشه از شون پیروی کرد.» گریگور گفت: «حتماً وجود داره. من و تو حتی
 توی خواب از ساندویچ بهتر حرف می زنیم.»
 آریز ناگهان سرش را بالا آورد و گوش هایش را چرخاند. گریگور

پرسید: «چیّه؟ چی شده؟» آریز گفت: «داره شروع می‌شه.» از جایشان بلند شدند و از پشت دیوار سنگی پایین را نگاه کردند. اول گریگور نمی‌توانست متوجه چیز تازه‌ای شود. به نظرش فقط سپاه موش‌ها توی غار بزرگ لم داده و خوابیده بودند. بعد موج ضعیفی از هوا به گونه‌اش خورد و صحنه‌ای که جلوی رویش بود به مرز انفجار رسید. حمله‌ای هماهنگ و منظم که گریگور تا به حال شبیه به آن را ندیده بود. بادی که حس کرده بود، از بال‌زدن صدها خفاشی بلند شده بود که موجی از آدم‌ها را از میان تاریکی به سمت موش‌های صحرایی می‌بردند. خفاش‌ها بسته‌های بزرگ و ناآشنایی را به پنجه‌هایشان گرفته بودند. وقتی بالای سر موش‌های صحرایی رسیدند، آن‌ها را رها کردند. بسته‌ها به زمین که می‌رسیدند منفجر می‌شدند و آتش کوچکی درست می‌کردند. حتماً یک عالمه سوخت توی آن‌ها ریخته بودند چون بعد از به زمین نشستنشان هم همین‌طور می‌سوختند. سیستم خبر-رسانی موش‌های صحرایی درست کار نمی‌کرد. احتمالاً ریپر چند نفری را جلوتر فرستاده بود تا دیده‌بان‌هایشان را بکشند. گریگور صدای چند فریاد را شنید اما این برای بیدار کردن سپاه بین کافی نبود. برای همین هم وقتی که بمب‌های آتشین روی سر موش‌های صحرایی می‌افتاد، آن‌ها هنوز خواب بودند. بعد هم پنجه‌ها و شمشیرها به طرفشان حمله‌ور شدند. همزمان دشمنان دیگرشان هم از همه طرف به سمتشان هجوم آوردند. سوسک‌ها و موش‌های کوچک، از سمت چپ و راست وارد غار شدند. عنکبوت‌ها که ظاهراً تصمیم گرفته بودند به آدم‌ها ملحق شوند، از طرف سقف، حمله کردند. بعد هم موش‌های صحرایی لپلاد از تونل‌های پستی وارد شدند تا جلوی هر گونه عقب‌نشینی را بگیرند. آن‌ها دم‌هایشان را توی یک چیز فسفری مانند که در تاریکی می‌درخشید فرو کرده بودند تا متحدین‌شان آن‌ها را از دشمن تشخیص بدهند. افراد سپاه بین وحشت‌زده از خواب بیدار شدند. بعضی‌هاشان آتش گرفته بودند و بعضی‌های دیگر بهشان حمله شده و زخمی شده بودند. حجم بیشتر مبارزه بر دوش گروه آدم‌ها و خفاش‌ها به همراه موش‌های صحرایی بود، اما موجودات کوچک‌تر هم کمک زیادی می‌کردند. موش‌های کوچک و سوسک‌ها، موش‌های صحرایی زخمی را گوشه‌ای گیر می‌انداختند و با ازدحام روی آن‌ها کارشان را تمام می‌کردند.

عنکبوت‌ها به شکلی غافلگیرانه روی موش‌های صحرایی بی‌خبر می‌افتادند و نیش‌های زهرآلودشان را توی بدن آن‌ها فرو می‌کردند. بعد، قبل از این که موش بفهمد از کجا ضربه خورده، بانخ‌های ابریشمی‌شان به بالا برمی‌گشتند. اما موش‌های صحرایی بین سربازهای سرسختی بودند و بعد از شوک اولیه، خودشان را جمع‌وجور کردند و شروع کردند به جنگیدن. گریگور و آریز از بالا این صحنه‌ها را در سکوت تماشا می‌کردند. بعد از این که آتش‌های زمینی خاموش شدند، حمل‌کنندگان مشعل همه فضا را روشن کردند و گریگور دیگر برای دیدن جهنمی که آن پایین به پا شده بود، نیازی به استفاده از مکان‌یابی با صدا نداشت. جنگ خیلی زود شکل سازماندهی شده‌اش را از دست داد و تبدیل شد به صحنه کشت و کشتاری دیوانه‌وار. هر لحظه، در هر گوشه، کشته‌ها بر روی هم می‌افتادند. جسد آدم‌ها، موش‌های صحرایی، موش‌ها، خفاش‌ها، سوسک‌ها و عنکبوت‌ها روی زمین انباشته شده بود. به جایی رسیده بود که نجات‌یافته‌ها درواقع بر روی فرشی از لاشه می‌جنگیدند. سردرگمی و وحشت حاکم شده بود. مبارزه‌کننده‌ها باید حواسشان را به متحدینشان هم جمع می‌کردند. یکی از آدم‌ها شمشیرش را در بدن یک گزنده فرو کرد. یک موش صحرایی یک موش صحرایی دیگر را که طرف خودشان بود، کور کرد. یک حمل‌کننده مشعل، عنکبوتی را آتش زد. هدفی که سربازها را به جنگ کشانده بود، در این آشفتگی کم‌کم داشت غیرقابل تشخیص می‌شد. گریگور که از صحنه دور بود، و جای امنی داشت، نمی‌توانست چیزی را که جلوی رویش بود باور کند. همه چیز انگار غیرواقعی بود، انگار داشت فیلمی را توی تلویزیون تماشا می‌کرد و می‌توانست هر وقت که دلش خواست با عوض کردن کانال آن را متوقف کند. چنین چیزی نمی‌توانست حقیقت داشته باشد، این کشتار، از بین رفتن این همه زندگی با ارزش. آخر کی همچین کاری می‌کرد؟ چرا داشتند این کار را می‌کردند؟ می‌خواستند به چه چیزی دست پیدا کنند؟ آن‌ها همین‌طور می‌کشتند و می‌کشتند و در آخر از امتیاز طرف مقابل کم می‌شد... اما این چه چیزی را عوض می‌کرد؟ ناگهان همه چیز به نظر گریگور شبیه به بازی مسخره‌ای آمد که می‌شد به سادگی آن را با یک بازی دیگر عوض کرد، مثلاً تاس انداختن یا شطرنج. یک بازی که بعد از آن همه زنده به خانه برگردند.

آریز گفت: «گریگور! اون جا، بالای رود!» گریگور چشمانش را از میدان جنگ گرفت و به دیوار بالای رود نگاه انداخت. از دور بال‌های راه‌راه سیاه و سفید نایکی در دهانه یک غار یا یک تونل تکان می‌خوردند، خفاش داشت سعی می‌کرد یک موش صحرایی را از آن جا دور کند. نزدیک به بیست متر بالاتر از او، پنجه یک زمین‌کن داشت سوراخی را در دیوار شیب‌دار باز می‌کرد. موجی از موش‌های صحرایی داشتند از سوراخ بیرون می‌آمدند و لیز خوران به سمت نایکی می‌رفتند. گریگور پرسید: «اون این جا چی کار می‌کنه؟» طبق قول سلووت نایکی قرار بود عقب‌تر از میدان جنگ پیش بوتز و لیزی بماند. اگر خفاش این جا بود، پس خواهرهایش کجا بودند؟ یک جایی همراه تمپ، هزارد، ریفلکس و هرونیان؟ آن‌ها قرار بود از شان محافظت کنند؟ پس چرا نایکی پرواز نمی‌کرد که برود؟ جثه اون آن قدر بزرگ نبود که بتواند به تنهایی و بدون کمک یک آدم از پس آن موش صحرایی بر بیاید. او داشت چه...؟ و بعد گریگور چیزی را دید که باعث شد قلبش برای لحظه‌ای از کار بایستد. باریکه نوری از پشت سر نایکی به بیرون تابید. گریگور این روشن و خاموش شدن لحظه‌ای نور را می‌شناخت. روی دیوار اتاق خوابش زده شده بود، با چنگال روی میز آشپزخانه اجرا شده بود. نور چراغ داشت به او علامت می‌داد... نقطه- نقطه- نقطه- خط فاصله- خط فاصله- خط فاصله- نقطه- نقطه- نقطه... کمک... کمک... کمک. گریگور زیر لب گفت: «لیزی.» و بعد شروع کرد به فریاد کشیدن. «خواهرهام! خواهرهام اون جان!»

۲۴

گریگور پرید روی پشت آریز و فریاد زد: «برو! برو!» آریز اعتراضی نکرد اما به گریگور یادآوری کرد، و گفت: «حالا اون‌ها می‌فهمن که تو، هنوز زنده‌ای!» ریبرد به گریگور گفته بود که تا وقتی بین پیدایش نشده، نگذارد کسی او را ببیند، اما حالا انگار این موضوع اهمیتی نداشت. گریگور اصلاً حواسش نبود یا شاید هم برایش اهمیتی نداشت که بیرون آمدنش شوک بزرگی برای موش‌های صحرایی بود. همین که آریز از پناهگاه پشت سنگ‌ها بیرون آمد، موش‌ها شروع کردند اسم گریگور را فریاد زدن. گریگور توجهی بهشان نکرد. بعداً به حساب بین هم می‌رسید، تازه اگر اصلاً موش سفید قصد بیرون آمدن داشته باشد. برای

حالا کار خیلی مهم‌تری داشت، اما احتمالاً از پشش برنمی‌آمد. دیگر آن قدر سوار بر آریز پرواز کرده بود که می‌دانست طی کردن یک فاصله مشخص چقدر طول می‌کشد و آن‌ها خیلی دور بودند. موش‌های صحرایی به آن‌ها می‌رسیدند و نایکی نمی‌توانست همه آن‌ها را عقب بزند. خواهرهایش تکه‌تکه می‌شدند و... ناگهان کسی را دید که با سرعت از دیوار غار به طرف نایکی بالا می‌رفت. باور کردنش سخت بود که موجودی بتواند با این سرعت از چنین دیوار پریشی بالا برود، اما یک نفر بود که می‌توانست. گریگور به آریز گفت: «اون ریپرده! اگه اون بهشون برسه ما هم از عقب به موش‌های صحرایی حمله می‌کنیم.» نایکی را دیگر نمی‌شد دید. موش‌های صحرایی که از سوراخ بیرون آمده بودند به سمت او هجوم برده بودند. وقتی ریپرد بهشان رسید، دست کم بیست تایی می‌شدند. ریپرد بدون این که برای مبارزه بایستد، شتابان به دنبال موش‌های صحرایی دشمن رفت، و توی تاریکی گم شد. چند لحظه بعد، گریگور و آریز هم از راه رسیدند و مشغول مبارزه شدند. این مبارزه برای گریگور مثل مبارزه‌های قدیمی‌اش بود. مثل آن وقت‌ها که تازه آتشین شده بود، و هجوم آدرنالین باعث می‌شد از حرکات خودش آگاه نباشد. خیلی ترسیده بود. با تمام وجود به خاطر لیزی و بوتز وحشت‌زده بود و نمی‌توانست خودش را کنترل کند. هر ضربه شمشیرش، ضربه‌ای مرگبار بود. با هر حرکت یک نفر را به کام مرگ می‌فرستاد. می‌زد و تکه‌تکه می‌کرد و شمشیرش را از بدن یک موش صحرایی به بدن یک موش دیگر فرو می‌برد. همه چیزهای دیگر از ذهنش بیرون رفته بودند.

آریز مجبور شد عقب برود و با سر به صورت گریگور بزند تا او را متوجه خودش کند. «گریگور!» گریگور نعره زد: «چی؟ برو جلو آریز!» خفاش داشت او را عقب می‌برد. «من باید اون‌ها رو بکشم!» آریز گفت: «باید بری سراغ این یکی!» خفاش چرخید. بین درست روبه‌رویشان بود. برای گریگور که غرق در مبارزه برای نجات خواهرهایش شده بود، انگار بین ناگهان از توی زمین بیرون پریده بود تا انتقامش را از او بگیرد. آریز سریع تغییر جهت داد. یکی از پنجه‌های پر قدرت بین درست از کنار گوش گریگور رد شد و یک طرف غار را نابود کرد. صدایش مثل کشیده شدن ناخن روی تخته گچی بود اما خیلی بلندتر از آن. آریز گفت: «ما باید فضای بیشتری برای حرکت داشته باشیم.» نمی‌توانستند در حالی

گوشهٔ یک دیوار گیر افتاده بودند، با بین بجنگند. برای حرکت کردن باید اطرافشان باز می‌بود. گریگور خواست بگوید: «اما خواهرهام...» که متوجه شد فعلاً باید آن‌ها را رها کند. باید به ریپر و آدم‌هایی که همراه خفاش‌هایشان برای نجات آن‌ها رفته بودند، اعتماد می‌کرد، چون حالا هر کجا که او می‌رفت، بین هم دنبالش می‌آمد. «خیلی خب، باشه!» آریز به سرعت وسط میدان جنگ رفت و بین را هم دنبال خودشان کشاند. تا موش صحرایی به آن‌ها برسد، گریگور فرصت کرد که نگاهی به رقیبش بیندازد. پسر، بین جدی به هم ریخته بود! هنوز به خاطر آخرین مبارزه‌شان زخمی بود و درد می‌کشید. به انتهای دُمش یک گلولهٔ ابریشمی خون‌آلود بسته شده بود. انگار از دست دادن دُمش روی تعادلش هم تأثیر گذاشته بود و مثل مست‌ها مدام به چپ و راست می‌رفت. اما تغییر واقعی توی نگاه موش صحرایی بود. گریگور می‌توانست ببیند که او دیگر زخم خورده نیست، بلکه او دیوانه شده.

بین همه چیز را سر راهش نابود می‌کرد و به سمت آن‌ها می‌آمد. همه با درماندگی می‌دویدند و از دست او فرار می‌کردند. جسدهای روی زمین زیر پاهایش متلاشی می‌شدند. هر کس جلو پنجه‌هایش بود تکه‌پاره می‌شد. گریگور با خودش گفت: «این مبارزه اصلاً مثل مبارزهٔ قبلی نیست. انگار قراره با یه حریف تازه بجنگم.» برای لحظه‌ای ترس توی وجودش دوید، اما خیلی زود آن را کنار زد. از آریز پرسید: «اون از کجا اومد بیرون؟» آریز جواب داد: «از تونل سمت راست. من اون جا رو می‌شناسم. اون تونل به سرزمین موش‌های صحرایی می‌رسه.» گریگور پرسید: «اون جا فضای کافی هست؟» آریز گفت: «آره، یه تونل بزرگه، جلوتر هم به چندتا غار می‌رسه.» گریگور گفت: «پس برو اون جا. بذار که یه کم بدوئه دنبالمون.» این کار تا حدی بین را خسته می‌کرد، و جلوی کشته شدن بقیه را هم می‌گرفت. گریگور هم برای مبارزه به جایی نیاز داشت که بتواند تمرکز کند. یک جای آرام، جایی که فقط خودش باشد و بین.

آریز با سرعت به طرف تونل رفت و بین هم بلافاصله پشت سرشان راه افتاد. موش صحرایی خودش را به دیوارها می‌کوبید و نعره می‌زد. دیگر نور مشعلی در کار نبود، اما گریگور که حالا داشت نفس نفس می‌زد، برای دیدن اطرافش مشکلی نداشت. تونل به غاری

سنگی رسید، که از سطح زمین بلندتر بود. آریز بالاتر رفت اما بین همچنان دنبالشان می کرد و به شکلی باورنکردنی از روی تخته سنگ ها می پرید و پشت سرشان می آمد. اولش گریگور حس می کرد که موش های صحرایی دیگری هم، پشت سرشان آمده اند اما خیلی زود از تعدادشان کم شد. حالا یا نمی خواستند یا نمی توانستند که به دنبال کردن آن ها ادامه بدهند. آریز همین طور بالاتر و بالاتر می رفت. حالا به تونلی رسیده بودند که شکل های سنگی عجیب و غریبی از سقف آن آویزان بود. آخر سر در زمینی مسطح که انگار کیلومترها از همه جا فاصله داشت، ایستادند. آریز توانست برای لحظه ای به زمین بنشیند و استراحت کند. صدای بین را می شنیدند که از شدت درد و خشم نعره می زد و به سمت آن ها می آمد. آریز پرسید: «این جا خوبه؟» گریگور گفت: «آره، عالیه.» همین که بین با پرشی وارد آن جا شد، آریز بال هایش را باز کرد و به هوا رفت. این تعقیب و گریز فکر خوبی بود. بین خسته شده بود و داشت نفس نفس می زد. آب دهانش از گوشه پوزه اش آویزان بود. زخم های صورتش دوباره باز شده بودند. نوار ابریشمی پاره شده بود و خون از دم موش جاری بود. گریگور گفت: «بالاخره با هم تنها شدیم.» اما آن ها تنها نبودند. کسی با لحنی آرام کننده گفت: «یه کم به خودت وقت بده. قبل از این که بخوای نابودش کنی خودت رو آروم کن.» گریگور به آریز گفت: «توئیرل تانگ. اون از کجا پیداش شد؟» آریز گفت: «نمی دونم. توی دشت تارتاروس نبود.» حتماً بین از جایی وسط راه، او را همراه خودش آورده بوده. توئیرل تانگ از پشت بین پایین پرید و روی چند تخته سنگ رفت تا از آن جا در امنیت کامل مبارزه تماشا کند. موش صحرایی سالم سالم بود و هیچ جای زخمی روی بدنش دیده نمی شد. موهای نقره ای رنگش صاف و بی نقص بودند. گریگور داشت جلوی خودش را می گرفت تا همان جا کار او را تمام نکند. او بین را تربیت کرده و به این موجود دیوانه تبدیلش کرده بود. او بود که نقشه ها را می کشید. احتمالاً مسئول مرگ توایچتیپ هم خودش بوده. همین توئیرل تانگ با آن زبان چرب و نرمش. گریگور با تمام وجود از او متنفر بود. گریگور گفت: «خیلی خوب به نظر می آید توئیرل تانگ. یه کم زیادی، سر و شکلت خوبه. اصلاً مبارزه ای رو از نزدیک دیدی؟ یا فقط بین رو می فرستی جلو که زخم بخوره و دُمش بریده شه؟» بین

گفت: «دُم من؟ دُم من؟» و دور خودش چرخید تا دُمش را پیدا کند.

گریگور گفت: «اون پادشاه نمی شه. مگه نه پوست مُرواری؟» بین با شنیدن اسمش، دُمش را رها کرد و گفت: «من پادشاهم. من الان پادشاهم! موش های صحرایی ازم اطاعت می کنن!» گریگور گفت: «پس چی شده که خودشون دارن بهت حمله می کنن؟ تازه عنکبوت ها، خرنده ها، آدم ها، پرنده ها و گزنده ها هم هستن. می گم انگار قضیه گزنده ها بدجوری کارت رو ساخت.» بین گفت: «توئیرل تانگ می گه من پادشاهم!» گریگور گفت: «جدی؟ خودت چی فکر می کنی؟ چون از این بالا به نظر میاد که اون تو رو فرستاده جلو تا کشته بشی و بعد خودش قدرت رو به دست بگیره.» بین گفت: «چی؟ چی؟» او آن قدر از خود بی خود شده بود که فقط شنیدن همین حرف کافی بود تا رو به توئیرل تانگ برگردد و با چشمانی تنگ شده بگوید: «تو به قدرت نمی رسی. پادشاه منم! من پادشاهم!» تویرل تانگ با خنده ملیحی گفت: «معلومه که تو پادشاهی. کی از موش صحرایی ناچیزی مثل من، اطاعت می کنه؟» اما داشت خودش را هم عقب می کشید. «اون داره دروغ می گه.» بین گفت: «اگه اون دروغ می گه پس چرا تو هیچی ت نشده و من این شکلی ام؟» توئیرل تانگ همین طور که عقب عقب می رفت گفت: «چون که پادشاه ها مبارزهای قوی و شجاعی هستن. زخم های تو نشون دهنده قدرته. هیچ کس به حرف موش ضعیف و بی تجربه ای مثل من گوش نمی ده.» بین گفت: «نه، راست می گی. کسی به حرف تو گوش نمی ده. هیچ کس دیگه حتی صدای تو رو هم نمی شنوه!» بعد جلو پرید و با یک گاز، سر توئیرل - تانگ را از بدنش جدا کرد. بین، سر موش صحرایی را که دهانش به شکل پی تناسبی باز مانده بود، میان دندان هایش گرفته بود. بعد چرخید رو به گریگور آریز و آن را به طرفشان پرتاب کرد. سر موش، درست از کنار آن ها گذشت و با صدایی مهیب به زمین خورد. بین چندبار با پنجه اش روی چشم هایش زد. بعد با سردرگمی بالا را نگاه کرد و با لحنی درمانده گفت: «توئیرل تانگ کجاست؟ اون کجا رفت؟» نه گریگور و نه آریز جوابی ندادند. بین زمین را بو کشید و سر موش صحرایی را پیدا کرد. «توئیرل تانگ؟ توئیرل تانگ؟ اون مُرده...» و شروع کرد به ناله کردن. «اون مُرده...» بعد کم کم ناراحتی اش دوباره تبدیل به خشم شد و به طرف گریگور و آریز نعره زد: «شما اون رو کشتین.»

گریگور با صدای آرام به آریز گفت: «پسراون جدی فکر می‌کنه که ما اون رو کشتیم!» بین گفت: «همون طور که مادرم رو کشتین!» گریگور نمی‌دانست که این یکی را در جاز خودش درآورده بود، یا این که این را هم تونی‌رل تانگ، از خیلی وقت پیش توی ذهنش فرو کرده بوده. تنها چیزی که او می‌دانست این بود که یک موش صحرایی سه متری داشت به طرف او می‌آمد و مبارزه‌ای طولانی شروع شده بود. آریز در برابر اولین حمله موش صحرایی جاخالی داد. وقتی که خفاش دور زد و به طرف بین برگشت، حس آتشین گریگور دیگر به بالاترین حد خودش رسیده بود، اما این بار کنترل او را به دست نگرفته بود. در واقع گریگور حواسش به تمام حرکاتش بود و چنان دقت مرگباری پیدا کرده بود که حس می‌کرد وجودش سرشار از قدرت شده. تا به حال چنین حسی را تجربه نکرده بود؛ حس قدرت و توانایی، حس کشنده بودن. رپرد حتماً تمام مدت چنین حسی داشت.

گریگور گفت: «برو سمت صورتش.» این کار قبلاً هم جواب داده بود. از آن گذشته الان بین دمی نداشت تا بخواهد با آن جواب ضربه‌شان را بدهد. درست است که در ریگی لیا روبه‌رو شدن با بین سخت‌تر بود، اما آن جا دست کم، حرکات موش صحرایی منطبق داشتند. اما حالا، حرکاتش آشفته و غیرقابل پیش‌بینی بودند. دیگر وضعیت خودش برایش مهم نبود، فقط می‌خواست گریگور را بکشد. پشت سر هم به آن‌ها ضربه می‌زد و اصلاً سعی نمی‌کرد در برابر ضربه‌های گریگور از خودش دفاع کند. زخمی شدن دیگر برایش مهم نبود. همین‌طور پنجه‌هایش را جلو می‌برد و به بال‌های آریز، بازوی گریگور و گوش آریز می‌گرفت. گریگور فریاد زد: «برو عقب!» و آریز با سرعت بالا رفت و از دسترس بین خارج شد.

گریگور گفت: «به یه نقشه تازه نیاز داریم.» و سعی کرد که با آستین لباسش بریدگی تازه‌ای را که روی بازوی چپش بود ببندد. آریز گفت: «اون تعادلش رو از دست داده.» گریگور گفت: «خب، از این موضوع استفاده کن.»

آریز شروع کرد با سرعت دور بین چرخیدن. طولی نکشید که موش صحرایی گیج شد، اما با وجود این که داشت به این طرف و آن طرف تاب می‌خورد، هنوز هم، با تمام قدرت می‌جنگید. گریگور چندتایی ضربه به پنجه‌های بین زد اما شمشیرش بیشتر از آن نمی‌توانست جلو برود. رو به آریز گفت: «اگه بخوایم کارش رو تموم کنیم،

باید بریم جلوتر.» آریز گفت: «صبر کن!» و بعد آن‌ها با سرعت تمام دور بین چرخیدند و ناگهان گریگور دید که درست روبه‌روی پاهای جلویی بین قرار گرفته. بلافاصله شمشیرش را در گوشت نرم پای موش صحرایی فرو کرد. بین فریاد بلندی کشید و به عقب پرید و شمشیر از پایش بیرون آمد.

گریگور فریاد زد: «برو بیرون! برو بیرون آریز!» حس ترس وحشتناکی داشت. موقعیتی که در آن بودند و نزدیکی‌شان به بین خیلی خطرناک بود. حتی قبل از این که خفاش بال‌هایش را از هم باز کند، گریگور می‌دانست که نمی‌توانند از دست پنجه‌های موش صحرایی فرار کنند. شمشیرش را به طرف بین حرکت داد اما دیگر خیلی دیر شده بود. گریگور فریاد زد: «آریز! نه!» همه چیز انگار روی دور آهسته جلو می‌رفت. پنجه موش صحرایی بال آریز را گرفت. بعد او را چرخاند و به جلو کشید و روبه‌روی صورتش آورد. گریگور خنجر را به زمین انداخت و شمشیرش را با هر دو دست گرفت. همین که موش صحرایی دندان‌ش را در گردن آریز فرو برد، گریگور هم شمشیرش را در قلب او فرو کرد. برای لحظه‌ای همه‌شان معلق و متصل به هم مانده بودند. پنجه و دندان و شمشیر به هم وصل کرده بودندشان. بعد بین فریادی کشید، و پنجه‌اش را به سینه گریگور کوبید. شمشیر از دست گریگور رها شد و خودش توی هوا پرت شد و روی زمین سنگی افتاد. دستش را برد طرف قفسه سینه‌اش. پنجه‌ها زره را پاره کرده بودند. روی سینه‌اش سوراخی داغ و مرطوب بود. انگشت‌هایش هم همراه با ضربان تند قلبش نبض می‌زدند. بالای سرش آریز هنوز از دهان موش آویزان بود. بین دندان‌هایش را از هم باز کرد و خفاش، بی‌جان روی زمین افتاد.

موش صحرایی پنجه‌اش را به طرف سینه‌اش برد و سعی کرد شمشیر را بیرون بیاورد. بعد آرام به پهلوی روی زمین افتاد و به پشت چرخید. گریگور می‌دانست که آن‌ها مرده‌اند. هم آریز و هم بین، چون تنها صدای نفس‌های یک نفر شنیده می‌شد، و آن یک نفر هم خودش بود. با این که این را می‌دانست و با وجود دردی که داشت، خودش را روی زمین کشید و به طرف هم‌پیمانش رفت. آریز به پشت افتاده بود و بال‌هایش جور ناخوشایندی خم شده بودند. گلویش کاملاً از هم باز شده بود. گریگور صورتش را به سینه خون‌آلود خفاش چسباند. امیدوار بود که صدای ضربان قلب او

را بشنود. شاید هنوز شانس، برای به زندگی برگرداندن او وجود داشت. «آریز؟ آریز؟ نرو آریز، باشه؟ من رو تنها نذار.» اما خفاش مُرده بود. هیچ کس نمی‌توانست از چنین زخمی، جان سالم به در ببرد. «آریز؟» گریگور دستش را جلو برد و پنجه خفاش را محکم در دست گرفت. آریز پرنده، من با تو پیمان می‌بندم.

جملات در سرش پیچیدند اما نمی‌توانست آن‌ها را بلند بگوید. نه، دیگر نمی‌توانست. همان‌طور که پنجه خفاش را در دست گرفته بود، به پشت روی بال او خوابید. خون داشت با سرعت، از بدنش خارج می‌شد. از سینه‌اش بیرون می‌ریخت و با خون آریز یکی می‌شد و بعد روی زمین حرکت می‌کرد و به خون بین می‌رسید. گریگور با خودش گفت: «تموم شد. دیگه همه چی تموم شد.» خون داشت با سرعت از بدنش می‌رفت و کسی حتی نمی‌دانست او کجاست تا به کمکش بیاید. ساندویچ راست می‌گفته. حق با او بوده. بین مُرده بود و گریگور هم داشت می‌مُرد. تازه آریز هم به آن‌ها اضافه شده بود. آن‌ها را در نهایت این جا پیدا می‌کردند، آن هم در حالی که از قبل، در این گودال بدون خورشید، در عمق زمین دفن شده بودند.

آرام به خودش گفت: «چیزی نیست. چیزی نیست. به اون شوالیه سنگی فکر کن.» یاد چهره آرام شوالیه توی موزه افتاد. چهره‌ای که در آن هیچ رنجی دیده نمی‌شد. کم کم حسی از آرامش در وجودش جاری شد. فهمید که مرگ نه تنها بد نیست که اصلاً شاید بهترین اتفاق ممکن باشد. او که دیگر قرار نبود به نیویورک برگردد. این فقط یک رؤیای مضحک بوده. چطور بعد از همه این اتفاقات می‌توانست به آن جا برگردد؟ بعد از این که به چنین آدمی تبدیل شده بود. یک پسر بچه دوازده ساله جنگجو و قاتل در خانه‌شان جایی نداشت. نه، نمی‌توانست به زمین برگردد. در دنیای زیرزمینی چطور؟ نه، اگر این جا می‌ماند کسی می‌شد مثل ریپر، مثل آریز. شخصیتی خطرناک و بدگمان که یک گوشه برای خودش تنها زندگی می‌کرد. مهم نبود که او را در زمان جنگ دوست داشتند، اگر اوضاع آرام می‌شد دیگر هیچ کس او را نمی‌خواست. جایی برای گریگور وجود نداشت؛ نه در دنیای زیرزمینی و نه روی زمین، نه حتی جایی بین این دو دنیا. او واقعاً فرق چندانی با بین نداشت. هر دوشان بدون این که درست بدانند چه خبر است، به میان

این آشفته بازار کشیده شدند. هر دوشان را به بازی گرفته بودند؛ بین را
موش‌های صحرایی و گریگور را آدم‌ها. آن‌ها فقط قرار بود نقششان را در
این جنگ بازی کنند. هر دوشان هم به خاطرش جانشان را داده بودند.
مُردن آن‌ها خیال همه را راحت می‌کرد. البته حساب خانواده گریگور جدا
بود... اما آن‌ها که نمی‌دانستند او تبدیل به چه آدمی شده... نمی‌دانستند
چند نفر را کشته... امیدوار بود که هیچ‌وقت هم نفهمند. تصویر غار
آرام آرام داشت در ذهنش کم‌رنگ می‌شد. نفس‌هایش بریده‌بریده شده
بودند. حس می‌کرد که همه چیز در حال محو شدن است. به خودش
گفت: «چیزی نیست. همه چی خوبه.» از دور نوری آبی و روشن پیدا شد.
این حتماً همان نوری بود که مردم حرفش را می‌زدند. همان کسانی که
برای چند لحظه مرگ را تجربه کرده بودند. آن‌ها می‌گفتند آدم توی یک
تونل حرکت می‌کند. یک نور هست. عزیزان آدم که قبلاً مرده‌اند برای
بردنش می‌آیند. گریگور با خودش گفت: «شاید آریز هم اون جا باشه.
شاید منتظر منه.» درد از وجودش رفت و گریگور حس کرد که دارد سفر
می‌کند. هر لحظه داشت به آن نور آبی و زیبا نزدیک‌تر می‌شد. تا چند
ثانیه دیگر به آن می‌رسید. می‌خواست به آن برسد. می‌خواست وجودش
در نور آبی‌رنگ حل شود. دیگر تقریباً رسیده بود. بعد ناگهان همه چیز
سیاه شد.

چیزی روی پیشانی اش ریخت. مثل شن بود. یعنی توی ساحل بود و داشت از خوابی طولانی در زیر آفتاب بیدار می شد؟ دوباره شن ها روی پیشانی اش پاشیدند. چرا مردم حواسشان را جمع نمی کنند؟ همین طور راه می روند و شن ها را این طرف و آن طرف می پاشند. باید جای بهتری را انتخاب می کرد. اما وقت توی مُردنش توی آن غار، بیشتر داشت به این فکر می کرد که... چی؟! وقت مُردنش؟ حالا کجا بود؟

گریگور آرام چشمانش را باز کرد. بالای سرش سقف بیمارستان را دید که با مشعل روشن شده بود. کم کم توانست صورت بوتز را تشخیص دهد. بوتز گازی به کلوچه اش زد و خرده های آن را توی صورت گریگور پاشید و گفت: «سلام!» یک جای کار بدجوری می لنگید. گریگور هنوز زنده بود. بوتز گاز دیگری به کلوچه اش زد. گریگور چشمانش را بست تا خرده کلوچه ها توی چشمش نروند. بوتز با لحن کمی رنجیده ای گفت: «تو خیلی خوابیدی. من خسته شدم این قدر منتظر موندم.» گریگور صدای لیزی را شنید که گفت: «بوتز داری کلوچه ها رو می ریزی روی گریگور.» پس هردوشان زنده بودند. ریپرد یک جوری آن ها را بیرون آورده بوده. «گریگور؟» این صدایی بود که گریگور فکر می کرد دیگر هیچ وقت آن را نمی شنود. پدرش بالای سر او خم شد. صورتش پیرتر و درهم شکسته تر شده بود. «چطوری؟ پسر کو چولوی من چطوره؟» پدرش؟ پدرش این جا چه کار می کرد؟ چه خبر شده بود؟ پس چرا گریگور نمرده بود؟ آخر چه کسی ممکن بود او را در آن غار دورافتاده پیدا کرده باشد؟ پدرش پرسید: «متوجه حرفم می شی گریگور؟» گریگور می توانست نگرانی را در نگاه او ببیند. «آره.» صدایش گرفته بود و به زحمت می شد آن را شنید. «سلام بابا. تو این جایی.» پدرش گفت: «آره در اولین فرصتی که تونستم اومدم این پایین. اومدم که همه تون رو برگردونم خونه.» گریگور آرام آرام داشت متوجه بدنش هم می شد. به زحمت توانست انگشت های پایش را تکان بدهد. چرا آن قدر ضعیف شده بود؟ چند وقت این جا بوده؟ تلاش کرد که انگشت های دست

راستش را تکان بدهد اما نتوانست. بازوی چپش را بالا آورد و دردی تیز توی بازویش فرو رفت. سینه‌اش، وای پسر، سینه‌اش! دستش را سریع پایین آورد. درد کمتر شد اما از بین نرفت. اگر تکان نمی‌خورد درد کمتری داشت. «خب پس بالاخره تصمیم گرفتی که بیدار شی، آره؟» لبخند هاوارد چنان مهربان بود که گریگور هم راهی به جز لبخند زدن نداشت. ماهیچه‌های صورتش خشک شده بودند. گریگور پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟» هاوارد گفت: «دوتا ماجراجوی شجاع تو رو از سرزمین مردگان نجات دادن. بعد هم خطر کردن و تو رو این همه راه به این جا پیش دکترهای ما آوردن. دست کم خودشون که این طور می‌گن. اما بعضی‌ها، که خود من هم جزوشونم، معتقدیم که قضیه بیشتر از این که به تو ربط داشته باشه، به خاطر کیک بوده؟» گریگور گفت: «کیک؟» و ناگهان قضیه برایش روشن شد. «شب‌تاب‌ها که نبودن؟» هاوارد گفت: «چرا، خودشون. دوست‌های قدیمی و عزیزمون، فوتوز گلو گلو (۵۲) و زپ (۵۳).»

خب پس همه چیز معلوم شد. آن نور زیبای آبی، از جهان دیگر نمی‌تابیده، بلکه از پشت فوتوز گلو گلو بیرون می‌آمده. گریگور نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، با این که خنده باعث می‌شد دردش بیشتر شود. قضیه خیلی مضحک بود. «الان دو هفته‌ست که توی یه اتاق کنار آشپزخونه دارن خودشون رو با غذا خفه می‌کنن. می‌دونن، تا مطمئن نشدن که تو حالت کاملاً خوب شده نمی‌خوان از این جا برن. لوکزا هم اون‌ها رو به حال خودشون گذاشته. خب گریگور، چقدر درد داری؟» گریگور گفت: «خیلی. تمام بدنم درد می‌کنه.» هاوارد گفت: «خوبه، این نشون می‌ده که عصب‌های بدنت دارن کار می‌کنن. این رو بخور.» و سر او را بالا آورد تا کمکش کند دارو و کمی هم آب بخورد. گریگور به سمت راست بدنش نگاه کرد و گفت: «نمی‌تونم انگشت هام رو تکیون بدم.» هاوارد گفت: «درسته، اما کم کم به کار می‌افتن.» بعد آرام دست گریگور را بالا آورد تا او آن را ببیند. پنجه‌های خونین آریز در میان انگشتانش قفل شده بودند. «درخشنده‌ها نتونستن که دست تو رو باز کنن. زپ می‌چ اون رو جویده تا دستت آزاد بشه. ما نمی‌خواستیم بازور انگشت‌ها رو از هم باز کنیم. می‌ترسیدیم استخون‌هاش بشکنن. ما می‌تونیم بذاریم اون خیس بخوره اما خودت باید دستت رو باز کنی.» آریز. آخرین لحظات وحشتناک زندگی او

دوباره در ذهنش مرور شد. گریگور چشمانش را بست و آن‌ها را محکم روی هم فشار داد. هاوارد سؤال‌های دیگری از او می‌پرسید اما گریگور نمی‌توانست جوابش را بدهد.

هاوارد رو به خانواده گریگور گفت: «تو ذهن گریگور، از همه اون اتفاقات فقط چند دقیقه می‌گذره. ما باید که بهش فرصت بدیم. اون باید استراحت کنه.» پدرش گفت: «دخترها شما برین مهد کودک و به دولست توی نگه داشتن بچه‌موش‌ها کمک کنین، باشه؟ من پیش برادرتون می‌مونم.»

صدای خودش در سرش پیچید که به آریز گفت: «اگه بخوایم کارش رو تموم کنیم باید بریم جلوتر.» بال‌هایش که گیر کرده بودند، بین که او را به سمت خودش می‌کشید، دندان‌های موش صحرایی که در گلوی او فرو رفته بودند، شمشیر گریگور در قلب بین. سینه پاره شده، سقوط، مرگ. «آریز؟ نرو آریز، باشه؟ من رو تنها نذار.» توی خون خوابیدن. در خون غرق شدن. مردن. مردن. دوباره سیاهی اطرافش را گرفت. اما از میان تاریکی می‌توانست صدای پدرش را بشنود. «همه چیز درست می‌شه گریگور. الان این رو باور نمی‌کنی. با خودت می‌گی که چطور همچین چیزی ممکنه. اما بهت قول می‌دم که یه روز همه چیز درست می‌شه.»

وقتی دوباره بیدار شد، مارت روی صندلی کنار تختش نشسته بود. پدرش هم روی یک تخت کوچک خوابیده بود. دوتا پرستار پشت گریگور را با متکا کمی بالا آوردند تا او بتواند بنشیند و خوراکش را بخورد. مارت گفت که خودش به او غذا می‌دهد. پرستارها هم قبول کردند و از اتاق بیرون رفتند. مارت گفت: «کارمندهای بیمارستان هنوز دارن شبانه‌روزی کار می‌کنن. بیا باید یه کم غذا بخوری.» سرباز همین‌طور که خوراک را با قاشق در دهان او می‌گذاشت، ماجرایی را که در این دو هفته گذشته بود، برای او تعریف کرد. همین که شب‌تاب‌ها بدن بی‌هوش گریگور را به همراه خبر مرگ بین به دشت تارتاروس برده‌اند، سپاه بین از هم‌پاشیده و آدم‌ها و متحدین‌شان توانسته‌اند خیلی زود آن‌ها را شکست بدهند. آن‌ها از قبل هم با فهمیدن این که رمز سرینجه کشف شده، از نظر ذهنی تضعیف شده بودند. پیوستن سپاه لپلاد به آدم‌ها هم ضربه سنگینی به آن‌ها وارد کرده بود و با مرگ بین آخرین دریچه امیدشان هم بسته شد. مراسم رسمی واگذاری قدرت هم

قرار بود به زودی در استادیوم برگزار شود و دو طرف روی بعضی چیزها با هم توافق کنند.

بعد هم برای گریگور از کسانی گفت که برایش عزیز بودند. حال ویکوس داشت بهتر می شد اما طرف راست بدنش تا حدی از کار افتاده بود. همان طور که ریپرد پیش بینی کرده بوده، همه لوکزا را برای حکومت انتخاب کرده بودند. یورک هم قرار بود برای مراسم از فاونت به آن جا بیاید و مادر گریگور را همراه با خودش بیاورد. گریگور پرسید: «پس یعنی اون حالش بهتر شده؟» مارت گفت: «آره، اما هنوز خیلی ضعیفه. شماها همه تون هنوز راه درازی رو تا خوب شدن کامل در پیش دارید.» گریگور گفت: «دیگه چه کسایی رو از دست دادیم؟» مارت گفت: «خیلی ها رو، اما شاید بهتر باشه به اون هایی که زنده ن فکر کنیم؛ به خانواده ات، لوکزا، هزارد، آنورورا، نایکی، هاوارد، نریسا و ویکوس. همه رمزخوان ها هم چون سالم به در بدن.» گریگور گفت: «و ریپرد. خیلی چیزها هست که باید براش تعریف کنم.» مارت خودش را مشغول هم زدن خوراک کرد و نگاهش را از گریگور دزدید. «نه گریگور، اون نتونست چون سالم به در ببره.» گریگور گفت: «چی؟ اما هر کی که توی اون غار بوده نجات پیدا کرده.» مارت گفت: «اون جا در واقع یه تونل بود. یه تونل کوتاه که از عقب دوباره به پشت دیوارها می رسید. موش های صحرایی از هر دو طرف حمله کرده بودن. ریپرد تونسته بود برای اون ها از عقب یه راهی باز کنه تا نایکی بتونه که خواهرها، هزارد، تمپ، هرونیان و ریفلکس رو برداره و فرار کنه.

اما موش های صحرایی خودش رو زده بودن و به دره ای که اون پایین بوده پرت کردن. ما یه گروه نجات رو دنبال اون فرستادیم اما، حشرات گوشتخواری که اون جا لونه داشتن، از قبل بدن اون رو خورده بودن. می دونی کدوم حشره ها رو می گم. قبلاً توی راه آبی هم اون ها رو دیده بودیم.» گریگور گفت: «حشره هایی که پاندورا رو کشتن.» مارت گفت: «بله، همون ها.» گریگور مصرانه گفت: «پس یعنی در واقع شما ریپرد رو پیدا نکردین.» مارت گفت: «ما استخون های اون رو پیدا کردیم. در واقع استخون های سه تا موش صحرایی رو پیدا کردیم. یکی شون جثه بزرگی داشته و قبل از این که حشره ها بتونن اون رو بخورن، چند متری خودش رو روی زمین کشیده بوده. گروه نجات فقط همین رو دیده بودن چون

باید سریع از اون جا دور می شدن، اما خودت بگو، کی به جز رپرد
 می تونسته همچین کاری بکنه؟» گریگور با صدایی آرام گفت:
 «هیچ کس.» با این حال هنوز نمی توانست باور کند که رپرد مرده باشد.
 رپرد کسی نبود که بمیرد. رپرد شکست ناپذیر بود. یک آتشین بود. بعد
 حرف خود رپرد را به یاد آورد: «حتی یه آتشین هم تایه جایی می تونه
 دووم بیاره گریگور، خود من تا چهارصد نفر رو می تونم بزnm.» آن حشره ها
 بدون شک خیلی بیشتر از چهارصدتا بوده اند. آن جا هزاران هزار حشره
 وجود داشته. مارت گفت: «از اون گذشته بعد از جنگ هیچ خبری هم از
 طرف اون به ما نرسیده. اون یه فرد محوری توی میدون جنگ بود و
 بعیده که بعد از جنگ بخواد سکوت کنه و خودش رو کنار بکشه.»
 گریگور گفت: «آره.» برایش عجیب بود که که مرگ رپرد هم درست به
 اندازه مرگ آریز، او را پریشان کرده بود. دست کم هم پیمانش می دانست
 که گریگور چه حسی به او دارد. گریگور هیچ وقت از رپرد به خاطر
 کارهایش تشکر نکرده بود. یک بار هم به موش صحرایی نگفته بود که
 چقدر او را تحسین می کند. حتی می شد گفت، او را واقعاً دوست داشت.
 اما آن ها هیچ وقت درباره این چیزها با هم حرف نمی زدند. «من انتظار
 روبه رو شدن با همچین چیزی رو نداشتم. تا همون روز صبح مطمئن
 بودم که قراره بمیرم، تا این که رپرد...» گریگور حرفش را قطع کرد. قرار
 بود او به کسی نگوید که رپرد، پیشگویی ساندویچ
 را باور ندارد، اما حالا که دیگر موش صحرایی مرده بوده، مگر فرقی هم
 می کرد؟ شاید اصلاً رپرد دلش می خواست همه نظرش را بدانند. تازه
 حالا زنده ماندن گریگور هم این موضوع را ثابت می کرد. اما گریگور
 می خواست این را به چه کسی بگوید؟ به لوکزا؟ به ویکوس؟ خیلی
 ضعیف تر از آن بود که حالا حرف این موضوع را وسط بکشد. «رپرد من
 رو کشید یه گوشه و کلی بهم قوت قلب داد. بهم گفت که تو می تونی بین
 رو بزنی.» مارت گفت: «تو هم این کار رو کردی.» گریگور گفت: «من تنها
 نبودم.» دست راستش توی پنجه آریز قفل شده بود و خیال رها کردن آن
 را نداشت. اما گریگور باید آن را رها می کرد. آریز دیگر بر نمی گشت. نگه
 داشتن پنجه اش او را به گریگور بر نمی گرداند. پنجه را باید همراه با جسد
 او دفن کنند. «هاوارد گفت من می تونم بذارم دستم خیس بخوره.»
 مارت گفت: «برات یه ظرف گذاشتن.» بعد ظرف را کنار

گریگور گذاشت و دست او را توی آب برد. گریگور گفت: «تو مجبور نیستی این جا بمونی مارت. می دونم که الان اون بیرون به کمک تو نیاز دارن. من خوبم.» انگار مارت فهمید که گریگور دلش می خواهد تنها باشد و گفت: «باز هم میام بهت سر می زنم.» و بعد رفت.

آب گرم و آرامش بخش بود. گریگور آرام آرام دستش را باز کرد. خونی که دستش را به پنجه چسبانده بود توی آب حل شد. انگشتانش یکی یکی آزاد شدند. گریگور انگشت های خشک شده اش را از هم باز کرد. پنجه از دستش جدا شد و گوشه ظرف شناور ماند. گریگور نفهمید که لوکزا کی با یک حوله به آن جا آمده بود. لوکزا پنجه را آرام برداشت و خون مانده روی آن را با حوله پاک کرد. وقتی پنجه تمیز شد آن را لای پارچه سفیدی پیچید و روی میز جلوی گریگور گذاشت. بعد کنار تخت نشست. دست گریگور را بلند کرد و به آرامی آن را خشک کرد. «انگار زخمی نشده. چه حسی داره؟» گریگور گفت: «خالی شده.» لوکزا انگشتانش را میان انگشت های او فرو برد. پوستش گرم بود، مثل آب، اما زنده. «این بهتره.» احتمالاً چیزهای خیلی زیادی بود که باید به هم می گفتند اما آن ها ساعت ها بدون هیچ حرفی همان طور آن جا نشستند، تا این که پدر گریگور با دیدن کابوسی از خواب بیدار شد و گریگور باید او را مطمئن می کرد که چیزی نشده و همه چیز درست می شود. با خودش گفت: «شاید اگه همین طور مدام این رو بهم بگیم، یه روز واقعاً همه چیز درست بشه.»

چند روز بعد از آن را گریگور کاری نمی توانست بکند، جز این که بخوابد و اجازه بدهد که بقیه به او غذا بدهند. آن قدر ضعیف شده بود که وقتی خودش به تنهایی توانست که سر جایش بنشیند برایش یک موفقیت بزرگ به حساب می آمد. این که توانست دور اتاق راه برود که دیگر شبیه به معجزه ای کوچک بود. وقتی برای اولین بار به حمام رفت انگار تازه از وضعیت خودش باخبر شد. لاغر شده بود و می لرزید و کبود بود. زخم روی سینه اش انگار واقعی نمی آمد. آن ها به سختی بریدگی هایی را که از سر پنجه های بین روی سینه اش مانده بود بخیه زده بودند. وقتی که زخم درمان شد، پنج جای زخم روی بدنش مانده بود که او را تا همیشه یاد حمله آخر بین می انداخت. چطور می خواست این را برای آدم های روی زمین توضیح بدهد؟

پدرش مدام درباره زندگی تازه‌شان روی زمین حرف می‌زد. گریگور نمی‌دانست چطور باید به او بگوید که نمی‌خواهد به مزرعه خانوادگی‌شان در ویرجینیا برود. حتی دلش نمی‌خواست به نیویورک برگردد. او دیگر آن پسری نبود که یک روز گرم تابستان از دریچه هوا به این پایین سقوط کرده بود. حالا او تبدیل به کسی شده بود که هیچ‌جا را خانه خودش نمی‌دانست، اما پدرش مدام درباره کاشتن گوجه فرنگی و رفتن به ماهیگیری و پیوستن دوباره گریگور به گروه موسیقی مدرسه حرف می‌زد. گروه موسیقی مدرسه؟ حتی لحظه‌ای طول کشید تا به یاد بیاورد که چه سازی می‌نواخته. با خودش گفت: «ساکسیفون. تو مسابقه دو هم شرکت می‌کردم. از کلاس علوم خوشم می‌آمد. یا دست‌کم اون خوشش می‌آمد، همون بچه‌ای که اون موقع‌ها اسمش گریگور بود.»

خواهرهایش چه می‌شدند؟ بوتز که مشکلی نداشت. او فقط سه سالش بود. بالاخره دست از حرف زدن به زبان خرنده‌ها برمی‌داشت و احتمالاً همه چیز را فراموش می‌کرد، که از طرفی ناراحت‌کننده بود و از طرف دیگر مایه خوشحالی. اما لیزی... لیزی نه تنها هیچ چیز را فراموش نمی‌کرد که مدام تمام اتفاقات را در ذهنش مرور می‌کرد. بعد از جنگ خیلی کم حرف می‌زد و فقط با صورت لاغر و غمگینش روی صندلی می‌نشست و پاهایش را بالا می‌آورد. بیشتر وقت‌ها حتی صدای کسانی را هم که با او حرف می‌زدند، نمی‌شنید. مرگ ریپر بدجوری روی او تأثیر گذاشته بود. یک شب وقتی پدرش و بوتز خوابیده بودند، گریگور از او پرسید که چرا ریپر گروه رمزخوان را به نزدیکی میدان جنگ آورده بود. لیزی جواب داد: «به خاطر من بود. این رو نمی‌گفت اما من می‌دونم که می‌خواست، حواسش به من باشه. می‌خواست از من مواظبت کنه، کاری که نتونسته بود برای...» حرفش را قطع کرد. گریگور جمله او را کامل کرد: «کاری که نتونسته بود برای سیلک‌شارپ انجام بده.» لیزی پرسید: «تو از کجا این رو می‌دونی؟» گریگور گفت: «من اون شب حرف‌هاتون رو می‌شنیدم.» لیزی گفت: «گریگور، تقصیر من بود که اون مُرد. اگه من اون جا نبودم، اون زنده می‌موند.» گریگور می‌دانست که از هیچ راهی نمی‌تواند او را متقاعد کند که این‌طور نبوده. با خودش گفت: «آره آره، بریم به ویرجینیا و گوجه‌فرنگی بکاریم. این‌طوری همه چی درست می‌شه.» اما او که نمی‌توانست چنین چیزی را به پدرش بگوید.

تا آخر هفته دیگر گریگور می‌توانست در بیمارستان راه برود. لوکزا بیشتر وقتش را پیش او بود، اما مسئولیت‌های تازه‌اش خود او هم را بدجور از پا انداخته بودند. حالا که اعضای انجمن و سلووت مرده بودند و ویکوس داشت یاد می‌گرفت که از طرف چپ بدنش استفاده کند، همه برای هر مشکلی سراغ او می‌آمدند. بیشتر از یک‌سوم جمعیت آدم‌ها کشته شده بودند. ریگی لیا به ویرانه تبدیل شده بود و تمام جمعیت گزنده‌ها بی‌خانمان بودند. لوکزا میان مردم محکم و قوی ظاهر می‌شد، اما بعضی وقت‌ها که با گریگور تنها بود، سرش را میان دست‌هایش می‌گرفت و مدام می‌گفت: «نمی‌دونم باید چی کار کنم.» گریگور دلداری‌اش می‌داد، اما نمی‌دانست چه حرفی باید به او بزند. او می‌دانست که با کشتن، نمی‌شود زندگی ساخت. خوبی‌ش این بود خیلی‌ها لوکزا را پشتیبانی می‌کردند: از آنورورا و مارت و پردیتا و هاوارد گرفته تا هزاراد و نریسا و نایکی. خیلی از موش‌های کوچک هم هر کاری از دستشان برمی‌آمد برای او می‌کردند. یورک هم از فاونت با نامه او را راهنمایی می‌کرد. گریگور وقتی گفت و- گوه‌های طولانی او را با تمپ می‌دید، لبخند به لبش می‌نشست. اما در نهایت بار همه تصمیم‌ها مستقیم روی دوش خود او بود. بیشتر از همه هم نگران روز واگذاری قدرت بود. درست است که سپاه بین همان موقع بعد از شنیدن خبر مرگ او شکستشان را پذیرفته بودند، اما این در واقع روز اعلام رسمی تسلیم شدن موش‌های صحرایی بود. اما با لیبلا و موش‌های صحرایی دیگری که طرف آدم‌ها را گرفته بودند، باید چه کار می‌کرد؟ باید آن‌ها را با موش‌های صحرایی دشمن یک‌جا گذاشت؟ این که عادلانه نبود، اما همان طور که بعضی‌ها می‌گفتند آن‌ها برای نجات آدم‌ها نجنبیده بودند، بلکه برای رهایی خودشان از دست بین مبارزه کرده بودند. از آن گذشته، در حال حاضر چنان نفرتی میان موجودات مختلف وجود داشت که هر چیزی ممکن بود. همه می‌دانستند که روز واگذاری قدرت، در واقع فقط اشاره مستقیم به این سؤال بود که: «حالا چه اتفاقی می‌افتد؟» و از لوکزا به عنوان رهبر ریگی لیا، انتظار می‌رفت که به این سؤال جواب بدهد. او باید بگوید که چه کسی کدام سرزمین‌ها را اداره کند و این که حالا زنده‌ها چطور باید تاوان کارهای آن‌هایی را بپردازند که دیگر مرده‌اند، و آیا

باید موش‌های صحرایی را به دو دسته دوست و دشمن تقسیم کرد؟
این‌ها چیزهای ساده‌ای نبود.
گریگور یک بار لوکزا و نریسا را دید که داشتند سعی می‌کردند چند خط
آخر پیشگویی زمان را تفسیر کنند...

خون هیولا که ریخته شود،
جنگجو که کشته شود،
نباید از چشم بیوشید تقه
یا که از ضربه، ضربه، ضربه
وقتی جونده‌ها شما را در خواب بینند
شما ببوسید و آن‌ها نقشه ریزند
قانون آن جونده
باشد در رمز سر پنجه

آن‌ها وقتی متوجه حضور گریگور شدند ناگهان از کار دست کشیدند.
گریگور می‌خواست بهشان بگوید که دیگر مهم نیست پیشگویی چه
گفته. مگر خودشان متوجه این موضوع نبودند؟ مگر زنده بودن او اشتباه
بودن پیشگویی را ثابت نمی‌کرد؟ مگر معلوم نبود که ساندویچ، آدم
حقه‌بازی بوده؟ اما گریگور نمی‌دانست که چطور می‌تواند آن‌ها را متقاعد
کند که نظرشان را در مورد ساندویچ عوض کنند. آن‌ها سال‌های زیادی
را با حرف‌های او زندگی کرده بودند.

شب قبل از مراسم واگذاری قدرت، لوکزا داشت همراه گریگور و
خانواده‌اش در اتاق بیمارستان غذا می‌خورد که ناگهان مادر گریگور وارد
اتاق شد. بی‌نهایت لاغر و ضعیف شده بود و به سختی راه می‌رفت. وارد
اتاق شد و بدون هیچ حرفی آغوشش را باز کرد. آن‌ها به طرف او دویدند و
همگی با هم او را در آغوش گرفتند. بوتز که کوچک‌تر از آن بود که بتواند
او را درست ببیند شروع کرد به جیغ کشیدن. «من! من! منو بوس کن!» و
پدرش او را بلند کرد و همه‌شان او را غرق بوسه کردند. او هم می‌خندید و
می‌گفت که باز هم او را ببوسند. بعد از یک دقیقه گریگور متوجه شد که
لوکزا تنها کنار درایستاده و جمع خانوادگی آن‌ها را تماشا می‌کند. گریگور
نمی‌توانست به این فکر نکند که او هم روزی خانواده‌ای داشته که او را
دوست داشته‌اند، اما حالا هیچ کدام

از آن‌ها زنده نبودند. بعد دستش را به طرف لوکزا دراز کرد تا که او را هم به میان جمع خانوادگی‌شان بیاورد، اما لوکزا فقط لبخندی زد و سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و از در بیرون رفت. و گریگور بعد از مدت‌ها به یاد آورد که چه آدم خوش‌بختی ست.

صبح روز بعد، گریگور، لوکزا را قبل از مراسم دید. لوکزا پیراهن خیلی زیبایی پوشیده بود و تاجی از جواهر روی سرش گذاشته بود. گریگور گفت: «وای خدای من، این لباس چقدر سنت رو برده بالا. آدم می‌گه کم کم سیزده ساله‌ته.» این حرف لوکزا را به خنده انداخت اما کاملاً معلوم بود که خیلی مضطرب است. گریگور خیلی راحت، فقط یک پیراهن گشاد و یک شلوار پوشیده بود. سلاح‌هایش را هم همراهش داشت. بدون آن‌ها احساس خالی بودن می‌کرد. البته واضح بود که روی زمین نمی‌توانست آن‌ها را با خودش این طرف و آن طرف ببرد. فکر کردن به این موضوع هم او را مضطرب می‌کرد. پدر و خواهرهایش از قبل سوار بر خفاش، به استادیوم رفته بودند اما گریگور به لوکزا قول داده بود که همراه او و از میان شهر برود.

وقتی به میان شهر رفتند، گریگور دید که مردم در تمام طول مسیر صف کشیده‌اند. کسی شادی نمی‌کرد اما همه با رد شدن لوکزا به او تعظیم می‌کردند. اشک خیلی‌ها روی گونه‌هایشان سرازیر شده بود. لوکزا با سر تکان دادن و بالا آوردن دستش از مردم قدردانی می‌کرد. فقط یک بار حرف زد: آن هم وقتی که به میدانی رسیدند، که چهار خیابان را به هم وصل می‌کرد. لوکزا ایستاد و نگاهی به خرابی‌های اطرافش انداخت. موش‌های صحرایی به کمک موش‌کورها ساختمان‌ها را به ویرانه تبدیل کرده بودند. روی سنگفرش‌های زیرپایشان رد خون و سوختگی مشعل‌های به زمین افتاده را می‌شد دید. دختر کوچکی که یکی از دست‌هایش را از دست داده بود، با نگاهی خالی به آن‌ها زل زده بود. لوکزا گفت: «گریگور، شهر من رو می‌بینی؟ خونه من رو می‌بینی؟» وقتی جلوی درهای استادیوم رسیدند، لوکزا لحظه‌ای مکث کرد. گریگور، مطمئن، کنارش بود. لوکزا نفس عمیقی کشید و وارد شد. گریگور هم با چند قدم فاصله پشت سر او رفت. نماینده‌های هر کدام از موجوداتی که در جنگ شرکت داشتند تمام استادیوم را پر کرده بودند؛ خزنده‌ها، بافنده‌ها، زمین‌کن‌ها، گزنده‌ها،

پرنده‌ها، جونده‌ها و آدم‌ها. گریگور حتی فتوزگلو گلو و زپ را هم دید که روی نیمکتی نشسته بودند. بعد از نجاتش آن‌ها را ندیده بود و حتی یادش رفته بود که از شان تشکر کند. با خودش گفت که یادش باشد بعد از مراسم حتماً این کار را انجام دهد. با این که مسیری را برای آن‌ها آماده کرده بودند، نمی‌شد راه صافی را برای حرکت کردن پیدا کرد. کف استادیوم به خاطر تونل‌های زمین کن‌ها پر از سوراخ بود. لوکزا باوقار تمام از کنار حفره‌ها رد می‌شد. گریگور هم پشت سر او از روی شان می‌پرید. وسط استادیوم به اندازه یک دایره خالی شده بود. سه موش صحرایی آن جلو منتظر ایستاده بودند. لوکزا وارد دایره شد و گریگور لبه آن ایستاد. آن‌ور را هم بال‌زنان پایین آمد و بیرون دایره به زمین نشست. گریگور دید که پدرش، لیزی، مارت، پردیتا، یورک و هاوارد کمی آن طرف‌تر کنار هم ایستاده‌اند. حتی نریسا هم برای این مراسم به سر و وضع خودش رسیده بود. وسط جمعیت خزنده‌ها دو تا سر با موهای فرفری را می‌شد دید و گریگور فهمید که بوتز و هزارد هم در حال تماشای مراسم هستند. وقتی لوکزا سر جایش قرار گرفت، همان همه‌مهمه کمی هم که در استادیوم جریان داشت، خاموش شد. اگر لوکزا اضطرابی هم داشت، در ظاهرش اصلاً پیدا نبود. باوقار تمام ایستاده بود و صدایش واضح و محکم بود. «درود بر همه، ما امروز این جا جمع شدیم تا مهر پایانی بر یک جنگ ناخوشایند و پرهزینه بزنیم. من این جا هستم تا تسلیم شدن طرف مخالف رو بپذیرم و شرایط شکست رو اعلام کنم. جونده‌ها، سخنگوی شما کیه؟» یکی از موش‌ها یک قدم جلو آمد تا جواب او را بدهد که ناگهان غوغایی به پا شد. خاک و سنگ‌هایی کوچک از دهانه یکی از تونل‌های موش‌کورها شروع به بیرون پاشیدن کرد. موجی از وحشت، استادیوم را فرا گرفت. به خاطر حمله‌های پیاپی، هنوز با کوچک‌ترین اتفاقی همه از جا می‌پریدند. بعد بینی موجودی خاکی و کثیف از سوراخ بیرون آمد. نمی‌شد او را شناخت. نصف موها و قسمتی از پوستش خورده شده بود و جای آن‌ها را زخم‌هایی چرک و خونین گرفته بود. یکی از پاهای عقبی‌اش از کار افتاده بود و داشت آن را دنبال خودش می‌کشید. روی صورتش زخم مورب دیگری نشسته بود که بازخم قبلی ضربدی درست کرده بود. اما در صدایش نمی‌شد شک کرد. ریپرد گفت:

«منم.» و خودش را به وسط دایره کشاند. «من از طرف جوونده‌ها حرف می‌زنم.»

۲۶

همه حیرت زده سکوت کرده بودند که ناگهان لیزی با خوشحالی، جیغ کشید: «ریپرد! ریپرد!» بعد راهش را از میان جمعیت باز کرد و دستانش را دور گردن او حلقه کرد. «فکر می‌کردم تو مُردی.» موش صحرایی گفت: «بهت گفته بودم، من به این راحتی‌ها نمی‌میرم. چندتا حشره که بیشتر نبودن.» لیزی گفت: «اما اون‌ها استخون‌های تو رو پیدا کرده بودن.» ریپرد گفت: «اون‌ها حتماً استخون‌های کلیور (۵۴) بودن. همین که پایین افتادیم من سریع رفتم زیر بدن اون و بعد هم فرار کردم. حشره‌ها باید اول کار او رو می‌ساختن و بعد می‌اومدن سراغ من، همین یه کم بهم فرصت داد. البته وقت زیادی نداشتم اما اون قدری بود که بتونم تابه جایی برم. جالب این جاست که من همیشه از کلیور بدم می‌اومد، اما حالا دست خودم نیست، جداً فکر می‌کنم که دوستش دارم.» لیزی آرام دستش را روی زخم تازه صورت او کشید و پرسید: «این زخم از کجا اومده؟» ریپرد گفت: «کاریه موش صحرایی نه. چیز مهمی نیست. حالا بیا بالا بینم.» و به لیزی اشاره کرد که روی پشتش بیرد. لیزی گفت: «آخه دردت می‌گیره...» ریپرد گفت: «نه، تو باعث می‌شی یادم نره که برای چی این جام.» و به لوکزا خیره شد. لوکزا با لحنی سرد گفت: «خب، به ما هم بگو که برای چی این جایی ریپرد؟» موش صحرایی گفت: «بهت که گفتم، من نماینده موش‌های صحرایی‌ام. یا شاید هم فکر می‌کنی که این همه سال زندگی‌م رو به خطر انداختم که بعدش تو بیای آینده‌مون رو بهمون دیکته کنی؟» حالا زبان همه باز شده بودند و داشتند با ترس و سردرگمی با کناری‌هایشان حرف می‌زدند. خیلی از موش‌های صحرایی ریپرد را همیشه دشمن خودشان می‌دانستند. او سال‌ها در طرف انسان‌ها و متحدینشان جنگیده بود و موش‌های صحرایی دیگر کم‌کم او را عضوی از آن‌ها می‌شناختند. اما نادیده گرفتن ریپرد اشتباه بزرگی بود. حسی به گریگور می‌گفت که او از مدت‌ها پیش برای رسیدن چنین لحظه‌ای تلاش می‌کرده. شاید انتظار نداشته که طرف مقابلش لوکزا باشد. شاید فکر می‌کرده که باید با سلووت یا ویکوس، مذاکره کند. البته تازمانی ک

ه او طرف موش‌های صحرایی بود، اهمیتی چندانی نداشت که طرف
مقابلش چه کسی باشد. لوکزا صدایش را بالا برد تا در میان هیاهوها
شنیده شود و گفت: «این حقیقت داره جوونده‌ها؟ نماینده شما ریپرده؟»
موش‌های صحرایی هم به اندازه بقیه از پیدا شدن ریپرد حیرت زده
بودند. آن‌ها برگشتند و میان خودشان به نجوا شروع به حرف زدن
کردند تا به توافق برسند. بعد کسی با صدایی رسا و محکم از میان
جمعیت گفت: «بله، اون از طرف ما حرف می‌زنه!» و لپلاد به همراه هر
دو بچه‌اش راهش را از میان جمعیت باز کرد و جلو آمد. درست است که
موش‌های صحرایی همیشه به ریپرد بدگمان بوده‌اند اما کاملاً معلوم بود
که لپلاد در میانشان فرد قابل اعتمادی ست. آن‌ها او را برای پیدا کردن
درمان طاعون انتخاب کرده بودند و او آن قدر در میانشان نفوذ داشت که
رهبر مخالفان بین شده بود. بلافاصله بعد از این حرف لپلاد، موش‌های
صحرایی گرد او جمع شدند و رو به ریپرد گفتند که نماینده آن‌ها باشد.
گریگور می‌توانست عصبی بودن لوکزا را در حرکت شانه‌های او ببیند.
اعلام کردن برنامه‌های بعد از جنگ در مقابل تمام جمعیت دنیای
زیرزمینی خودش به اندازه کافی سخت بود و حالا حضور ریپرد هم به آن
اضافه شده بود. کسی که هر حرکت او را زیر سؤال می‌برد. لوکزا دست و
پایش را گم کرده بود و خودش هم این را می‌دانست. اصلاً چه کسی بود
که جلوی ریپرد دست و پایش را گم نکند؟ برای این که اوضاع از این هم
بدتر شود، نریسا ناگهان از میان جمعیت داد کشید: «وای، لوکزا، زخمی
که روی صورتش هست رو می‌بینی؟» لوکزا توی صورت موش صحرایی
دقیق شد، و گفت: «یه زخمه مثل همه زخم‌های دیگه.» نریسا گفت:
«اما خوب نگاهش کن! شبیه یه ضربدر شده! این همون نشانی‌ته که
متعلق به برقرارکننده صلحه!» یورک از میان جمعیت بلند شد و گفت:
«خیلی از ماها زخم‌هایی داریم که شبیه ضربدرن!» نریسا گفت: «به اون
جملات فکر کن.» جمعیت ساکت شدند و نریسا با صدای لرزان
شعری را که در اتاق پیشگویی نوشته شده بود، از حفظ خواند.

رود با قدم‌هایی آهسته، هیچ کس او را نیافته
با مرگ دست و پنجه نرم کرده، بیشریان او را طرد کرده
کشته به دست سرینجه، دوباره به زندگی بازگشته

نشانی دارد از ضربدر، دو خط روی هم نشسته
که سرانجام شده‌اند پیوسته
دو خط به هم رسیده، یکی غیرمنتظره بوده

نریسا با اصرار گفت: «می‌بینی؟ این کاملاً توصیفی از ریپرده. به
جایی افتاده بوده که کسی نتوانسته اون رو پیدا کنه. همیشه با مرگ
دست و پنجه نرم می‌کرده. مورد نفرت بوده. فکر می‌کردیم کشته شده اما
به زندگی بازگشته. و نشان ضربدر! که نیمی‌ش روی یک انسان روی
صورتش گذاشته و نیمی دیگر روی یک جونده. این دو خط به هم رسیدند.
و حالا هم در واقعیت انسان و جونده در قالب تو و ریپرد به هم رسیدن و
روبه روی هم قرار گرفتن.» در استادیوم غوغایی به پا شد اما لوکزا هیچ
حرکتی نکرد. منتظر ماند تا سروصداها بخوابد و بعد گفت: «ریپرد تو
خودت رو صلح‌آور می‌دونی؟» موش صحرایی گفت: «من دوست ندارم
واسه خودم تبلیغ کنم اما خب، حرف‌های نریسا کاملاً منطقی انگار میاد.
و خب اگه من اون صلح‌آور باشم، خودم که نمی‌تونم کاری‌ش بکنم،
می‌تونم؟» گریگور همه‌مهمه جمعیت را می‌شنید که به هم می‌گفتند این
حقیقت دارد و پیشگویی‌ها بر روی سنگ حک شده‌اند. اما موش
صحرایی داشت به گریگور نگاه می‌کرد و جور نامحسوسی پوزخند می‌زد
و با ناباوری چشمانش را می‌چرخاند، جوری که انگار بگوید:
«حالا می‌فهمی چی می‌گم؟» با این که راهی برای ثابت کردن این قضیه
نبود اما گریگور در یک لحظه مطمئن شد که ریپرد خودش آن زخم دوم
را روی صورتش انداخته. این بهای ناچیزی بود برای تبدیل شدن به
همان صلح‌آوری که پیشگویی می‌گفت. لوکزا گفت: «خوبه. پس نباید با
این موضوع مشکلی داشته باشی که دوست‌های جونده‌ات رو به شکل
صلح‌آمیز به طرف سرزمین‌های خارج از نقشه هدایت کنی.» این حرف
حتی گریگور را هم متعجب کرد. هر چند اگر در ذهنش کمی به عقب
برمی‌گشت، این حرف چندان هم تعجب‌آور نبود. آن وقت‌ها که لوکزا تازه
جنگ را شروع کرده بود، یک‌بار به گریگور گفت: «باید برای یه بار هم که
شده این مسئله رو تموم کنیم و بذاریم جنگ معلوم کنه که کی باید بره و
کی باید بمونه.» اما گریگور فکر می‌کرد که لوکزا با دیدن اتفاقاتی که در
طول جنگ افتاد، نظرش را عوض کرده باشد.

اما ظاهراً این طور نبود. پیشنهاد او همه چیز را سخت و ناخوشایند کرد. ریپرد با لحنی تند گفت: «چرا، مشکل دارم اعلیحضرت. اون قدر با این قضیه مشکل دارم که باید بهتون بگم، محاله همچین کاری بکنم. حالا چی می گوی؟» لوکزا گفت: «من می گم که یا خودتون به طور مسالمت آمیز با پای خودتون می رین یا با زور روانه تون می کنیم: انتخاب با شماست.» ریپرد غرید و گفت: «اگه دنبال اینی که یه جنگ دیگه راه بندازی، بهت قول می دم که باهات می جنگیم. اما من فقط موندم که با یه ارتش شل و یه شهر درب و داغون چطوری می خواین از پشش بریاین. تازه این بار من هم به جای این که پشت تون باشم، در حال پاره کردن گلو تونم.» لوکزا گفت: «من به تو نیازی ندارم ریپرد. من گریگور رو دارم!» ریپرد در جواب گفت: «آره؟ اگه من بودم، چندان روی اون حساب باز نمی کردم. شرط می بندم که حتی اگه گریگور این پایین هم بمونه، حساب کتاب های شما یه ذره به نظرش ناعادلانه میاد. شاید حتی یاد خوبی های گذشته من بیفته و طرف ما رو بگیره!» دهان گریگور از شدت ناباوری باز مانده بود. آن ها درباره چه چیزی حرف می زدند؟ آن ها داشتند چه کار می کردند؟ یعنی واقعاً ممکن بود که دوباره بینشان جنگ شود؟ تازه می خواستند او هم بهشان ملحق شود؟ «تصمیم رو می ذاریم به عهده خودش.» لوکزا این را گفت و رو به گریگور برگشت. حالا تمام جمعیت توی استادیوم هم به او زل زده بودند و می خواستند بدانند که او طرف کیست. گریگور گفت: «شما جدی می خواین همچین کاری بکنین؟ می خواین که دوباره جنگ راه بندازین؟» حس کرد که چیزی در درونش می جوشد. «خب، پس خیلی راحت همه چیز رو فراموش می کنیم: ماجرای جنگل رو، فایرلندز رو، بین رو.» صدایش داشت همین طور بالاتر می رفت و حس می کرد که طرف آتشین وجودش کنترلش را در دست گرفته. «همه کسانی که مردن رو فراموش می کنیم! تیک و توایچتپ و همنت و تالیا و آریزرو! و پدر و مادر تو رو لوکزا! و توله های تو رو ریپرد! بیاین اصلاً همه اون ها رو فراموش کنیم، همه اون هایی که زندگی شون رو دادن تا شما... تا شما توی این لحظه قرار بگیرین و بتونین که دوباره همه چیز رو درست کنین. تا دست از کشتن بردارین! ما داشتیم برای همین می جنگیدیم، یادتون میاد؟ شما دو تا زنده بودنتون رو مدیون همدیگه این! شما برای زنده بودنتون به من هم

مدیونین! حالا وایستادین اون جا و از من می پرسین که از بین شما دوتا کدومتون رو انتخاب می کنم؟ می خواین بهتون کمک کنم که همدیگه رو بکشین؟» گریگور شمشیر ساندویچ را بیرون آورد و آن را با چنان شدتی توی هوا برد که حتی ریپرد و لوکزا هم یک قدیم عقب رفتند. «خب، حدس بزنین که انتخابم چیه؟ جنگجو برای هیچ کدوم از شما نمی جنگه!» و تیغ شمشیر را میان دستانش گرفت و آن را با چنان شدتی روی پایش کوبید که شمشیر از وسط به دو نیم شد. بعد یک نیمه آن را به طرف لوکزا انداخت و نیمه دیگرش را به طرف ریپرد. خون از میان دست هایش جاری شده بود. گریگور دستانش را بالا گرفت و گفت: «این هم از این. جنگجو دیگه مرد. من جنگجو رو کشتم.» نریسا نفس زنان گفت: «پیشگویی زمان کامل شد!» گریگور سرش را با تأسف تکان داد. آن ها نمی خواستند دست از سر این پیشگویی ها بردارند؟ اما فقط گفت: «حالا هر چی. خب شما دوتا می خواین چی کار کنین؟» ریپرد رو به لوکزا گفت: «جداً بعد همچین نمایشی چی کار می شه کرد؟ با این وجود این پسر بیراه نمی گه که شروع کردن یه جنگ تازه، اون هم در حالی که هنوز خون های جنگ قبلی خشک نشده، کار کثیفی نه. به خصوص که برنده ها توی مرزهای ما جمع شدن.» جمعیت به این حرف واکنش نشان داد. ریپرد دور چرخید و با صدای بلند، جوری که همه حرفش را بشنوند گفت: «ا... نگفته بودم بهتون؟ حالا من نمی گم دارن از این فرصت استفاده می کنن تا کار همه مون رو تموم کنن، اما خب باید اعتراف کرد که وقت مناسبی نه. اون ها الان در نهایت قدرتن و ما کاملاً ضعیفیم. البته اگه اوضاع بین ما فرق می کرد...» لوکزا با لحنی تند گفت: «بله، متوجه ام: می تونستیم جلوی این کارشون رو بگیریم.» ریپرد گفت: «ما در گذشته هم همچین کاری کردیم.» لوکزا گفت: «گذشته ها دیگه گذشته. الان ما چطوری می تونیم به شما اعتماد کنیم؟» ریپرد در جوابش گفت: «به ما اعتماد کنین؟ شما که همین الان داشتن سعی می کردین ما رو بفرستین به مناطق خارج از نقشه! فکر می کنم اگه این وسط کسی قراره به طرف مقابل بی اعتماد باشه، اون جوونده هان. خب پس... نمی دونم، یه عهدنامه ای چیزی بنویسین.» لوکزا گفت: «هیچ کس به عهدنامه ها اعتماد نمی کنه. اون ها در عرض یک لحظه زیر پا گذاشته می شن.» ریپرد گفت: «پس تو تصمیم

بگیر لوکزا، دوست یا دشمن؟ اعتماد یا بی‌اعتمادی؟ بین خودت و من. بین آدم‌ها و موش‌های صحرایی. تو تصمیم بگیر که چی باشه.» این لحظه‌ای بود که همه چیز را مشخص می‌کرد. گریگور می‌توانست کشاکش درونی لوکزا، در چهره‌اش ببیند. بارقه‌هایی از خشونت سلووت جایش را با صلح جویی و یکوس عوض می‌کرد. تمام نفرت‌های گذشته، همه از خود گذشتگی‌ها، دین‌هایی که به گردن هم داشتند و امیدهاشان در ذهنش می‌چرخید. قرار بود سرنوشت دنیای زیرزمینی را معلوم کند. جنگ یا صلح؟ مبارزه یا سازش؟ سلووت یا ویکوس؟ این همان تصمیمی بود که همنت را نابود کرده بود. او را به دیوانگی کشانده بود. باعث شده بود فرار کند و در نهایت هم در یک مبارزه کشته شود.

بالاخره چهره لوکزا حالتی مصمم به خود گرفت و اعلام کرد: «هیچ عهدنامه‌ای در کار نخواهد بود. عهدنامه‌ها در گذشته هیچ‌وقت به ما جواب ندادن.» قلب گریگور از حرکت ایستاد، اما لوکزا حرفش را تمام نکرده بود. دوباره تکرار کرد: «هیچ عهدنامه‌ای در کار نخواهد بود. اما پیشنهاد من اینه.» بعد یک قدم به جلورفت و دست راستش را به طرف ریپرد بالا برد. جمعیت با دیدن این حرکت همه نفس‌هایشان را تو دادند. حتی ریپرد هم اول جا خورده بود، اما خیلی زود به خودش آمد و گفت: «هم‌پیمان بشیم؟» لوکزا گفت: «پیمانی بین همه آدم‌ها و جوونده‌ها. سوگندی برای این که تا پای جان از هم دفاع کنیم. پیشنهاد من اینه. جرأت قبول کردنش رو دارین؟» ریپرد گفت: «جرأتش رو داشته باشم؟ معلومه که دارم.» و پنجه‌اش را بالا آورد و آن را به دست لوکزا چسبانده. بعد از لحظه‌ای لوکزا شروع به خواندن سوگندنامه کرد. ریپرد جوونده، من با تو پیمان می‌بندم، حال، زندگی و مرگ ما یکی‌ست. در تاریکی، در روشنایی، در جنگ، در کشاکش من تو را نجات می‌دهم، چنان که تو مرا. و بعد ریپرد در جواب گفت:

لوکزا ای انسان، من با تو پیمان می‌بندم، حال، زندگی و مرگ ما یکی‌ست. در

تاریکی، در روشنایی، در جنگ، در کشاکش من تو را نجات می‌دهم، چنان که تو مرا.

بعد موش صحرایی پنجه‌اش را انداخت و به خودش کش و قوسی داد.
 «حالا نباید به جشن راه بندازیم؟» لوکزا گفت: «حرف حرفِ اونه.» و تمام
 استادیوم غرق در شادی شد. گریگور شنید که ریپرد به لوکزا گفت:
 «پدربزرگت برای این کارت بهت افتخار می‌کنه.» لوکزا در جواب گفت:
 «و تن مادر بزرگم داره توی قبر می‌لرزه.» آنورورا گفت: «راضی کردن اون
 هیچ وقت کار ساده‌ای نبوده.» لوکزا دستانش را دور گردن خفاش حلقه
 کرد و خفاش هم او را در میان بال‌های طلایی‌اش گرفت. آنورورا گفت:
 «بهترین کار رو کردی.» لوکزا در جواب گفت: «اگه تو این طوری فکر
 می‌کنی پس می‌تونم از پشش بریام.» ریپرد پرسید: «پس من چی؟»
 هیچ کس من رو بغل نمی‌کنه؟» لوکزا گفت: «آه، بدن تو پر از عفونته.
 لیزی تو هم قبل از این که مریضی‌ای چیزی بگیری بیا پایین.» و خودش
 او را از پشت ریپرد پایین آورد. بعد رو به موش صحرایی گفت: «تو هم
 بهتره که به بیمارستان بری. فکر کنم بعدش هم باید همدیگه رو ببینیم تا
 درباره جزئیات این روز تاریخی به توافق برسیم.» ریپرد آهی کشید و
 گفت: «آره به گمونم. آخرش هم من و خودت می‌مونیم که باید همه
 کارها رو بکنیم. می‌خوای از هر گروه چهار نفر رو به عنوان نماینده
 بیاریم؟» لوکزا گفت: «آره، چرا که نه؟» ریپرد خندید و گفت: «چه چهار
 نفر و چه ده نفر همه به یه اندازه احمقن، پس بهتره اتاق رو الکی شلوغ
 نکنیم. می‌دونی، فکر کنم خودمون دوتا بهتر با هم کنار بیایم.» لوکزا
 بالاخره رو به گریگور کرد و گفت: «و تو زمینی. تو هم داره ازت خون
 می‌ره.» گریگور با لبخندی گفت: «آره خب... آخه خودم رو کشتم.» لوکزا
 گفت: «فکر کنم راه دیگه‌ای برات نداشته بودیم. خب پس بیاین. من تا
 بیمارستان همراه شما دوتا میام. دلم می‌خواد خودم این خبر خوش رو به
 ویکوس بدم. واقعاً نیاز دارم یه آدم خالصانه کاری رو که کردم، تأیید
 کنه.» گریگور گفت: «همین حالا هم، این تأیید رو داری.» و تکه‌های
 شمشیرش را جمع کرد و بعد به سمت بیمارستان رفتند.
 همین طور که از میان ریگی لیا راه می‌رفتند، لوکزا گفت: «باید اون زخم رو
 یه کم عمیق‌تر می‌بریدی ریپرد. این طوری اصلاً جاش نمی‌مونه. اون وقت
 دوباره صلح‌آور از کجا بیاریم؟»

گریگور خندید. موش صحرایی لوکزا را نمی توانست فریب بدهد. ریپرد با لحنی متکبرانه گفت: «نمی دونم از چی حرف می زنی.» گریگور گفت: «شرط می بندم که هیچ برنده ای هم توی مرزها نیست.» ریپرد گفت: «خب، کی می دونه، ممکنه باشن. مرزاون ها هم هست. و باید بگم که خیلی بی ادبی نه که به خودتون اجازه می دین به من شک داشته باشین، به خصوص هم پیمان جدیدم.» لوکزا گفت: «کم کم به این موضوع عادت می کنی.» موش صحرایی دیگر به خودش زحمت نداد که جوابی بدهد. لیزی همراه ریپرد رفت، اما گریگور می خواست اول ویکوس را ببیند. پیرمرد روی تخت نشسته بود و به عقب تکیه داده بود. طرف راست بدنش به خاطر سکنه از کار افتاده بود. اما همین که لوکزا و گریگور وارد شدند، برقی توی چشم راستش افتاد و آن دستش را که سالم بود بالا آورد. گریگور با دست خونی اش دست او را گرفت، و گفت: «سلام ویکوس، چطوری؟» ویکوس هنوز نمی توانست که درست حرف بزند. «ببین، فقط می خواستم این رو بهت برگردونم.» و تکه شکسته شمشیر ساندویچ را بالا آورد و آن را روی تخت گذاشت. ویکوس ابرویش را بالا داد تا برایش توضیح بدهند که چه اتفاقی افتاده. گریگور گفت: «لوکزا و ریپرد می خواستن پای من رو به یه جنگ تازه بکشونن، تازه این بار علیه هم دیگه. برای همین هم من از جنگجو بودن کناره گیری کردم. زدم اون جنگجو رو کشتم.» وحشت را می شد در چهره ویکوس دید. لوکزا گفت: «نگران نباش. ریپرد زنده ست و رهبری موش های صحرایی رو بر عهده گرفته اما هیچ جنگی در کار نیست. گریگور تو نمی خوای شمشیر رو نگه داری؟ فقط به عنوان یادگاری.» گریگور گفت: «نه ممنون. همین طوری ش هم به اندازه کافی از این جایادگاری دارم.» بعد خنجر سلووت را از کمر بندش بیرون آورد و آن را هم کنار شمشیر گذاشت. «از اون گذشته مامانم به من اجازه نمی ده که حتی چاقوی جیبی داشته باشم.» ویکوس لبخندی زد و با تلاش زیاد، هر جور شده کلمه ای را به زبان آورد که تشخیص آن سخت بود، اما گریگور می دانست که او چه می خواسته بگوید. «امید؟» پیرمرد سرش را به نشانه تأیید تکان داد و به سینه گریگور اشاره کرد. «من به تو امید می دم؟» ویکوس دوباره سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «خب، پس باید منتظر بمونی تا بشنوی که لوکزا چه کرده.» و خم شد و گونه

پیرمرد را بوسید. «مواظب خودت باش ویکوس.» و بیرون رفت تا لوکزا بتواند برای او اتفاقاتی را که در استادیوم افتاده بود، تعریف کند. از آن گذشته داشت همین طور از دستش خون می‌رفت. گریگو، لیزی و ریپرد را توی یکی از اتاق‌های بیمارستان پیدا کرد. یک گروه پزشکی داشتند به ریپرد رسیدگی می‌کردند. پایش را گچ می‌گرفتند و زخم‌های به جامانده از حشره‌ها را تمیز و باندپیچی می‌کردند. ناله‌های ریپرد برای کسی مثل او که تا این حد قوی و محکم بود، خیلی زیاد و دردآور به نظر می‌رسید. البته اگر لیزی نبود که او را آرام کند، احتمالاً از این بدتر هم می‌شد.

وقتی هاوارد دست گریگور را پانسمان کرد، دیگر چیزی نمانده بود که جلسه نماینده‌ها شروع شود. لیزی می‌خواست به آن جا برود تا پیش ریپرد باشد. برای همین گریگور هم رفت تا حواسش به او باشد. جلسه در اتاقی با یک میز دایره‌شکل بزرگ برگزار می‌شد. گریگور و لیزی کنار دیوار نشستند، اما نماینده‌های هر گروه یعنی آدم‌ها، موش‌های صحرایی، خفاش‌ها، موش‌های کوچک، عنکبوت‌ها، سوسک‌ها و موش‌کورها همه به دور میز نشستند. روی هم بیست و هشت نفر می‌شدند اما خیلی زود معلوم شد که ریپرد و لوکزا برنامه ریخته‌اند که بیشتر بار جلسه را خودشان به دوش بکشند. به عنوان دو نفر که تازه با هم پیمان بسته بودند، چندان سر مسائل توافق نداشتند؛ نه بر سر تقسیم سرزمین‌ها، نه پرداخت غرامت و نه کنترل نظامی. بقیه هم صدایشان درآمد، و طولی نکشید که حرف از آینده به گذشته کشیده شد و کارهای شرورانه‌ای که در حق هم انجام داده بودند. دیگر نزدیک بود کار به زد و خورد بکشد که ریپرد روی میز پرید و داد کشید: «حس برتری بهتون دست نده!» هیچ کس این جا حق نداره خودش رو بهتر از بقیه بدونه! همه ما کارهای وحشتناک زیادی در حق هم انجام دادیم. یا باید همین جا به این اعتراف کنیم یا این که دوباره برمی‌گردیم سر خونه اولمون!» گریگور وسط بحث پرید و گفت: «درست همون طور که پیشگویی گفته، زمان داره به عقب برمی‌گردد.» ریپرد با لحن تندی گفت: «دهنت رو ببند!» و بعد از روی میز پایین آمد.

هیچ کس نمی‌دانست بحث را از کجا پی بگیرد. آخر سر لیزی با لحنی خجالت‌زده گفت: «من یه نظری دارم.» هیچ کس انتظار نداشت که او حرفی بزند اما همه به خاطر رمزخوان بودنش به او احترام

می گذاشتند. هرونیان با لحنی دلگرم کننده گفت: «مطمئنم که همه دلشون می خواد نظر تو رو بشنون لیزی.» لیزی گفت: «فکر می کنم شماها خیلی زیادین. فکر می کنیم یه نماینده برای هر گروه کافی باشه.» بعد لب هایش را خیس کرد و ادامه داد: «و اون... اون نماینده رو باید گروه های دیگه انتخاب کنن.» سکوتی طولانی ایجاد شد. همه داشتند این حرف را در ذهنشان سبک سنگین می کردند. مطمئناً آن ها از این که نماینده گروه های دیگر را خودشان انتخاب کنند، بدشان نمی آمد، اما این که اجازه بدهند دیگران... لوکزا گفت: «این طوری به هیچ جا نمی رسیم. انگارم بد نیست پیشنهاد لیزی رو یه امتحانی بکنیم.» ریپرد با رنجیدگی نگاهی به لیزی انداخت، و گفت: «خب دیگه، می شه من از همین الان برم بیرون؟» لوکزا با لحنی تند گفت: «الکی اخم و تخم نکن! هیچ کس ازت دعوت نکرده که بمونی.» گریگور وسط پرید و گفت: «اگه من بودم به هیچ کدومتون رأی نمی دادم.» هر دو با خشم به او نگاه کردند اما این کارشان فقط باعث شد گریگور خنده اش بگیرد. بالاخره نماینده ها انتخاب شدند. گروه تشکیل شده بود از مارت، نایکی، تمپ، هرونیان، لپلاد، ریفلکس و موش کوری که هیچ کس نمی توانست، اسمش را تلفظ کند. گریگور در حالی که داشت همراه بقیه بیرون می رفت گفت: «ا... نگاه کن، همه نماینده های منطقی موندن توی اتاق.» یکی از عنکبوت ها گفت: «یعنی درواقع ضعیف ترها موندن.» گریگور نگاهی به اتاق انداخت و گفت: «نه.» توی آن اتاق هیچ کس ضعیف نبود. گریگور رو به آن ها گفت: «موفق باشین.» بعد دست لیزی را گرفت و به او گفت: «فکر خوبی بود لیزی.» لیزی گفت: «این یه جورایی مثل منطق معمای پنیر می مونه. فقط باید برعکس بهش عمل کنی. یعنی یه دونه پنیر هست و هفت نفر باید با هم تقسیمش کنن. قضیه این جاست که باید بفهمی الان کی برای تقسیم کردن از بقیه بهتره.» بعد با ناراحتی گفت: «اما حالا ریپرد از دستم عصبانیه.» ریپرد روی موهای او زد و گفت: «درست برعکس. ریپرد اخم هاش رفته تو هم چون هیچ کس بهش رأی نداده اما از طرف دیگه هم خوشحاله که الان می تونه بره به جشنش برسه. بپر بالا.» لیزی بلافاصله پشت ریپرد سوار شد. «اصلاً بهتر از این نمی شد. اون ها واسه خودشون یه نقشه ای می کشن. هیچ کس هم از نقشه هه

خوشش نماید. همه فکر می‌کنن در حقشون بی‌عدالتی شده اما از طرف دیگه خوشحالن که بقیه هم همین حس رو دارن. اصلاً ذات توافق همینیه. حالا بریم به دلی از عزا دربیاریم...»

بقیه برای جشن رفته بودند اما گریگور و لوکزا توی راهرو ماندند. لوکزا پرسید: «کی باید برگردین؟» گریگور گفت: «مامانم می‌خواد همین امروز برگردیم. شاید تا چند ساعت دیگه. پدرم متقاعدش کرده بود که برای ما خیلی مهمه که روز واگذاری قدرت این‌جا باشیم اما اون می‌خواد هر چه زودتر به ویرجینیا بره.» آن‌ها یک سبد غذا از آشپزخانه برداشتند و آنورورا آن‌ها را به غار قدیمی آریز برد. بعد خودش رفت بیرون تا اطراف دریاچه چرخی بزند و آن‌ها را با هم تنها گذاشت. لوکزا گفت: «بالاخره با هم اومدیم پیک‌نیک.» گریگور گفت: «آره.» اما هیچ کدامشان میلی به غذا خوردن نداشتند و همان‌طور کنار هم آن‌جا نشستند. لوکزا پرسید: «ویرجینیا کجاست؟» گریگور گفت: «از نیویورک خیلی دوره: صدها کیلومتر دورتر.» لوکزا گفت: «ممکنه دیگه هیچ وقت، همدیگه رو نبینیم.» گریگور ناگهان دید که دارد به خودش می‌گوید کاش ساندویچ چند پیشگویی دیگه هم، درباره جنگجو می‌نوشت. «نه، احتمالاً نمی‌بینیم. حتی نمی‌تونیم که، برای همدیگه نامه بنویسیم.» لوکزا پرسید: «خوشحالی که داری به خونه‌تون برمی‌گردی؟» گریگور گفت: «نه، حتی تصورش رو هم نمی‌تونم بکنم. در هر حال ویرجینیا خونه من نیست، فقط یه جایی‌ه که قبلاً هم رفتم.» لوکزا گفت: «برای تو آسون‌تره. این‌جا همیشه حرف تو هست، اما روی زمین هیچ کس به جز خانواده‌ت، حتی اسم من رو هم نمی‌دونه. اون‌ها هم احتمالاً نمی‌خوان دیگه چندان درباره این‌جا حرف بزنن. برای تو آسونه که بخوای من رو فراموش کنی.» گریگور گفت: «این اتفاق هیچ وقت نمی‌افته. هر چقدر هم که تلاش کنم تو هرگز از ذهنم بیرون نمی‌ری.» دیگه برای گفتن این کلمات لازم نبود با خودش کلنجار برود. «دوستت دارم.» لوکزا گفت: «من هم دوستت دارم.» و بعد از آن دیگه حرفی برای گفتن نداشتند. تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک... طولی نکشید که شیپورهای ریگی لیا نواخته شدند. آنورورا به داخل غار برگشت و گفت: «دارن ما رو صدا می‌زنن.» گریگور

نمی توانست باور کند که این ها واقعاً دارد اتفاق می افتد. پرواز تاریکی لیا طولی نکشید. خانواده اش در اسکله آماده حرکت بودند. چیزهای کمی را که در موزه داشت برایش مرتب بسته بندی کرده بودند. همه مشغول بوسه ها و آغوش های خدا حافظی شدند، اما فقط بوتز بود که در حالی که تمپ را غرق بوسه می کرد به او می گفت: «زودی می بینمت.» ریپر چند نصیحت لحظه آخری درباره آتشین بودن به گریگور داد. «حواست به خودت باشه. آتشین بودن همین طوری یهوایی دود نمی شه بره هوا. این بخشی از تونه. هیچ کس نیست که تو نتونی از پسش بریای و اون قدری هم این جا کشتی که دیگه کشتن برات عادی شده. یادت باشه این که بخوای سرت رو به باد بدی آسون تر از اینه که بخوای نگهش داری.» این حرف ها خون را در رگ های گریگور منجمد کرد. گفت: «یادم می مونه.» بهتر بود که این ها در یادش می ماند، و گرنه معلوم نبود چه کارهایی از او سر می زد. «مثل رود جاری باش ریپر.» موش صحرایی گفت: «پرواز به سلامت گریگور، پسر زمینی.» و بعد رفت سراغ لیزی که داشت همین طور اشک می ریخت.

نایکی و آنورورا او و خانواده اش را از میان راه آبی بردند و آن ها را پایین پله های سنترال پارک گذاشتند. گریگور از خفاش ها خدا حافظی کرد و بعد دست لوکزا را همین طور در دستش نگه داشت تا این که پدرش تخته سنگ را کنار زد. «بیا بالا و یه لحظه این بیرون رو نگاه کن.» اما لوکزا فقط تا جایی بالا آمد که سر و شانه هایش بیرون بودند. یک شب مهتابی بود. ستاره ها را می شد این جا و آن جا دید و ماه هم معرکه بود. لوکزا گفت: «هروقت بهت فکر کنم تو رو این جا تصور می کنم، تو هم که می دونی من کجام.» گریگور سرش را به نشانه تأیید تکان داد و از دریچه بیرون رفت. بعد لوکزا چند پله پایین تر رفت. آن ها همین طور خیره به هم مانده بودند، تا این که پدر گریگور تخته سنگ را سر جایش برگرداند و آن ها را برای همیشه از هم جدا کرد.

دیروقت بود. ساعت روی داشبورد تاکسی می گفت که یک ربع از دو گذشته. راننده خسته و کم حرف بود و انگار برایش اهمیتی نداشت که آن‌ها آن وقت شب در سنترال پارک چه کار می کرده‌اند. وقتی به آپارتمانشان رسیدند، آسانسور خراب بود و مجبور شدند از پله‌ها بالا بروند. مادر گریگور باید در هر پاگرد می نشست تا نفسی تازه کند. آخر سر پدرش کلیدها را به گریگور داد و گفت که همراه دخترها جلوتر از آن‌ها به خانه برود.

در آپارتمانشان را که باز کرد، باورش نمی شد آن جا آن قدر کوچک و گرفته باشد. گریگور و لیزی بلافاصله خودشان را انداختند روی کاناپه، اما بوتز سریع یک سبد حیوان‌های اسباب بازی را روی زمین خالی کرد و مشغول به صف کردنشان شد. وقتی به یک خفاش سیاه که در جشن هالوین سال قبل گرفته بود رسید، آن را بالا گرفت و گفت: «نگاه کن! آریز!» خفاش را دور سرش می چرخاند و گریگور نمی دانست که باید چه بگوید. پدر و مادرش تقریباً ده دقیقه بعد به خانه رسیدند. با این که خستگی داشت مادرش را از پا می انداخت، اما اول می خواست برود و سری به مادر بزرگشان بزند. آن موقع بود که گریگور فهمید مادرش هنوز خبر ندارد که مادر بزرگ در خانه نیست. پدرش منتظر مانده بود که به خانه برگردند و بعد این خبر را به او بدهد. «قلبش مشکل پیدا کرده گریس (۵۵). الان توی بیمارستانه. فردا اول صبح می ریم به دیدنش.» بعد همه شان یک راست رفتند تا بخوابند. گریگور حتی لباس هایش را هم عوض نکرد. با همان چیزهایی که از دنیای زیر-زمینی تنش بود توی رختخوابش، میان ملافه‌ها رفت. ملافه‌ها بوی خاک گرفته آشنایی داشتند. ماشین با آژیر روشن رد شد. صدای موسیقی از یک ماشین شنیده شد و بلافاصله خاموش شد. کسی شیر آب دستشویی را باز کرد. صداهای قدیمی و آرامش بخش نیویورک برای گریگور مثل لالایی بود و او آرام آرام خوابش برد...

تونل تاریک بود. چراغ قوه‌اش خاموش شده بود. گریگور فقط می توانست با استفاده از مکان یابی با صدا اطرافش را ببیند. از این جا آمدن حماقت بود. ریپرد به او گفته بود اما گریگور

به حرف او گوش نکرده بود. حالا آن‌ها پیدایش کرده بودند. در حالی که می‌دوید، می‌توانست صدای نفس نفس زدن‌های موش‌های صحرایی را از پشت سرش بشنود. برگشت و با شمشیر چندتایی‌شان را زد. خون توی صورتش پاشید اما یک اتفاقی برای شمشیرش افتاده بود. شمشیر پلاستیکی شده بود و داشت توی دستش آب می‌شد. خواست دوباره بدود، اما زمین زیر پایش داشت فرو می‌یخت و ناگهان گریگور توی گودالی سیاه افتاد. با فریاد آریز را صدا زد، اما از آریز خبری نبود. می‌توانست تخته‌سنگ‌های نوک‌تیزی را که هر لحظه بهشان نزدیک‌تر می‌شد ببیند. همین که آن‌ها سینه‌اش را سوراخ کردند، درد تمام وجودش را گرفت!

گریگور از خواب پرید، و روی تختش نشست. قلبش داشت تندتند می‌زد. خیس عرق شده بود و دست راستش سینه‌اش را چنگ می‌زد. صدای خودش بیدارش کرده بوده؟ هیچ کس با عجله توی اتاق نیامد. هیچ کس اسمش را صدا نزد. حتماً فقط توی خواب فریاد زده بود. از وقتی با آریز بود دیگر خواب‌های سقوط همیشگی، به سراغش نمی‌آمدند. حالا دوباره خواب‌ها برگشته بودند و این بار پر بودند از خون و موش صحرایی. نور سحرگاهی کم‌کم داشت شهر را روشن می‌کرد. فقط چند ساعت خوابیده بود. می‌دانست که باید دوباره بخوابد اما رؤیاهایش خیلی واقعی بودند. دوباره دراز کشید و همین‌طور به نور خورشید نگاه کرد تا آن‌جا که کاملاً روشن شد و نور چشمش را زد. گوشه پنجره‌اش را باز کرد و نفس عمیقی کشید و هوای دود گرفته را توی ریه‌هایش داد. امروز چه روزی بود؟ توی چه فصلی بودند؟ هیچ نمی‌دانست. از تولد هزارد به بعد به خانه نیامده بود. آن موقع آخرهای تابستان بود. هوا خشک بود. ناگهان حس کرد که نیاز دارد همین حالا بداند چقدر زمان گذشته. این طوری شاید به واقعیت برمی‌گشت. تقویم توی آشپزخانه که به دردش نمی‌خورد. می‌توانست که تلویزیون را روشن کند... اما نه، این طوری همه را بیدار می‌کرد... می‌توانست تا سرخیابان برود و تاریخ روزنامه‌های توی دکه را نگاه کند. ملاقه‌اش را کنار زد و همین که بدنش را زیر نور آفتاب دید، خشکش زد. «وای خدای من.» می‌دانست که توی این مدت در دنیای زیرزمینی خیلی زخمی شده بود، اما همه زخم‌ها به مرور خوب می‌شد و آدم فراموششان می‌کرد. فقط دیگر به جای زخم‌ها

فکر نکرده بود. بعضی هاشان حتی به روزهای اول رفتنش به دنیای زیرزمینی برمی گشتند. جاهای مانده از هشت پاها، پیچک ها، گزیدگی ها و دندان ها و پنجه ها. تازه باید زخم هایی را هم که کمتر از یک روز پیش، خودش با شکستن شمشیر ساندویچ روی دست هایش گذاشته بود، بهشان اضافه می کرد. بدنش شبیه به نقشه ای شده بود که می توانستی همه اتفاقات وحشتناکی را که برایش افتاده بود، روی آن پیدا کنی. زیر زمینی ها باز هم از آن پمادها که بوی ماهی می داد برای او گذاشته بودند. شاید این کمی کمک می کرد. اما بعضی از این زخم ها، مثل جای پنجه های بین که روی سینه اش مانده بود، به این زودی ها خوب نمی شدند. این ها تا همیشه بخشی از وجود گریگور می ماندند. چطور می خواست آن ها را برای دیگران توجیه کند؟ باید می گفت با ماشین تصادف کرده؟ از یک پنجره شیشه ای به بیرون پرت شده؟ با برها کشتی گرفته؟ اگر توجیهی برایشان پیدا نمی کرد، مجبور می شد آن ها را پنهان کند. باید دیگر کنار ساحل رفتن و کلاس ژیمناستیک را فراموش می کرد. حتی تا وقتی که کارش به مردن نکشیده بود، دکتر هم نباید می رفت. دکتر که دیگر توجیه های الکی اش را باور نمی کرد؛ واقعیت را از او می خواست و واقعیت چیزی بود که گریگور را می فرستاد به بیمارستان روانی.

گریگور یک لباس آستین بلند و یک شلوار پوشید. هر دویشان انگار خیلی کوتاه شده بودند. توی همین چند وقت، که مدت دقیقش را نمی دانست، خیلی قد کشیده بوده. جوراب هایش را پوشید و تنها کفشی که روی زمین داشت را پایش کرد؛ یک جفت کفش پارچه ای که برای کنسرتی که در بهار داشتند، خریده بود. انگشت های پایش توی کفش مجاله شده بودند. با آن کفش ها، خیلی مسخره شده بود. دلش آن کتانی های معرکه ای را می خواست که خانم کرمیسی برایش فرستاده بود، اما آن ها توی جنگ خراب شده بودند.

گریگور آرام بیرون رفت، اما، همین که داشت از جلوی خانه خانم کرمیسی می گذشت، در آپارتمان او باز شد. خانم کرمیسی همیشه سحر خیز بود. او گریگور را سرتاپا برانداز کرد و بعد گفت: «خب، پس سالم برگشتی. شلوارت خیلی کوتاه شده. تست فرانسوی می خوری؟» گریگور پشت سر او به آشپزخانه رفت و پشت میز نشست. خانم کرمیسی در حال درست کردن صبحانه، برای

ش از وضعیت مادر بزرگش گفت. «حالش اون -قدرها خوب نیست
 گریگور. الان توی بخش مراقبت‌های ویژه نگاهش داشتن. اگه مادرت
 می‌خواد اون رو برداره با ماشین ببره ویرجینیا، باید بگم که همچین
 چیزی شدنی نیست.» بعد یک تکه بزرگ از نان تُستی را که با شیر و
 تخم‌مرغ سرخ کرده بود به همراه یک بشقاب گوشت نمک زده جلوی
 گریگور گذاشت. گریگور روی نانش کمی مربا زد و گفت: «نمی‌دونم
 چطوری می‌تونیم این‌جا بمونیم. شاید مامانم فقط ما بچه‌ها رو با خودش
 ببره.» اگرچه خیلی وحشتناک بود که خانواده‌شان دوباره بخواهد از هم
 جدا شود. آن‌ها تازه بعد از مدت‌ها دوباره دور هم جمع شده بودند. خانم
 کرمیسی گفت: «شاید، خب شما چه خبرها آقای محترم؟» گریگور به
 همه اتفاقاتی که در این فاصله افتاده بود، فکر کرد. همه کارهایی که کرده
 بود و همه چیزهایی که دیده بود، هیچ کدامشان برایش قابل تعریف
 کردن نبودند. خانم کرمیسی گفت: «گریه زبونت رو خورده؟ مهم نیست.
 نیازی نیست که برای من یا کس دیگه‌ای چیزی رو تعریف کنی، مگر
 این که یه وقتی خودت دلت بخواد.» بعد تکه‌ای از گوشت را توی سس
 فرو برد و درحالی که توی فکر فرو رفته بود مشغول جویدن آن شد.
 «می‌دونی آقای کرمیسی هم توی یه جنگ بود. اون هم نمی‌خواست
 درباره‌ش حرف بزنه. با این وجود من می‌دونستم که اتفاق‌های
 وحشتناک زیادی براش افتاده بود. مرد بیچاره تا روز مرگش هر شب
 کابوس می‌دید.» گریگور گفت: «من هم امروز به خاطریه کابوس از
 خواب پریدم.» خانم کرمیسی گفت: «خب، این آخری‌ش نخواهد بود. یه
 کم آبمیوه می‌خوای؟» و بدون این که منتظر جواب او بماند برایش یک
 لیوان ریخت. «این طوری نه دیگه. بچه که هستی بهت می‌گن باید با همه
 مهربون باشی و اذیت کردن دیگران کار خوبی نیست، اما بعد بزرگ‌تر که
 می‌شی می‌فرستنت به جنگ و می‌گن که باید این و اون رو بکشی. خب
 این چه بلایی سر مغز آدم می‌آره، هان؟» گریگور گفت: «آره، آدم رو داغون
 می‌کنه.» خانم کرمیسی گفت: «البته تو روبه‌راه می‌شی گریگور.» گریگور
 گفت: «نمی‌دونم. توی خواب امشبم از یه جا سقوط کردم پایین و مُردم.
 من قبلاً هم خواب سقوط کردن می‌دیدم اما این اولین باری بود که به
 زمین می‌خوردم.» خانم کرمیسی گفت: «نگران نباش. اگه زمین بخوری
 این جایه عالمه آدم هستن که کمکت می‌کنن تا دوباره بلند شی.»

گریگور با خودش گفت: «کمکم کنن تا بلند شم؟ بیشتر فکر کنم باید از روی زمین جمعم کنن. وقتی به اون تخته سنگ ها کوبیده بشی، دیگه هیچ کس نمی تونه هیچ کمکی بهت بکنه.» و حتی اگر کسی هم قصد کمک به او را داشت، گریگور در خواب تنها بود. هیچ کس نمی توانست آن جا به او کمکی بکند.

همین طور که گریگور مشغول خوردن بود، خانم کرمیسی برایش یک جفت کتانی قدیمی پیدا کرد که مال بیست سال پیش یکی از پسرهایش بوده. دیگر از مد افتاده بودند اما کاملاً اندازه اش بودند و قیافه شان هم بهتر از آن کفش های پارچه ای بود. خانم کرمیسی گفت: «برای مدرسه باید لباس های نو بگیری.» گریگور پرسید: «مدرسه ها باز شده؟» خانوم کرمیسی گفت: «چند هفته ای می شه. الان وسط پاییزیم گریگور.»

آن روز صبح گریگور در خانه پیش خواهرهایش ماند و خانوم کرمیسی همراه پدر و مادرش به بیمارستان رفت. لیزی و بوتز صبحانه می خوردند و گریگور کنار پنجره آشپزخانه ایستاده بود و بچه هایی را نگاه می کرد که به مدرسه می رفتند. یاد دوست هایش لری (۵۴) و آنجلینا (۵۷) افتاد و از خودش پرسید که یعنی آن ها پیش خودشان درباره غیب شدن او چه فکری کرده اند. یعنی فکر می کردند آن ها از آن خانه اسباب کشی کرده اند؟ یا شاید فکر می کردند گریگور مریض است. از یک طرف واقعاً دلش می خواست آن ها را ببیند و از طرف دیگر با خودش می گفت که کاش دیگر هیچ وقت نبیندشان. گریگور خیلی چیزها را از سر گذارنده بود. خیلی عوض شده بود. با خودش می گفت محال است که بتواند پیش آن ها برود و وانمود کند که هیچ اتفاقی نیفتاده.

پدر و مادرش نزدیک ظهر برگشتند. دیدن مادر بزرگ، مادرش را شوکه کرده بود. معلوم نبود او کی قرار است از بیمارستان مرخص شود. تازه وقتی هم که به خانه برمی گشت، احتمالاً باید او را به یک آسایشگاه می بردند تا مراقبت های پزشکی شبانه روزی داشته باشد. گریگور پرسید: «من هم می تونم برای ملاقاتش برم؟» پدرش گفت: «حالا نه پسرم. حالش که بهتر شد می ریم پیشش.» گریگور پرسید: «حالا می خوایم چی کار کنیم؟ ویرجینیا رو می گم.» پدرش گفت: «نمی دونم. حالا به کاری ش می کنیم.» لیزی گفت: «من نمی خوام برم ویرجینیا.» و همه با تعجب به او نگاه

کردند. مادرشان گفت: «اما تو که دوست داشتی بریم لیزی. برای اولین بار که گفتم خودت داشتی وسایل رو جمع می کردی.» لیزی گفت: «اما دیگه نمی خوام برم. خونه ما این جاست. من نمی خوام فرار کنم. ریپرد می گه اگه از دست چیزهای که ازشون می ترسی فرار کنی، اون ها تا همیشه دنبالت میان.» پدرش پرسید: «تو چطور گریگور؟» گریگور سعی کرد زندگی کردن در ویرجینیا را تصور کند. بعد به زندگی کردن در نیویورک فکر کرد. «اهمیتی نداره. برای من فرقی نمی کنه که کجا زندگی کنیم.» هر کجا که باشد همه چیز برایش غیرقابل تحمل است. گریگور زاکتس را از جالباسی کنار در برداشت و گفت: «من می رم به قدمی بزنم.» موقع بیرون رفتن جای خاصی در ذهنش نبود اما از چند خیابان که گذشت، فهمید کجا می خواهد برود. نگاهی به جیبش انداخت. سی و پنج دلار داشت. خب، این خیلی زیاد بود. سوار مترو شد و رفت به موزه کلویستر. باید دوباره آن شوالیه سنگی را که این چند هفته توی ذهنش بود می دید. شاید دیدن او کمک می کرد تا معنایی برای این اتفاقات پیدا کند.

هوا آفتابی و خنک بود. رنگ درخت ها کم کم داشت عوض می شد اما فکر گریگور پیش دنیای دیگری بود: دنیایی که در آن خورشیدی وجود نداشت و درخت ها خیلی کم بودند. دنیای که گریگور حس می کرد حالا دیگر به آن جا تعلق دارد. اگر به پدر و مادرش می گفت که می خواهد به دنیای زیرزمینی برگردد و آن جا زندگی کند، چه؟ جایی که آدم عجیب و غریبی به حساب نمی آمد. جایی که در آن دوستانی داشت. جایی که لوکزا را داشت. محال بود پدر و مادرش این اجازه را به او بدهند. خودش چطور؟ واقعاً دلش می خواست به آن جا برگردد؟ نمی دانست. فقط این را می دانست که جایی که قبلاً خانه اش بوده، احساس بیگانگی می کرد. حس می کرد که خیلی تنهاست.

مستول فروش بلیط موزه موقع دادن بلیط به او مردد بود. مگر چی در او دیده بود؟ خب او پسر بچه ای بود با لباس هایی بی تناسب که وسط روز درسی، بیرون از مدرسه بود. دست هایش هم پانسمان عجیبی داشت. تازه گریگور یادش نمی آمد که آخرین بار کی موهایش را کوتاه کرده بود. سعی کرد از خودش دروغی سر هم کند. «باید به تحقیق برای مدرسه انجام بدم. قراره درباره جالب ترین ساختمان نیویورک به یادداشت بنویسیم. من این جا روان

تخاب کردم. شما اطلاعاتی دارید که بتونین بهم بدین؟» زن هنوز دودل بود اما چند بروشور گلاسه به گریگور داد و به او گفت که به چیزی دست نزنند.

موزه تقریباً خالی بود. از بلندگوها آوازه‌های کلیسایی پخش می‌شد و فضا را یک جورهایی وهم‌آلود و در عین حال آرامش بخش کرده بود. آن جا گریگور را یاد ریگی لیا می‌انداخت؛ با حکاکی‌های جانوران عجیب و غریبش، پرده‌های نقش‌دارش؛ دیوارها و سقف و کف سنگی‌اش. توی چند اتاق چرخید و بالاخره شوالیه را پیدا کرد. شوالیه از آخرین باری که گریگور او را دیده بود، تغییری نکرده بود. همان طور درازکش زیر پنجره خوابیده بود. دست‌هایش روی شمشیرش بودند و در خوابی جاودانه بود. فکر کردن به این شوالیه در لحظات سخت به کمک گریگور آمده بود. امروز تا این جا آمده بود چون انتظار داشت این پیکره سنگی به او یک جور آرامش بدهد، اما حالا متوجه شده بود که دیگر این شوالیه به دردش نمی‌خورد. در این چندماه چگونه مردن را یاد گرفته بود و حالا دیگر وقتش شده بود که چگونه زندگی کردن را یاد بگیرد و شوالیه کمک چندانی به او نمی‌کرد.

نزدیک عصر بود که گریگور به خانه رسید و همین که پایش را از در تو گذاشت مادرش به طرف او آمد و با لحنی عصبانی گفت: «هیچ معلوم هست کجایی؟ می‌دونی چندساعته که رفتی بیرون؟ همه‌مون داشتیم از نگرانی می‌مردیم!» پسر، مادرش جداً به هم ریخته بود. چشم‌هایش قرمز بودند و معلوم بود که گریه کرده. گریگور گفت: «معذرت می‌خوام. فقط رفته بودم به قدمی بزنم.» پدرش دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «اشکالی نداره. فقط باید دوباره به زندگی کردن با خانواده و پدر و مادرت عادت کنی.» گریگور دوباره گفت: «معذرت می‌خوام.» پدر و مادرش به اتفاق رفتند تا که با هم حرف بزنند. لیزی و بوتز داشتند روی زمین با حیوان‌های پلاستیکی بازی می‌کردند. گریگور تلویزیون را روشن کرد و کانال‌ها را بالا و پایین کرد. روی اخبار ننگ داشت. بمبی در یک مرکز خرید ترکیده بود و چهل و نه نفر را کشته بود. همه‌جا را جسد و دود و ناله آدم‌ها گرفته بود. خبر بعدی از مرگ مهاجران در جاده خبر می‌داد؛ کسانی که ارتش دشمن آن‌ها را از خانه‌هایشان بیرون کرده بوده. اخبار داشت تصویر ناواضحی از

یک سرباز گروگان گرفته شده را نشان می داد که مادرش کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد. انگار ناراحت شده بود. «فکر می کنم تو به اندازه کافی از این چیزها دیدی گریگور.» همه این تصویرها برایش آشنا بودند؛ جسد کشته شده ها، ترس، ناامیدی. این چیزها همیشه روی زمین بوده اما او قبل از این هیچ وقت بهشان توجه چندانی نشان نمی داد. پدرش گفت: «چرا خواهرها رو بر نمی داری ببری به زمین بازی؟ اون ها همه روز رو تو خونه حبس بودن.» لیزی پرسید: «قرار شده بریم ویرجینیا یا می مونیم همین جا؟» پدرش گفت: «هنوز در این مورد تصمیم نگرفتیم. شماها برین بیرون یه کم بازی کنین.»

به زمین بازی که رسیدند، بوتز سریع به سمت جعبه شن دوید تا با پسر بچه ای که آن جا بود قلعه درست کند. لیزی دستش را محکم توی جیب هایش فرو کرد و همین طور که به زمین زل زده بود برای خودش می چرخید. گریگور روی یک نیمکت نشست. امروز خیلی راه رفته بود و جای زخم هایش درد می کردند. دیدن اخبار او را به فکر برده بود. الان او توی زمین بازی جایش امن بود اما مردم در جاهای دیگر داشتند رنج می کشیدند، گرسنگی می کشیدند، فرار می کردند، همدیگر را می کشتند و پرچم جنگ را بالا می بردند. جنگ. این همه نیرو را صرف صدمه زدن به همدیگر می کردند. و چه نیروی کمی را برای نجات همدیگر

می گذاشتند. امکانش بود که اوضاع یک روز عوض شود؟ برای عوض شدنش چه کاری می شد کرد؟ یاد دست لوکزا افتاد که به پنجه ریپر چسبیده بود. این همان کاری بود که باید می کردند. باید جنگ را کنار می گذاشتند؛ آن هم نه فقط یک یا دو نفر، بلکه همه باید این کار می کردند. همه باید می فهمیدند که این راه درستی برای حل کردن مشکلات نیست. اما این طور که معلوم بود، هنوز خیلی زود بود که آدم ها به چنین چیزی برسند. شاید اصلاً غیر ممکن بود؛ شاید هم نه. ویکوس راست می گفت که تا به چیزی امید نداشته باشی آن را به دست نمی آوری. اگر امید وجود داشت، شاید راهی هم برای تغییر پیدا می شد و خب، خوب که فکر می کردی می دیدی که دلایل زیادی برای تلاش هست.

بوتز زاکتش را کشید و دست هایش را بالا برد. «بغلم کن.» گریگور او را بالا برد و روی پایش گذاشت و زاکتش را دورش پیچید. بوتز سرش را روی شانه او گذاشت و با دقت به صورتش نگاه

کرد. «تو ناراحتی.» گریگور گفت: «یه کوچولو.» بوتز گفت: «دلت
براشون تنگ شده.» گریگور گفت: «آره، دلم تنگ شده، اما عوضش تو رو
دارم.» یاد وقت‌هایی افتاد که فکر می‌کرد بوتز را از دست داده و او را
محکم‌تر در آغوش گرفت. بوتز دستش را توی جیبش برد و خفاش
پلاستیکی کوچک را بیرون آورد. «بیا. مال تو باشه گریگور.» گریگور گفت:
«ممنون بوتز.» بعد تکیه دادند و مشغول تماشای چراغ‌های خیابان
شدند. گریگور ناگهان لبخندی زد و گفت: «هی بوتز. تو بالاخره تونستی
اسم من رو کامل بگی.»

Gregor.¹

Bartholomew of Sandwich.²

Ripred.³

Luxa.⁴

Boots.⁵

Ares.⁶

Firelands.⁷

Thalia.⁸

Hazard.⁹

Temp.¹⁰

Cartesian.¹¹

Bane.¹²

The Cloisters.¹³

Solovet.¹⁴

Mareth.¹⁵

Howard.¹⁶

Nike.¹⁷

Aurora.18

Lizzie.19

Hamnet.20

Spout.21

Horatio.22

Marcus.23

Dulcet.24

Henry.25

Twirltongue.26

Perdita.27

York.28

Daedalus.29

Reflex.30

Min.31

Heronian.32

Hermes.33

Jedidiah.۳۲

SOS.۳۵: کد موریس به نشانه درخواست کمک

Miravet.۳۶

Ajax.۳۷

Scalene.۳۸

Euclidian.۳۹

Root.۴۰

Newton.۴۱

Silksharp.۴۲

۴۳. کمک، من دارم از خستگی می میرم

Gorger.۴۴

۴۵. تو ایچتیب در گودال مرد

Twitchtip.۴۶

Euripedes.۴۷

۴۸. من رو ببخش اما یکی از ما باید زنده بمونه

۴۹. دوستت دارم

Flyfur.۵۰

Sixclaw.৫১

Photos Glow-Glow.৫২

Zap.৫৩

Cleaver.৫৪

Grace.৫৫

Larry.৫৬

Angelina.৫৭